واسیلی آکسیونوف

همکاران



واسیلی آکسیونوف

همکاران



واسیلی آکسیونوف

همکاران



بنگاه نشریات پروگرس
مسکو

ВАСИЛИЙ АКСЕНОВ

КОЛЛЕГИ

На персидском языке

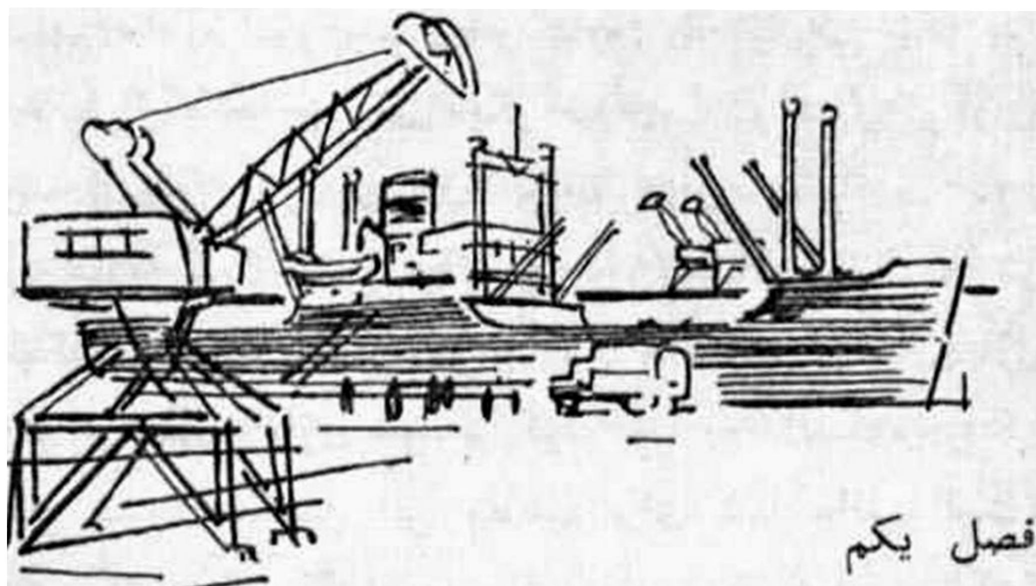
ترجمه از گامایون

آرایش کتاب از و. آلکسیف،

این کتاب رمانیست در باره همکاران — پزشکان، جوانیکه در جستجوی مقام خود در زندگی هستند و آنرا مییابند، رمانیست در باره نسل جوان ما، در باره افکار و احساسات و دلبستگی‌های آن. آنها سه نفرند — سه انسان مختلف و سه خلق وخوی گوناگون: آلکسی ماکسیموف تندنهاد و محزونست و گاهی خود را شکاک وانمود میکند. ولادیسلاف کارپوف گیتار نواز، دل زنده و محبوب دخترهاست و آلکساندر زلنین کمی مضحک، پرشور، مؤدب، بسیار صریح و صادقست. با تمام اینها صفات و خصائل مشترک و هم آهنگ در آنها بسیارست: نیروی فراوان و مهر بزندگی، عشق به شغل خود، به خورشید، به ورزش.

آلکسی ماکسیموف و ولادیسلاف کارپوف بعنوان پزشک بندر کار میکنند.

آلکساندر زلنین شغل دشوار پزشک روستا را برمیگزیند. برای او زندگانی دشوار ولی جالبی آغاز میگردد. آلکساندر زلنین دارای دوستان بسیاریست ولی دشمنانی نیز دارد و هنگامیکه میخواهد سارقینی را که در صدد دستبرد زدن به انبار هستند، دستگیر کند، یکی از آنها او را مجروح میسازد.



فصل یکم

آنها چگونه مردمانی هستند؟

آنها در پرسش‌نامه‌ها مینوشتند: سال تولد — ۱۹۳۲، منشاء خانوادگی — از کارمندان (کارپوف — از کارگران)؛ حزبیت — عضو سازمان لنینی کمونیستی جوانان سراسر شوروی از سال ۱۹۴۷. شرکت در جنگها — شرکت نکرده‌ام؛ محکومیت — ندارم؛ آیا در کشورهای خارجی خویشاوندی دارید — ندارم؛ و چند «ندارم» دیگر تا بند «وضع خانوادگی» و در جواب این سئوال مینوشتند — مجرد هستم. شرح حال آنها در نیم صفحه جا میگرفت و آنها در باره خود چنین میگفتند.

آلکسی ماکسیموف. بقول معروف ما همه روزگاری بچه بوده‌ایم. مادرم آموزگارست. پدر ندارم. کجا زندگی میکردیم؟ ما غالباً از یکجا به جای دیگر میرفتیم. در شهر نوگورود متولد شده‌ام. در دبستان خوب درس میخواندم. درس مورد علاقه من؟ مشق خط. من در دبستان فوتبال و در دانشکده والیبال بازی میکردم. من حالا هم والیبال بازی میکنم و همیشه بازی خواهم کرد. چرا به دانشکده پزشکی داخل شدم؟ دانستن این مطلب برای شما جالب است؟ آها، جالبست! خوب، بر حسب سؤ تفاهم. پزشکی؟ من بدون این علم نمیتوانم زندگی کنم. شما چه مرگتانست که درست مثل رئیس کار گزینی مرا سئوال پیچ کرده اید؟ من بدزبانم؟ تشریفتان را ببرید به آنجا که میدانید!

ولادیسلاف کارپوف. پسر، اگر شما دریای سیاه را ندیده‌اید، هیچ چیز ندیده‌اید. پاپای من ماهیگیرست. ماهی دودی دوست دارید؟ میدانید، یک همچین تصنیفی هست:

پرپتویا، مرا ببوس، مرا ببوس،
من دیوانه‌وار ترا دوست دارم،
اگر ماهی دودی دوست داری،
من برایت یک واگن میارم.

بله، البته که من ورزشکارم. مگر از ظاهرم پیدا نیست؟ به تمام انواع ورزش مشغول میشوم. بیشتر از همه بیلیارد را دوست دارم. شما چطور؟ فرصت شد با هم بازی میکنیم؟ شما خودتان اهل کجا هستید؟ شما رقص و دانس را دوست دارید؟ من از شما خوشم میاید و دلم میخواهد مثل شما زندگی کنم. پیش ما بیائید — متأسف نخواهید شد. میدانید دریای سیاه چیست؟ چکامه ایست! خوب، بامید دیدار!

<u>آلکساندر زلنین.</u> بله، من از ریشه لنینگرادی هستم. باینجا، باطاق ناهارخوری تشریف بیاورید. این تصاویر قدیمی‌را که بدیوار کوبیده شده میبینید؟ اینها آبا و اجداد من هستند. این یکی در دانشگاه پتربورگ استاد فلسفه بود، و اما این یکی جهانگرد معروفی بوده، اینهم جزو مقصرین سوء قصد در قلعه اشلوسلبورگ زندانی بود. عیب ندارد که من کمی به آنها فخر میکنم؟ بعداً در خانواده ما همه شغل طبابت را پیش گرفتند. هم پدرم و هم مادرم پزشک هستند. منهم بطوریکه میدانید تا دکتری یک قدم فاصله دارم. بله، من نه فقط علم پزشکی را دوست دارم بلکه شغل پزشکی را در دنیا لازم ترین مشاغل میشمارم. و این شغل عجب وسعت نظری بانسان میدهد! میدانید، من احساس میکنم

که سال بسال مردم را چه از نظر فیزیولوژیکی و چه از نظر پسیکولوژیکی بهتر درک میکنم. من از شغلم بسیار راضی هستم. فقط افسوس میخورم که بزودی باید از لنینگراد بروم. نمیتوانم تصورش را بکنم که دیگر در بالشوی پروسپکت قدم نخواهم زد و از تماشای غروب آفتاب در کنار ساحل رود نوا، میدانید، آنوقتی که تمام پنجره‌های ارمیتاژ با نوری تمشکی رنگ میدرخشند، لذت نبرم... اما چه میشود کرد؟ آخر بقول معروف این دین ماست. خوب، آلکسی، تو چرا میخندی؟ میدانید، آلکسی همیشه اینطوریست.

از طرف نویسنده. آلکسی ماکسیموف محزون و تندخوست. او همیشه فکر و خیالاتی مخصوص در سر میپروراند. ولادیسلاف کارپوف از جمله کسانیستکه با دو کلمه توصیفشان میکند: «پسری خودمانیست». و گاهی اضافه میکند: «خیلی خودیست» او محبوب دخترهاست و گیتار مینوازد. آلکساندر زلنین کمی مضحک، پرجوش، بسیار مؤدب، بسیار صریح و انسانی بسیار مطبوعست. دوستی آنها از سال اول دانشکده آغاز شد. گاهی از دوستی افرادی کاملاً جوراجور تعجب میکنند، ولی فقط

مردمی جوراجور میتوانند دوستان واقعی باشند. بین افرادیکه سرشت و احساساتی مشابه دارند تصادمات شدید و قطع رابطه ناگزیر پیش میاید. در میان این سه تن مانند آن بود که ژرف اندیشی زلنین و صداقت آتشین او، بوقاحت کاملا ساختگی ماکسیموف و بسبکسری ولادکا کارپوف* تعادل میبخشید.

آنها چنین افرادی هستند و اکنون، در بهار سال ۱۹۵۶ سه نفری در سمت مخالف باد قدم میزنند و در باره یک مطلب میاندیشند.

افکار آنها در باره تعیین جای کار

آلکسی ماکسیموف با اخم پرسید:

— ساشکا** این همه ایده پرستی از کجا در تو پیدا شده؟ این یکی هم برای من توصیف پیدا کرده — امتحان ارواح ما!

زلنین جواب داد:

---

* ولادکا، ولادیک، مخفف ولادیسلاف است (مترجم).

** ساشکا، ماشا، مخفف آلکساندر است (مترجم).

— همینطور هم هست!

— هیچ همچه چیزی نیست! تعیین جای کار، اعمال عنف و جبر است و طبیعیست که هر انسان با فرهنگی حساب میکند که بنحوی از زند گی در نقاط دورافتاده سر باز بزند و به حیوانات مبدل نشود.

— سفسطه! زمین‌شناسها سالها در کوه و جنگل ویلانند و به حیوانات مبدل نمیشوند.

— زمین شناسها! کار زمین شناسها سکه است. آنها دسته دسته میروند و همه جوانند و به آنها خوش میگذرد. اما چی در انتظار ماست؟ تصور میکنی که من از نبودن برق و مستراح گرم میترسم؟ همه اینها مزخرف است! من حاضرم... اما بیا و بیمارستان بخش را در نظر مجسم کن. دهکده ای کوچک، دشت یا جنگل، باد زوزه میکشد، و تو تنها، کاملاً تنها هستی. کارت را تمام کردی، غذا خوردی، از این گوشه به آن گوشه قدم زدی و بعد خوابیدی. سالها میگذرند و تو چاق میشوی، احمق میشوی، به قبول کردن هدایا از مرضای سپاسگذار شروع میکنی، افکارت متوجه مرغها و خوکهاست و دیگر بهیچ چیز احتیاج نداری و تو با لبخندی ملاطفت آمیز این گفتگو را بیاد میاوری.



ولادکا کارپوف اخم کرد:

— آخ آخ، ماکس، گیر جن بیفتی! وحشتناکست.

زلنین پرسید:

— و تو، پسر ماهیگیر هم از رفتن به ده میترسی؟

کارپوف خندید:

— از جنگ وحشتناکترست، ولی چه میشود کرد، سرنوشت غم‌انگیز ما همینست. بخواهی یا نخواهی، همانطور که در یک تصنیف میخوانند، باید چمدان مفلوک خود را بست.

ماکسیموف با درشتی پرسید:

— آخر تو اصلا چه میخواهی؟

— من؟ بچه‌ها، من میخواهم همیشه دخترهایمان و قیافه‌های کریه شما را ببینم و کماکان سنگفرش‌های این شهر تاریخی را بسایم و به کنسرتهای استراد و به سیرک بروم و خودم هم میخواهم در سیرک شرکت کنم. «پهلوان پنبه و بندباز موزیکال ولادیسلاف کارپوف...» ضمناً بگویم که از شغل پزشک کلینیک کروگلوف امتناع نمیکردم.

زلنین پرسید:

— تو چه میخواهی، آلکسی؟



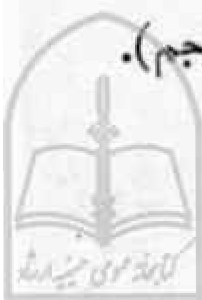
ماکسیموف با ستیزه‌جوئی جواب داد:

— من میخواهم زندگانی پرشوری داشته باشم! فرق نمیکند که در کجا ولی چنان زندگی کنم که تمام شیره جوانی خود را بکشم. اما آینده ظلمت محض. سرنوشت پزشک روستائی را وعده میدهد. باید صداقت داشته باشیم. حالا بما یاد داده‌اند که از حقیقت باکی نداشته باشیم. بگذار تارخانوف و امثال او در گوش ما از وظائف عالیه و دین میهن پرستی دم بزنند، بگذار چیویلیخین داد بزند که ما رمانتیک‌های جوان از دشواریها هراس نداریم. همه میدانند که او در کلینیک برای خودش محلی تأمین کرده است. اما چه زندگانی شاعرانه‌ای در انتظار ماست؟ اگر بمن میگفتند: بتوی این موشک برو و ترا به فضا پرتاب میکنند و باحتمال قوی بنام علم به گرد و غبار تبدیل میشوی — من فقط فریاد میکشیدم «هورا». اما وقتی بمن میگویند وظیفه و دین من اینست که به ایونیچ * تبدیل بشوم در اینجا مثل اینکه دیگر کلمات زیبا بیمورد است! من اینرا بمنزله امری غیر قابل اجتناب تلقی میکنم!

زلنین پرسید:

---

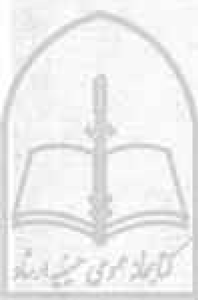
* حکیم باشی روستائی در یکی از آثار چخوف (مترجم).



ـ اما به بیمارانی که منتظرت هستند فکر میکنی؟
ماکسیموف دستپاچه شد:
ـ به بیماران؟
ولادکا وارد صحبت شد:
ـ یادتان هست که گوشچین موقع سرکشی میگفت: «بله، باباجان، علیرغم تمام مساعی ما بیماران رو ببهبودی میروند».
زلنین پرسید:
ـ آلکسی، اما در باره دیگران، تو درباره هیچکس دیگر فکر نمیکنی؟
ماکسیموف داد زد:
ـ اما تو فقط در باره دیگران فکر میکنی؟
ـ آخ آلیوشا *، آلیوشا، برای تو مشکل خواهد بود!
ـ برای من نگران نباش، آقای شوالیه، از تو تمنی دارم که برای من نگران نباشی!
کارپوف پیشنهاد کرد:
ـ بچه‌ها، بیائید بسینما برویم.

---

* آلیوشا، آلیوشکا، آلوخا مخفف آلکسی (مترجم).



روز تعیین کار

این روز را تمام عمر بیاد خواهند داشت. این روز روز غیبت گروهی، فرار از درس، قطره تنتور والریان، قهقهه خنده و اشک بود... روز اول محل کار دهها نفر را تعیین میکنند، ولی صدها نفر تماشا کننده، پدران و مادران، همسران، نامزدها، آشنایان و شاگردان کنجکاو کلاسهای پائینتر جمع شده‌اند.

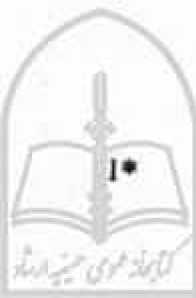
ماکسیموف، کارپوف و زلنین در راهرو طبقه دوم روی نیمکت نشسته‌اند. ماکسیموف و کارپوف منتظر نوبت خود هستند و زلنین منتظر آنهاست. محل‌کار خود او را فردا تعیین میکنند. از پشت شیشه‌های در آزمایشگاه پاتولوژی و فیزیولوژی هیاکل آرامی با شبکلاهها و روپوشهای سفید دیده میشوند. برای کسانیکه در آنسوی در نشسته‌اند امروز روزی عادیست. برای آنها امروز فقط پنجشنبه، ۲۹ ماه مارس است. ضمناً باید گفت که نه برای همه آنها.

ماکسیموف با اضطرابی گنگ میپرسد:

— ولادکا، جدا میگویم، چه باید کرد؟

کارپوف امروز غمگین است و باعصبانیت جواب میدهد:

— من امضا نمیکنم.



ماکسیموف انگشتش را کنار شقیقه‌اش چرخانده و میگوید:

— چته، مگر اینجوری شده‌ای؟ دانشنامه را نمیدهند.

— ماکس، فکرش بکن، آخر چطور من گورم را از اینجا گم بکنم در حالیکه او در اینجا میماند!

ماکسیموف با تعجب بدوست خود نگاه میکند:

— او؟ مگر واقعاً تو حالا هم... — ماکسیموف رویش را بر میگرداند، یکه میخورد و زیر لبی میگوید: — حلال زاده است.

دختری بلند اندام پاشنه‌هایش را دنگ و دنگ بکف راهرو میکوبد و پیش میاید. لبخند میزند و چشمهایش میدرخشند. کمی با ستیزه جوئی راه میرود — شاید علتش آنست که میکوشد در زیر تیر نگاه دهها چشم کف‌نفس را از دست ندهد. در آزمایشگاه را باز میکند — ناگهان دوستان را دیده و میایستد.

ماکسیموف بتندی میگوید:

— توجه نکن. — و بسرعت روزنامه را از جیب بیرون آورده و غرق خواندن میشود.

دختر باتانی، مانند آنکه با ریسمانی او را میکشند، بطرف نیمکت میاید و میگوید:



— سلام، بچه‌ها.

دختر این کلمات را با صمیمیت ادا میکند. شخص خارجی در صدای او کمترین سایه‌ای از کذب و دروغ نمییافت.

کارپوف جواب میدهد:

— ماهم تعظیم میکنیم.

ماکسیموف غر میزند:

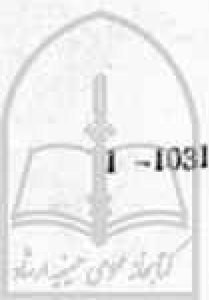
— هللو.

زلنین تهنیت میگوید:

— ورا جان، روز بخیر.

ورا به ولادکای متکبر، به آلکسی مستقل (او تقریباً متوجه زلنین نمیشود) با نوازشی تحقیرآمیز نگاه میکند. اما با تمام این احوال چه حسی او را بسوی آنها جلب میکند؟ دوستی سابق یا آن چیز مخفی و قدیمی که معلوم میشود برای درمانش داروئی وجود ندارد؟ آه، همه اینها انعکاس دوران کودکیست! ورا به اطراف نگاه میکند، دانشجویانی که در راهرو ویلانند با کنجکاوی نگاه میکنند. تمام کلاس بخوبی بیاد دارد که ورا بغتتاً ولادکا کارپوف را معزول نمود و به وسلین دانشیار کرسی پاتو— فیزیولوژی شوهر کرد. این واقعه مایه جار و جنجال بود.

ورا تبسم میکند.



– برای شما جالب نیست که بدانید کارم چطور تعیین شد؟

ماکسیموف پلکهایش را بشکل مضحکی بهم میفشارد:

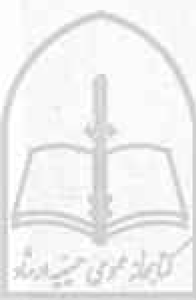
– ما که میدانیم. جریان تقریباً باین شکل صورت گرفت: او دلربا و لطیف مانند وزش نسیم... اممم... خلاصه مانند وزشی وارد شد. رئیس فاکولته گفت: «ایشان، ورا وسلینا، بهترین دانشجوی ما هستند». تارخانوف تعجب کرد: «وسلینا، ایشان همسر وسلین محترم ما نیستند؟ ...آها، پس اینطور! بسیار عالیست! بنظرم در مورد وسلینا قضیه کاملا واضحست. بساحه علم خوش آمدید، عزیز دلم، باتفاق دانشیار محترم ما علم را از پهلو هل بدهید...»

برای ورا دردناکست. واقعاً هم تمام جریان تقریباً باین شکل صورت گرفت. ورا نمیداند چه باید بکند – آتشی بشود، یا همه چیز را بشوخی بگذراند، یا بگرید. آنکه همیشه به مددش میاید – شوهرش او را از این وضع نجات میدهد. شوهرش از آزمایشگاه پدیدار میشود و ورا را میبرد.

پتر استولبوف که جوان تنومندیست بشوخی داد میزند:

– ولا – دکا! معشوق را «برای عشقبازی بردند»، آره؟

ادیک آمبارسومیان و ایگور پیروگوفسکی شاعر و محبوب تمام کلاس دست بگردن میایند.



پیروگوفسکی میگوید:

— بچه‌ها، گوش کنید. من و ادیک تصمیم گرفتیم همسایه بشویم. من به اویمیاکن بروم و او به اوروتوکان برود. وعده داد مرا به کباب گوشت خرس مهمان کند. با خودم میگفتم که از آنجا یک چمدان پر شعر میاورم. حالا بیا و تماشا کن — در موقع تعیین‌کار مرا برای گذراندن دوره مافوق لیسانس در رشته بیماریهای درونی فرستادند. بفرما اینهم شد شعر، اینهم شد گوشت خرس!.. آدم تصوراتی میکند، اما کمیسیون تقسیم میکند.

ماکسیموف میگوید:

— بهتر است تقاضا کنم که مرا هم به یاقوتستان بفرستند. در آنجا لااقل مزایائی میپردازند، اوبه‌های جور اجور هست، سورتمه هوائی...

کارپوف دنباله حرف او را میگیرد:

— سورتمه هوائی هست، اسپیریتوس وینی هست. ماکس، درست میگوئی، گورمان را از اینجا گم کنیم.

مرد مسنی که پالتوی مستعملی از ماهوت کرکدار سیاه پوشیده و شاپوی مخملی بسر دارد به نیمکت نزدیک میشود:

— خوب، عقابها، شما بکجا میخواهید بروید؟



کارپوف بشوخی میگوید:
— به ریودوژانیرو.
ناشناس با آرامی میگوید:
— کجای این حرف خنده‌دارست؟ به ریودوژانیرو هم میتوان سفر کرد. من به پزشک برای کشتیها احتیاج دارم. آیا داوطلبی هست؟ توضیح بدهم؟ من رئیس اداره پزشکی بنگاه کشتیرانی دریائی بالتیک هستم. برای کشتیها پزشک استخدام میکنیم. از شرایط استخدام راضی خواهید بود. در موقع سفر حقوقتان دو برابر پرداخت میشود و اضافه برآن ارز میگیرید. خوراک مجانیست. برای آشنائی چند ماه در بندر کار میکنید و بعد براه میافتید.
ماکسیموف داد زد:
— بکجا؟
— مسافرتها کاملاً جوربجور است — هندوستان، آرژانتین، خطوط نزدیکتر هم هست — لندن، آنتورپ، هاور، چطوره؟
ماکسیموف و کارپوف در یک زمان با هم جواب میدهند:
— موافقم!
بقیه بفکر فرو میروند.
زلنین میگوید:



ـ از دست دادن تخصص بطور کامل، بچه‌ها، اینکار یعنی از دست دادن تخصص بطور کامل!

مرد ناشناس با آزردگی اعتراض میکند:

ـ اشتباه میکنید. در کشتی باید پزشکی کاردان و با اراده باشید. وقوع هر سانحه‌ای ممکنست. چندی قبل یکی از پزشکان ما در شرایط طوفانی در اقیانوس اطلس فتق آسیب دیده را عمل کرد. تصورش را میکنید؟ میتوان به کارهای علمی هم مشغول شد. تعجب نکنید. مثلا مگر ـ فیزیولوژی کار ملوانان در شرایط تغییر سریع مناطق مختلف آب و هوائی ـ موضوع خوبی برای نوشتن تز نیست؟ کار زیاد و بکری در پیش است. اگر با شور و شوق دست بکار شوید وعده پشتیبانی همه جانبه میدهم.

پتر استولبوف میپرسد:

ـ آپارتمان میدهید؟

ـ در اوائل کار خوابگاه همگانی با ثبت اقامت دائمی در لنینگراد. ولی در آینده آپارتمان...

ـ واضحست. من موافقم.

ناشناس دفتر یادداشتش را باز میکند.

ـ عقابها، نام خانوادگی شما چیست؟ پس اینطور،

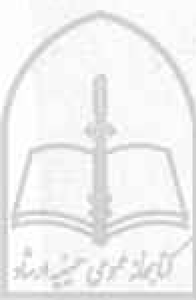


ماکسیموف، کارپوف، استولبوف و... یکنفر دیگر هم لازمست.

ماکسیموف داد میزند:

— زلنین را بنویسید! — و به ساشکا که ساکت نشسته مشت نشان میدهد.

مرد ناشناس میرود. دانشجویان ساکتند. زلنین ساکت نشسته و سیگار دود میکند. حتی استولبوف ساکت است و سبک و سنگین میکند. ماکسیموف و کارپوف ساکت و صامت خشکشان زده و به جلو خود نگاه میکنند. تمام شد! سرنوشت ایونیچ چه شد؟ زندگی پوچ و گذران‌سیر در دهکده‌ای دوردست چه شد؟ مردیکه پالتوی ماهوتی پوشیده بود درست مانند شعبده باز نمایش بچگانه پرده‌ای را کشید و از پس آن پرده سطح بیپایان و درخشان دریا هویدا گردید. سراب در روی آن شناور شد و نخلها، آسمانخراشها، گنبدها، اهرام از جلو چشم گذشتند. شما در آرزوی زندگانی غیر عادی و پر از عجایب و جالب بودید؟ شما فکر میکردید که آرزوها عملی نمیشوند؟ بیهوده. بلیط ورود را بگیرید و بسوی آینده‌ای که مانند فیلم سینما جالب و آسانست بدوید. هندوستان! آرژانتین! حقوق مضاعف! تز! شرایط طوفانی!



سمیون فیشر فکور با شک و تردید سر تکان میدهد. در نظر او زندگانی، خارج از دیوارهای بیمارستان، بدون سرکشی‌های بامدادی بیماران و نگهبانی‌های شبانه، بدون تفکرات دردناک پیرامون تاریخچه بیماری، قابل تصور نیست. ایگور پیروگوفسکی رشک میبرد. آمبارسومیان نمیداند رشک ببرد یانه. گنادی بوندار «اشرافی» بتمسخر لبخند میزند. کنستانتین گارکوشین متغییر شده که: احمقها بفکر و خیال ممالک عجیب و غریب افتاده‌اند. آدمهائی جدی نیستند. ولادکا کارپوف و لیوخا ماکسیموف دمدمی مزاج و ژیگولو هستند، استولبوف فقط در فکر سوداگریست، اما ساشکا زلنین هم خوب آدمیست — سکوت کرده است!

سرانجام کارپوف جمله‌ای برنامه‌ای بزبان میاورد:

— بچه‌ها، بالاخره اقیانوس جهانی را کسانی باید شیار کنند!..

شبانگاه بادآلود

امسال تعرض بهار درهم شکننده بود. از اواسط ماه مارس آب از همه‌جا جاری بود. برای ترست رفتگری کار پیدا شد. ماشینها و دستگاههای مکانیکی گوناگون و



خودرو از بام تا شام خیابانها را میتراشیدند و جارو میکردند. دربانان با وسائل دوران آبا و اجدادی برف پشت بامها را بپائین میریختند و پیاده روهارا بمباران میکردند. بمباران نشاط بخشی در لنینگراد برپا بود! طرف عصر خورشید به سمت شیروانیهای بیشمار جزیره واسیلیفسکی متمایل شده و انوار خود را بمیان قطارهای تروليبوسها و اتومبیلهائی که در خیابان بالشوی پروسپکت در بخش پتروگرادسکایا استورونا روانند، میریزد. سپس آسمان بر فراز مغرب شروع به سبز شدن میکند و تابستان و اردوگاه پیشاهنگی و آرزوی سیاحت و جهانگردی در کشورهای دوردست را بیاد میاورد. عشاق دوبدو و دسته‌های پر سروصدا با گیتار در میدانگاههای مشجرو مرطوب پدیدار شدند. شب بهاری با ترنگ و ترنگ سیمهای ساز، با گفتگوهای آهسته، با زمزمه‌ها، با قهقهه‌ها، با بوسه‌ها آغاز میشد.

عصر پس از تعیین محل کار ماکسیموف و زلنین از خیابان کی‌روفسکی پروسپکت بطرف رود نوا میرفتند. کارپوف ناپدید شد، ظاهراً رفته بود تا مژده حادثه مسرت آور را به دخترهای آشنای خود اطلاع بدهد.

آها، این نواست! بر فراز ستونهای روسترال و بر فراز موزه نیروی دریائی گرد زرین لحظات قبل از غروب در



هوا شناورست. اتومبیلها مانند مرواریدهای درخشانی که از ناودانی بپائین بغلتند، در خیابان دوورتسووایا نابرژنایا میچرخیدند و پیش میرفتند. روحیه معمولی آنها باز میگشت. آنها گردشهای ساکت در لنینگراد را دوست داشتند. کسی گفته است که دوستی یعنی آنکه دو نفر بتوانند با هم خاموش بنشینند. در این دقایق، هنگامیکه شهر سیمای خود را در برابر آنان میگشود، آنگاه که لحظه‌ای تقریباً نامحسوس فرا میرسید و آنانرا با سازندگان و آرزومندانی که مدتها پیش مرده‌اند پیوند میداد، گفتگو بیجا بود. آنها از رود نوا رد شدند و در کنار ساحل براه افتادند. زلنین متفکرانه سوت میزد. آلکسی به صورت لاغر او در زیر لبه پهن شاپو نگاه کرد و خشمگین شد. ساشکا ساکت است و سوت میزند. این خاصیت زلنین همیشه آلکسی‌را تحریک میکرد. ناگهان زلنین بیگانه وار شروع به تبسم میکند و آهنگی از خود، آهنگی احمقانه را با سوت مینوازد. در این دقایق افکار او در راههائی که برای ماکسیموف مجهولست، در گشت و گذارند.

ماکسیموف بلند بلند گفت:

— معهذا این بهترین صورت حل مسئله است!

زلنین یکه خورد:



— چی ؟

— بهترین شکل تعیین محل کار است. برای تو هم اینطور است. منکه میبینم تو تا سرحد مرگ دلت نمیخواهد از پیتر بیرون بروی. اما در اینصورت در فاصله بین مسافرتها در لنینگراد خواهی بود. یادت نرود، فردا راجع بخودت برئیس یادآوری کن.

زلنین در جواب گفت:

— آره، آره. مسلماً، حتماً، بدون برو برگرد.

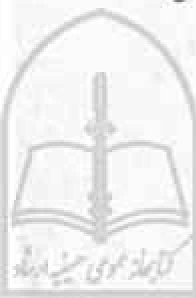
ماکسیموف با رضایت خاطر در دل بخود میگفت: «بفرما اینهم امتحان ارواح ما».

— میایستیم؟

— باشد.

آنها به نرده تکیه داده و به رود نوا نگاه میکردند. حالا در بسیاری از نقاط رودخانه درخشندگیهائی ارغوانی بوجود میامد. بادیکه از دریای بالتیک میوزید سطح رود را شخم میزد. پس از گذشت اندک مدتی ماکسیموف شروع به چرخیدن بسمت دخترانی کرد که از آنجا رد میشدند.

— آتش بجان گرفته‌ها، چقدر دخترهای خوشگل زیاد است!



زلنین با شادمانی جواب داد:

— آره — آره، دل آدم میخواهد با همشان برقصد!

— اینکار مشکل نیست. هرکدام یک بطری شراب «۷۷۷» سر میکشیم و آنوقت بنظرت میرسد که با تمام زنان دنیا میرقصی. فستیوال کامل را برایت تضمین میکنم! پس برویم بنوشیم؟

زلنین پرسید:

— بسلامتی اقیانوس، بسلامتی بادبانهای پر از باد؟

ماکسیموف نیشخند زد:

— بسلامتی دیگهای بخار و توربینها.

— نه، بخصوص بسلامتی بادبانها، میدانی، وقتی در باره دریا فکر میکنم، من اورتور فیلم «اطفال کاپیتان گرانت» را میشنوم. چه موزیک بینظیریست!

ماکسیموف حرف او را برید:

— کافیه، بس است! رفتیم.

رو برگرداندند و دیدند، که دونفر به آنها نگاه میکنند: معلول گرد و خپله و چاقی که عصائی بدست راست گرفته و مردی بلندقد و ژنده پوش و هر دو کاملاً سرخوش هستند.

معلول گفت:



— میشا،* صبر کن، — و بچه‌ها را مخاطب قرار داد:
— جوانها، اجازه میدهید عزلت شمارا نقض کنم؟
زلنین گفت:
— بفرمائید. چه خدمتی از ما ساخته است؟
نگاه نااستوار معلول بروی آنها لغزید و لبخندی مستانه و نیکخواهانه بروی صورتش پدیدار شد:
— من میخواهم چند سئوال از شما بکنم. شما بظاهر، از روی لباس و بطور کلی — بچه‌های با فرهنگی هستید. دانشجو هستید؟ اما من آدمی هستم که تحصیلات عالیه را به آخر نرساندم. جنگ مانع شد. نام خانوادگی من یکوروف است. من سرگی یکوروف هستم. — معلول عصا را زیر بغل خود فشرد و دستش را بسوی ماکسیموف دراز کرد و داد زد: — بخاطر چه چیزی زندگی میکنید؟ همین شما، جوانان؟ شاخص، یا دقیقتر گفته باشم نرمش شقاوتهای شما بچه طرفی متمایل است؟ ما وقتی بسن شما بودیم میدانستیم چه باید بکنیم. ما جان بکف گرفته و مقاومت میکردیم.
آلکسی با انگشت تقی بگلوی خود زد:

---

* میشا مخفف میخائیل است (مترجم).



— و حالا بیشتر گیلاس بالا میاندازید؟

معلول سرش را بعقب برد و ناگهان با نظری روشن نگاه خود را بچشمان آلکسی دوخت.

— ما در جبهه میجنگیدیم و حالاهم میدانیم که چه باید بکنیم، ولی از قرار معلوم شماها فقط در خیابان نفسکی پروسپکت پرسه میزنید و جز این کاری از دستتان ساخته نیست.

— ما را میگوئی؟

— آره، همین جور چلغوزهائی نظیر شما!

خشم بر ماکسیموف چیره شد. او شانه‌های مرد معلول را گرفت و او را برگرداند:

— یگوروف، راه بیافت، برو بگرد! ما شما را نمیشناسیم.

فریاد تهدید آمیز مرد قدبلند شنیده شد:

— دست درازی موقوف! — صورت استخوانی با چنان ترشروئی و اخمی بهم برآمده بود که گوئی تکه لیموئی ترش در دهانش نگاهداشته است. او یگوروف را در آغوش گرفت و پچ پچ کنان گفت: — سریوژا * باکی دهن بدهن میگذاری، آخر اینها نجاستند، قرتی هستند! آنوقت به قهرمان

---

* سریوژا، سریوگا، مخفف سرگی است (مترجم).



جنگ توهین هم میکنند. — او راهگذرانی را که در اطرافشان متوقف شده بودند مخاطب قرار داد: — دوستان، بفرمائید تماشا کنید. دو تا قرتی ناچیز به معلول جنگ توهین میکنند...

زلنین داد زد:

— ما قرتی نیستیم! و ما به او توهین نکردیم.

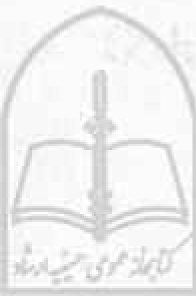
— ...معلول جنگ که خون خود را در راه آنها نثار کرد، پای راست خود را برای آنها فدا کرد. در حضور من بود که در سال ۱۹۴۱ در اطراف روستف مین پایش را قطع کرد. سریوگا، دوست مصیبت‌دیده من، آن سنگر کوچولو را بیاد داری؟ تو با تفنگ ضد تانک دراز کشیده بودی و من با تفنگ خود کار در ده قدمی تو بودم. در این اثنا مین ترکید. بعد تانکها رد شدند.

یگوروف گفت:

— تانکها را دیگر بیاد ندارم.

مردم در اطراف آنها ساکت و خاموش ایستاده بودند. ماکسیموف به زلنین چشمک زد و با خنده‌ای مصنوعی گفت:

— جنگاوران روزگار گذشته را بیاد میاورند، اما پایش را احتمال میرود که تراموای قطع کرده باشد. در حالت مستی روی ریل خوابش برده...



صدایش بند آمد. مرد قدبلند با سکوت باو نگاه میکرد. مانند آن بود که مرد قدبلند بالاخره تکه لیمو را قورت داده — چینهای بزرگ و آرامی صورتش را پوشانده بود و آلکسی فقط در چشمان او نفرت میدید. نفرتی سوزان و فراموش نشدنی. آلکسی شانه‌اش را بجلو داد، ولی ناگهان کسی از عقب سر آرنج او را گرفت: این شخص یک سرهنگ نیروی هوائی بود.

— بچه‌ها، شما این مطلب را مسخره نکنید. بیاد آوردن گذشته‌ها برای جنگاوران گناهی محسوب نمیشود. اما تو هم، دوست من، بیخود اینطور رفتار میکنی، بمردمی که نمیشناسی میگوئی قرتی.

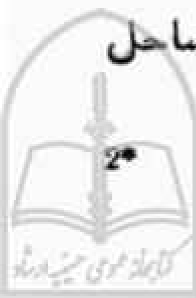
زلنین تلاش کرد با غرور و برازندگی بگوید:

— ما قرتی نیستیم، ما پزشک هستیم. — ولی صدایش لرزید.

ماکسیموف با خشونت گفت:

— تو چرا برائت ذمه میطلبی؟ برویم.

آنها تا وقتی هوا تاریک شد در خیابان کنار ساحل قدم میزدند، تا پل ستوان اشمیت رفتند و برگشتند. باد شدید روی سطح آب لکه‌های رنگارنگ را برقص درمیاورد. هر لکه‌ای رقص مخصوصی میکرد، لکه‌ها در امتداد ساحل



2*

جست و خیز میکردند و مانند آن بود که میترسیدند بدرون تاریکی بیکران، بدرون بنای تاریک و عظیم پتروپاولفسک کشیده شوند. ماکسیموف و زلنین یقه‌های پالتو را بالا کشیدند.

ماکسیموف گفت:

— در این قضیه البته من مقصرم. بیخود من آن معلول را برگرداندم. الکلی‌ها در مقابل این قبیل شوخی‌ها عکس‌العمل شدید نشان میدهند.

— چرا تو معتقدی که آنها الکلی هستند؟ شاید فقط یادبود حادثه و واقعه‌ایرا برگزار میکردند.

— مردم معمولی به آدمهای ناشناس بند نمیشوند.

— اما یادت هست که والت ویتمن چه میگوید؟ «هرگاه تو در میان جمعیت شخصی را میبینی و دلت میخواهد بایستی و با او گفتگو کنی، چرا نایستی و با او گفتگو نکنی؟» میدانی، من با وضوح زیادی در نظر مجسم کردم که آنها چطور در آن سنگر کوچولو کنار روستف دراز کشیده بودند. آنها در آنموقع بسن و سال امروزی من و تو بودند، دلشان میخواست زندگی کنند، دلشان نمیخواست فاقد دست و پا بشوند، ولی آنها دراز کشیده و تیراندازی میکردند — و فکر فرار از سرشان خطور نمیکرد. تصور



نمیکنم که این استقامت آنها فقط از شجاعت ویا انضباط ناشی میشده است. آنها لابد دین خود را به تمام نسلهای مردم روسیه و مسئولیت خود را در قبال نسلهای آینده احساس میکردند. نظر تو چیست، آیا نسل ما استعداد ابراز قهرمانی و قربانی دادن را دارد؟

— قربانی شدن؟ چه مزخرفی! چه کلمه وحشیانه‌ای! مگر ما بت پرست هستیم؟

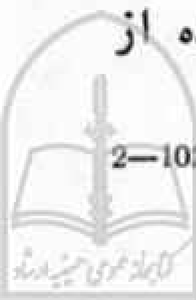
— خوب، قربانی شدن نباشد، دین باشد، دین وطن پرستی باشد. اینکه برای تو مفهومست؟

— وظیفه دار بودن؟

— نه، داداش، بخصوص دین. حس اینکه سنگر کوچکی داری.

سیگار ماکسیموف خاموش شد. در زیر باد بهیچوجه نمیتوانست آنرا دوباره آتش بزند. با کبریت ور میرفت و زیر لبی غرغر میزد:

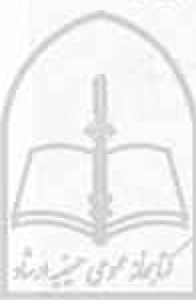
— اوخ، چقدر از این حرفها بیزار شده‌ام! از همه این زبان‌بازیها، از همه این کلمات پر طمطراق. تعداد بسیار عظیمی از ایده آلیست‌های بسیار شریف نظیر تو این کلمات را بزبان میاورند ولی هزاران نفر رذل و بیشرف هم همینها را میگویند. لابد بریا نیز وقتی حزب را فریب میداده از



این کلمات استفاده میکرده است. حالا که خیلی چیزها برای ما واضح شده این کلمات به حشو و زوائد مبدل شده اند. بیا بدون این یاوه سرائیها صحبت کنیم. من وطنم را دوست دارم، نظام اجتماعی آنرا دوست دارم و بدون تأمل دست، پا و حتی جان خود را در راهش فدا میکنم، ولی من فقط در قبال وجدان خود مسئول هستم، نه در برابر این بتهائی که از کلمات خوش ظاهر ساخته شده اند. آنها فقط مزاحم هستند که ما زندگی واقعی را ببینیم. میفهمی؟

زلنین با قوت مشتی بروی سنگ خارای نرده کنار رود کوبید و مانند آن بود که دردی احساس نکرد.

— آلیوشکا، تو اشتباه میکنی! ما نه تنها در برابر وجدان خود، بلکه در برابر تمام مردم، در برابر آنهائیکه در میدان سنا، در برابر آنهائیکه در میدان مارس آرمیده‌اند و در برابر معاصرین و بخصوص در برابر آیندگان مسئولیم. اما کلمات پر طمطراق؟ آنها چشمهای ما را بروی آنچه که مانع پیشروی بود باز کردند — بنابراین باید از این بابت خوشحال باشیم، نه اینکه نق ونق بکنیم. حالا ما با وضوح به اشیاء نگاه میکنیم و بهیچ کس اجازه نمیدهیم آنچه را که برای ما مقدس است وسیله سوداگری قرار بدهد.



ماکسیموف سرانجام پک عمیقی زد و این جمله نا مفهوم را بزبان آورد :

ــ بله، آقای شوالیه، تو خردمندی!

...دو نفر یقه‌های پالتو را بلند کرده و در برابر باد ایستاده اند. فعلا سنشان زیاد نیست و گاه بگاه خود را بکلی پسربچه‌هائی میبینند، ولی گاه بگاه در میان هرج و مرج طغیان آبهای بهاری بعقب نگاه میکنند، به اطراف و به جلو نگاه میکنند، به جلو نگاه میکنند و راه خود را میجویند.

فصل دوم

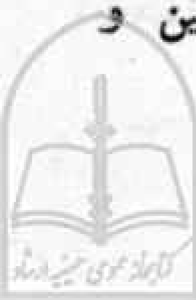
آخرین تعطیلات

ــ وحشیها!

ــ عزیزدلم، درازه را خورد کن!

ــ بروز مقلدها بیندازش! د بروز مقلدها بیندازش! آخ، بیدست و پا!

فریادهای هواداران و تماشاکنندگان کمک نکرد. تیم «وحشیها» مرکب از لیوشکا ماکسیموف، ساشا زلنین و



سایرین با تفاوت فضاحت باری بر تیم والیبالیستهای آسایشگاه «آبوفشیک» فاتح شد. ماکسیموف توپ را به زلنین پاس داد و زلنین به هوا پرید و با ضربتی شدید توپ را به خط جلو کوبید. این ضربت بازی را تمام کرد. البته عینک ساشا از چشمش افتاد. تقریباً پس از هر جهش عینک او بزمین میافتاد، ولی حالا بنظرش میرسید که پس از ضربتی باین درخشانی همینطور هم باید باشد — چهره‌هارا تیر و تار و تارک درختهای زیرفون را کج میبیند. ماکسیموف دستی به پشت او زده و میگوید:

— آفرین، ساشا!

زلنین من و من کرد:

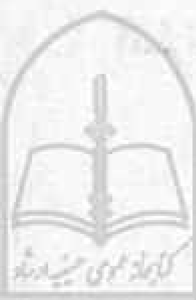
— کجاست، کجاست، کجاست؟

— آن دخترک موبور؟

— آره، کجاست؟

— عدسی‌های خودترا جمع کن تا ببینی.

دختری خوش اندام ملبس به شلواری خاکستری و تنگ زیر درخت کاج ایستاده بود. وقتی دختر متوجه نگاه متحیرانه ساشا شد قهقهه خنده را سر داد و دوچرخه کورسی خود را بدست گرفته و دور شد. ماکسیموف با آهنگی محزون زمزمه کرد:



– در میان مسابقه‌ای پرجنجال ناگهان...

ساشا داد زد:

– درست است! تو وضع روحی‌مرا خوب حدس زدی. این دختر همانست، خودش است!..

ماکسیموف غرغر کرد:

– ولی متاسفانه تو فراک نپوشیده‌ای و سر و رویت کثیف است، برویم آبتنی کنیم.

پلاژ خلوت بود. حتی مفتون ترین علاقمندان آب بازی هم به خانه‌ها و ویلاها رفته‌بودند. دو دوست به انتهای پلاژ شنی رفته و در آنجا ایستاده و قدرت نداشتند نظر خود را از منظره غروب آفتاب برگردانند. قرص خورشید مانند گنبد قصری افسانه‌ای بر فراز افق درخشان قرار گرفته بود. خطی سرخ رنگ مانند اثر ضربه شلاق از سراسر دریا میگذشت.

ماکسیموف گفت:

– غروب آفتاب منظره مضریست.

– اما بعقیده من بسیار زیباست.

– اما بعقیده من مضرست. لب مطلب در اینست که انسان اعتمادش را از دست میدهد. بنظر میاید که در آنطرف افق کشوری زیبا و ناشناس گسترده شده و در آنجا



از آرمانهای عالیه دم میزنند و همه بشور و هیجان آمده‌اند و بسیار خوشبختند، ولی در واقع اینطور نیست.

– شنا کنیم، امتحان کنیم؟

آنها یکباره به آب شیرجه رفتند. در امتداد انعکاس نورانی خورشید کرال شنا کردند. ترشحات دستهایشان به قطرات شربت آلبالو میماند. ماکسیموف بعقب سر برگرداند و قوس کاج پوش برزخ کارلی را که از پائین به پلاژ زرد و مسطحی منتهی میشد از نظر گذراند. اینجا ساحلی گرم بود و در این ساعت مردم به تهیه شام سرگرم بودند.

آلکسی بصدا درآمد:

– هو– هو! آه که زندگی چه سعادتیست!

ساشکا با چشمانی فراخ و دهانی باز سر از آب بیرون آورد و در حالیکه با کف دست به آب میکوبید داد زد:

– یاقوتهای کشور افسانه‌ای!

آنها به پلاژ شنی برگشتند و روی نردبامی آهنی نشستند.

آلکسی گفت:

– بعد از دو روز دیگر باید سرکار حاضر بشویم، ولی ولادکا هنوز برنگشته.

ساشا آهی کشید:



– اما من باید پس فردا به پشت کوه قاف رهسپار بشوم. بدرود، ای آخرین تعطیلات! چقدر غم انگیز است!..

– خوب به آنجا نرو.

– چطور ممکنست؟

– همینطور. پاپا زلنین لباس سیاه یکدست میپوشد و به اداره بهداری شهر میرود، به آنجا میرود و به اینجا تلفن میزند و کار رو براه میشود. اعضای خانواده بسیار ایده‌آلی یک هفته عذاب وجدان تحمل میکنند و بعد زندگی ادامه پیدا میکند، همین و والسلام.

– آلیوشکا، مزخرف بهم نباف.

– تو خیلی دلت میخواهد که به آنجا بروی؟

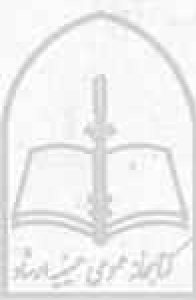
زلنین با اخم حرفش را برید:

– نه!

– خوب، بله دیگر! آخر تو تا مغز استخوانت شهریست، آبا و اجدادت روشنفکر بوده‌اند. به کنستانتین گارکوشین همه‌جا خوش میگذرد...

– کنستانتین آرزو داشت به کنار ولگای خودش برود، ولی به یاقوتستان رفت.

– برای اینکه در یاقوتستان حقوق مضاعف است و مزایائی هم میپردازند.



زلنین محکم گفت:

— نه، باین دلیل نرفت.

ماکسیموف بسمت دوستش برگشت. ساشا روی پله نرد — بام نشسته و تاکمر خود را از آب بیرون آورده بود، سفید و لاغر و سیمائی ملهم داشت.

— پسر، بزمین برگرد. آره — آره، در زمین حقوق عادی و حقوق مضاعف و گذشته از آن اجازه اقامت وجود دارد. برای کسانیکه به یاقوتستان میروند لااقل اجازه اقامتشان محفوظ میماند. تو میگوئی شغل پزشک کشتی را از دستت قاپیدند، خوب، یاقوتستان که باقیست!

— اجازه اقامت که اجازه زندگی نیست. آخر من چرا باید بخاطر آن در تب و تاب باشم؟ این موضوع برایم تحقیرآمیز است.

— خوب، باری، آخر تو میدانی که من فقط این نکته را در نظر نداشتم. تو به لانه خرس، به جائی دور از آب و آبادی میروی، هر چند از لنینگراد دور نیست. اما یاقوتستان معهذا جالب توجه و تماشائیست، دشتهای بیکران...

— من حقیقت را برایت میگویم. هیچکس شغل پزشک کشتی را از دستم نقاپید. در موقع تعیین کار فقط شنیدم



که این قصبه دو سال بی پزشک مانده است و تقاضا کردم مرا به آنجا بفرستند.

ماکسیموف داد زد:

— احسنت! اسم ترا با آب طلا در سالنامه‌ها خواهند نوشت...

— در فاصله یک شبانه روز از لنینگراد و پزشک ندارند — مایه ننگ است! رفتن به آنجا دین من به میهنست.

ماکسیموف نمیفهمید که چرا او دنباله صحبت را باینجا کشید، ولی چیزی او را تحریک میکرد که ساشا را بچزاند و گفت:

— برو جهنم بشو! شنیدن این حرفها مایه دلخوریست! اینرا ببین که چه پاک و بی آلایش از آب در آمده است!

— آلیوشکا، مسخره نکن. یادت هست، که من و تو در باره ارزش سخنان عالی صحبت میکردیم؟ من راجع به این مطلب خیلی فکر کردم و...

— من هم خیلی فکر کردم و فهمیدم، که همه اینها جفنگ است. یک زندگی وجود دارد که سنگ بنایش کلمات خوش ظاهر و پر آب و تابست، یک زندگی دیگر وجود دارد که زندگی واقعیست و در آن قهرمانان در خیابانها جنجال برپا میکنند و دوشیزگانی که روحیاتی شاعرانه دارند



با جنتلمنهای کامیاب هم بستر میشوند. اما در پیرامون ما چقدر دزد و عیار و طرار وجود دارد؟ آنها پشت سر بتو خواهند خندید و کار خود را صورت خواهند داد. آئین من در زندگی اینست که شرافتمند باشم اما نگذارم سرم کلاه بگذارند و بدام ایده‌آلیزم نیفتم.

— اما، آلیوشکا، آخر تو روزگاری در آرزوی زندگی واقعی، در آرزوی مبارزه بودی!

— همین مبارزه است، مبارزه برای جای خود در زیر خورشید.

— اما تو در باره دیگران فکر میکنی؟

— تو باز هم نظر خودت را پیش کشیدی؟ باز هم راجع به اسلاف و اخلاف حرف میزنی؟

— آره، راجع به آنها.

— آخر من، آلکسی ماکسیموف، برای آنها چه کاری میتوانم انجام بدهم؟

— کار اسلاف را بنام اخلاف ادامه بدهی. ما همه حلقات یک زنجیر هستیم.

— اما حالا خودم در فکر زندگی نباشم؟ من نمیدانم که اصلا پس از مرگ من چه خواهد بود. شاید هیچ چیز نباشد؟ شاید این دنیا فقط خوابیست که من میبینم؟



زلنین نا امیدانه داد زد:

ـ احمق! خودنما! سولیپسیزم تو چندرغاز ارزش ندارد.

در این اثناء بنظرشان رسید که شهابی از آسمان سقوط کرده و در یک متری آنها به آب فرو رفت. ستونی از آب به هوا برخاست. وقتی دائره‌های امواج دور شدند آنها بدنی را که در قعر آب پیچ و تاب میخورد دیدند.

ماکسیموف گفت:

ـ بپاس چنین حرکاتی باید پوزه طرف را خورد کرد!

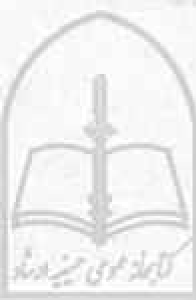
کلاه شنای سرخ، صورت و شانه‌هائی برنزی از آب بیرون آمدند.

هر دو با تعجب داد زدند:

ـ ولادکا!

ولادکا بطرف ساحل شنا کرد و بروی خاکریز ساحلی آمد. کارپوف از اهالی جنوب و مانند دورگه‌ها زیبا بود. عضلاتش در زیر پوست براق و تابناکش مانند ماهی بنرمی حرکت میکردند. تبسم درخشانی که بصورت داشت او را به سیمای پر طراوتی که در اعلانها میکشند شبیه کرده بود.

ماکسیموف جمله‌ای از اعلان بنگاه مربا فروشی را داد زد:



– ورزش کنید و مربا بخورید، تندرست و نیرومند میشوید!

ولادکا که بلند بلند نفس میزد گفت:

– همکارها، شما باز هم مثل سابقید.

– چطور استراحت کردی؟

– مثل ماه. شما چطور؟

– بد نبود.

– ساشکا یک خورده رنگ پریده است.

– فراموش کردی؟ ساشکای ما همیشه رنگ پریده است. روح پر آشوب و احساسات پرجوش و خروش! و حالا در آستانه ادای دین میهن پرستی به عشق مبتلا شده است.

کارپوف داد زد:

– عشق؟ آی، برادران، اگر میدانستید که در ادسا چه برخوردی با یک هنرپیشه داشتم!

ماکسیموف آهی کشید و التماس‌کنان دست به آسمان بلند کرد. نمیشود که یکباره همه چیز را از سر نو شروع کرد! این قصه‌های «برخوردهای» ولادکا تا گلوی آلکسی را پر کرده‌اند! کارپوف گفت «هیس» و از زلنین خواهش کرد راجع به «برخورد» خود صحبت کند. ساشا لندلندکنان در میان توده لباسها عینک خود را جستجو میکرد. ماکسیموف



با قیافه‌ای غرق در آرزو و خیال با دستش آرام در هوا خطی کشید:

— برخوردشان آنی بود، مانند وزش... اِ اِ اِ... همیشه در مورد این وزشها من به هچل دچار میشوم.

زلنین زیر لبی غر زد:

— مانند وزش نسیم تابستانی.

— آهان — آهان، تشبیه بسیار تازه‌ایست. دخترک با دو چرخه کورسی آمده بود که پیکار دلیرانه ما را با تیم «آبوفشیک» تماشا کند. بعداً رفت. شوالیه، غصه نخور، ما امروز او را در موقع دانس خواهیم دید.

— او را در موقع دانس؟ ابله!

— شرط میبندی؟

ولادکا داد زد:

— منهم قاضی میشوم.

آنها در گرگ و میش غروب از شوسه میگذرند. مانند همیشه قدمهایشان مرتب است. بلندگوها صدای جلف آواز-خوان و دنگ و دنگ شتاب آمیز گیتار را بر فراز کوی ییلاقی پخش میکردند. در تابستان آنسال تصنیف «میشکا، تبسم تو چه شد؟» پیروزمندانه، مانند بیماری همه گیر تمام ساحل را از زیر پا گذرانده بود.



ماکسیموف داد میزند:

— من دیوانه میشوم! کاش سازنده این تصنیف بدستم میافتاد! کاش سازنده این تصنیف بدستم میافتاد!

کارپوف فرمان میدهد:

— قدمها را بلندتر کنید! صف شلوغست!

ماکسیموف فکر میکند:

«وضع مرتب است. ما شوخی میکنیم. ما با هم به دانس میرویم. ما نوزده ساله هستیم. اوهو، نه، دیگر اینطور نیست: هرکدام بیست و چهار سال داریم. آخرین بار است که اینطور با هم هستیم...»

در اطراف آنها، آنجائیکه جنگل تنک میشود، نور چراغهای ویلاها سوسو میزند. سه نفری مانند همیشه، کمافی‌السابق میروند و در پس خود منظره زندگی آرام دیگران را بجا میگذارند. از حرکات آنها یکنوع قطعیتی تراوش میکند. این قطعیت مولود چیست؟ اما نه، آنها فقط به مجلس دانس میروند، فقط روحیه آنها خوبست، فقط از سن هر کدامشان بیست و چهار سال گذشته است.

چهار لامپ مرکز محوطه رقص را روشن کرده و آنرا به رینگ بوکس شبیه مینمود. بچه‌ها در گوشه‌ای کنار مدخل ایستادند. ناگهان از فاصله نزدیکی در پشت سر



آنها فروفر موتور شنیده شد . یک اتومبیل «پابدا» درست تا کنار محوطه رقص پیش آمد. یفگنی بوندار و همان دخترک موبور «وزش آنی» از اتومبیل پیاده شده و بروی محوطه رقص بالا رفتند.

ماکسیموف آه کشان گفت:

— ای بابا، بفرما اینهم وزش!

«جوانِ اشرافی» خندید و دست تکان داد:

— از بیمعرفتی معذرت میخواهم. درود به تفنگدارها. زلنین، سلام!

ماکسیموف به زلنین گفت:

— بسم‌اله، اینست آرزوی پوچ تو.

زلنین پچ و پچ کرد:

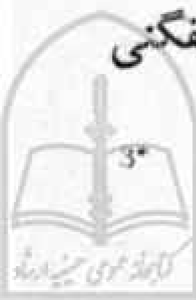
— آره — آره، باشد...

کارپوف زیر لبی گفت:

— همینکه والس زدند فوراً یارو را برقص دعوت کن. یفگنی اصولا والس نمیرقصد.

ساشا غر زد:

— دعوت نمیکنم، نمیخواهم — او از محوطه رقص خارج شد و کنار آن در زیر سایه نشست. به ستاره‌ها نگاه کرد و سیگاری آتش زد. او فکر میکرد: «وزش آنی» با یفگنی



آمد. البته یفگنی اتومبیل دارد و این مطلب بسیار مهم است. ولادکا زیباست، آلیوشکا هم بیریخت نیست. اما من؟ شوالیه مغموم. اما در آنجا، در موقع مسابقه دخترک با یک نوع نظر مخصوصی بمن نگاه میکرد. خودترا گول نزن. تو خیلی بیقواره هستی. عینکی».

وقتی او بمحوطه رقص برگشت وضع تماما همانطور بود که او حدس‌میزد. کارپوف با دخترک به آهنگ والس میچرخید و ماکسیموف کنار نرده ایستاده و بوندار مغموم را دست انداخته بود:

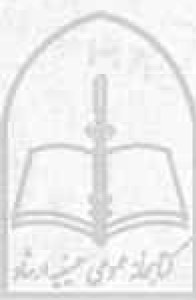
ــ پسر، هنوز همه چیز در پیش است. سرت را بالا بگیر. «مرسدس» جلو درگاهست و فروفر میکند.

موزیک خاموش شد. دختر خندان و کارپوف از میان جمعیت راه باز کرده و بطرف آنها میایند. دخترک پیراهنی برنگ روشن پوشیده بود که کمرش تنگ و دامنش گشاد و آهار داشت. زلنین اول بار چنین پیراهنی میدید.

ــ ایننا، با دوستان من آشنا بشو.

به، عجب جوانیست! اسم دخترک را دانسته و دیگر او را «تو» خطاب میکند. حتی نامطبوعست، برای اینکه او فقط ورا وسلینا را دوست دارد.

ــ آلکسی ماکسیموف.



— آلکساندر زلنین.

بوندار گفت:

— اسم منهم یفگنی است.

— این دیگر یعنی چه؟ مگر شما باهم آشنا نیستید؟ مگر در کودکی باهم منارههای شنی درست نمیکردهاید؟

اینا گفت:

— نه، فقط یفگنی پیشنهاد کرد که مرا با اتومبیلش بیاورد.

ماکسیموف قهقهه را سر داد:

— عالیست! بوندار به جاده اصلاح قدم گذاشته. اعتماد یعنی همه چیز.

اینا تبسم کرد:

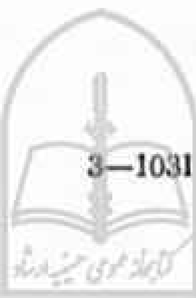
— مگر من ریسک کردهام؟

در بلندگو چیزی بوق زد، چیزی ترکید و آهنگ ناجور تانگوی «کامپاراسیتا» طنین افکند.

بوندار با بی بند و باری اسفناکی گفت:

— چطوره که برویم؟

ولادکا تبسمی پر معنی کرد. ماکسیموف پاشنههایش‌را بهم کوبید. زلنین گفت:



— نه، دیگر، معذرت میخواهم. — او با حرکتی قطعی آرنج دختر را گرفت. دختر چشمان متعجب خود را بروی او بلند کرد و بمیان توده انبوه رقصندگان بپیش رفت. زلنین فکر میکرد: «در چه حالی هستم؟ چه حالی بمن دست داده؟» چشمانی آبی تیره، مانند شامگاه بهاری، استفهام — آمیز و تشجیع کننده باو مینگریستند، خوب باو نگاه میکردند. زلنین شروع بصحبت کرد و یک بند حرف میزد، گوئی میترسید که سکوت دختر را بترساند. آنها میچرخیدند، در میان جمعیت پا میکوبیدند، بیکدیگر نگاه میکردند و فقط گاه گاهی درختان عظیم کاج را که به آسمان پرستاره سر کشیده بودند، میدیدند وگاهی نسیم اسرار آمیز خلیج از میان بخار عطر و لوازم آرایش جمعیت میگذشت و به آنها میرسید و آنها فقط گاه بگاه اهمیت ویژه این دقایق را درک مینمودند. آنها چندبار رقصیدند و بعد از محوطه پائین آمده و ناپدید شدند.

آلکسی با رضایت خاطر گفت:

— وضع ساشا رو براهست. اما عجب شوالیه ایست؟

او و ولادکا روی نرده محوطه رقص نشسته بودند. ماکسیموف زلنین را در این لحظه پیش خود مجسم کرده و تفریح میکرد.



ولادکا پرسید:

— پیروگوفسکی هنوز در کومارووست؟

— آره هنوز آنجاست. ما چند مرتبه بنزدش رفتیم.

کارپوف بهیجان آمد:

— خوب، چطور شد؟

— مگر چطور باید بشود؟ پینگ پونگ بازی کردیم.

دل او بحال ولادکا میسوزد. مسافرت بجنوب و «برخورد» با هنرپیشه باو کمک نکردند تا ورا را فراموش کند. و حالا با این مانورهای ناشیانه او میخواهد بپرسد، ولی جرئت نمیکند.

— آره، ورا آنجا بود. البته با شوهرش آمده بود...نه، حرف نزدم... بما چه!

ولادکا با لحنی خشک گفت:

— به تو چه ربطی داره؟

راستی هم باو چه ربطی دارد؟ به ماکسیموف چه مربوطست که ورا از زندگی ولادکا بیرون رفته؟ آخر ماکسیموف که نسبت به ورا بی اعتناست. دخترهائی زیباتر و صمیمی تر از ورا وجود دارند. او با این مسائل چه کاری دارد؟

ولادکا با غصه پرسید:



– نظر تو چیست، آیا او فقط بخاطر محل کار شوهر کرده؟

– فکر نمیکنم.

– شاید تو فکر میکنی که ورا این یارو را دوست داره؟

– همه چیز ممکنست. یا اینکه ایده همبستگی علمی او را جلب کرده، مانند ماریا اسکلودوفسکایا و پیر کوری... ورا جان استعداد این قبیل چیزها را دارد. اما تو از این نظر جوانی بی آتیه هستی.

کارپوف پرسید:

– تو اینطور فکر میکنی؟

– ورا اینطور فکر میکند. درست تر اینستکه من فکر میکنم که ورا اینطور فکر میکند.

– ای، برای تو فقط...

در ساعت یک بعد از نیمه شب آنها در تاریکی در اطاق ویلا دراز کشیده و سیگار دود میکردند که پلکان زیر پنجره دزدانه جرجر کرد و شبح زلنین در دامن آسمان ژرف و شفاف هویدا شد. پرتو ستارگان بروی شیشه عینک او میدرخشید.

ماکسیموف غر زد:

– اشخاص قبلی باضافه دون ژوان!



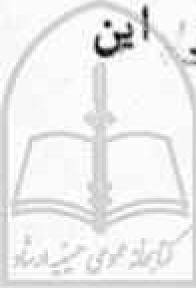
زلنین از پنجره پائین نیامده و گفت:
ــ عجب دختریست! آه، چه دختریست!
ــ بگیر بخواب، جنجال زاده!
ولادکا که میکوشید حسد خود را پنهان کند پرسید:
ــ ماچ و بوس کردید؟
ــ دیوانه شده‌ای! در اولین ملاقات؟ ما صحبت میکردیم. در باره خیلی چیزها، راجع به همه چیز. اما افسوس، او اهل مسکو و در دانشگاه دولتی مسکو تحصیل میکند، ولی من عازم کروگلوگوریه هستم. افسوس!

مشایعت

پاپا و ماما زلنین کنار پسرشان ایستاده بودند. آنها فوق‌العاده با نزاکت و کمی مقپز و در اینجا، روی پل اسکله رودخانه، در میان ازدحام جمعیت، ناجور بودند.
پاپا گفت:
ــ پسرم، بیاد داشته باش...
ــ بله، بله...
ماما با لحنی حاکی از اعتماد بخود که آشفتگیش را پنهان میکرد گفت:



ـ ساشا جان، فورا اطلاع بده که وضع زندگیت را چطور ترتیب دادهای. وضع زندگی بالاخره بسیار مهم است.
دوستانش کمی دورتر ایستاده بودند. ساکت و مغموم بودند.
ایننا وقتی آمد که آنها دیگر روی عرشه کشتی بودند. زلنین با علاقهای مدهوشانه تماشا میکرد که چگونه دختری خوش اندام با بلوز آبی در میان جمعیت پیچ و تاب میخورد. ناگهان اخگر شادمانی در چشمان دختر برق زد. او بسمت ساشا دوید و وقتی پدر و مادر ساشا را دید در بهت و حیرت متوقف شد. ولادکا و آلکسی بکمکش شتافتند.
ولادکا گفت:
ـ ساشا الآن میاید. فقط آخرین پند و اندرز را گوش میکند.
ماکسیموف گفت:
ـ و یک شیشه بلسم میگیرد.
ایننا دنباله حرف را گرفت:
ـ و فلان مقدار اشرفی.
بچهها اندوهناک خندیدند. ایننا احساس کرد که آنها او را به اکیپ خودشان پذیرفتهاند. او از این



بچه‌ها خوشش آمده بود و خوشمزگیها و غم وغصه آنها را بخوبی درک میکرد، ولی حالا آنها مغمومند و اینئا خوشحالست. برای اینئا مشایعت فقط آغاز داستان با این ساشای خنده‌آورست.

زلنین ضمن نزدیک شدن به آنها گفت:

– بچه‌ها، همینطور که میبینید من قبل از همه شما سوار کشتی شدم.

کارپوف گفت:

– ما برای اسکی بازی بنزد تو میائیم. میگویند برای اسکی بازی در آنجا اماکن بسیار خوبی هست.

اینئا خوشحال شد:

– آه، درست است! بیائید موقع تعطیلات به آنجا برویم!

ماکسیموف گفت:

ما دیگر تعطیلات نخواهیم داشت، ولی در موقع تعطیلات در شرایط توفانی به نوشتن تز مشغول خواهیم بود.

زلنین گفت:

– اینئا، من بشما به مسکو تلفن خواهم زد.

صدای نخستین بوق از درون کشتی بلند شد.

پل اسکله تکان میخورد و برای کسانیکه در روی آن



باقی مانده بودند چنان تصوری پدیدار شد که گویا آنها نیز حالا بدنبال کشتی شناور خواهد شد.

ماما زلنین داد زد:

— ساشاجان، عاقلانه تغذیه کن! از تو تمنا میکنم عاقلانه تغذیه کن!

ماما زلنین گریه و شیون را سر داد و پاپا باخجالت شانه‌اش را نوازش کرد.

— عبارت معروف را بخاطر داری: پسر برای سفر و مادر برای انتظار خلق شده‌اند.

ایننا به کشتی چشم دوخته بود و بچه‌ها سرود دانشکده را میخواندند. آنها یقین داشتند که زلنین هم حالا در عقب کشتی همین سرود را میخواند.

زلنین در عقب کشتی ایستاده و سرود میخواند و فکر میکرد: «معهذا ایننا به اسکله آمد، هرچند سر بهوا وعده داده بود. وداع، بچه‌ها، وداع! شما چه پسرهای خوبی هستید! بله، ماماجان، عاقلانه تغذیه خواهم کرد. آره، پاپا، آره...»

کشتی که گوئی از یکپارچه مرمر سفید تراشیده شده، لحظه‌ای در میان رودخانه درنگ کرد و بعد بسرعت بسوی خاور، بمیان گرگ و میش غروب شتافت.



در پشت سر اینتا خجولانه سرفه کردند.

پاپا زلنین گفت:

– پوزش میخواهم، ما مایل بودیم با شما آشنا بشویم.

عصر آنروز یک مشایعت دیگر هم در پیش بود. گروه «یاقوتستانی»ها از ایستگاه راه آهن موسکوفسکی براه میافتاد. آنها، کلارا، کنستانتین گارکوشین، امبارسومیان، سیمیون فیشر و دیگران با نیمتنه‌های لاستیکی و کفشهای سنگین ایستاده بودند، اعضای کانون جهانگردی، شباهتی به پزشکان نداشتند. سرود دانشکده را میخواندند. به راهی که در پیش داشتند و به آنچه که در آنجا، در پایان راه چشم براهشانست، میاندیشیدند. به مشایعت‌کنندگان داد میزدند:

– همه را عکس میگیرید؟ من هم در عکس میافتم؟

ماکسیموف گفت:

– مضحک است. ما که مسافرتی طولانی تر از همه در پیش داریم همه را مشایعت میکنیم.

در رودخانه فونتانکا لکه‌های نور چربی مانند پخش میشدند. همهمه در نفسکی پروسپکت گاهی مانند غرشی یکپارچه و شدت یابنده و گاهی مانند سنکوپهای متوالی به آنجا راه میافت. کارپوف به رودخانه تفی انداخت و آه کشید:



– آخ، دلم بحال ساشا میسوزد.

ماکسیموف داد زد:

– ای، یابو، از فاتحه خوانی دست بردار! چیز عجیبیست – جوانک بر حسب تقسیم بمحل کار رفته! بزودی برمیگردد. این شیطان دراز قد بسر عقل میاید.

– ما چطور؟

– چطور ما؟ ما هم بر حسب تقسیم. فقط با این فرق که ما شانس آوردیم، والسلام.

– تو اطمینان داری که ما نترسیدیم؟

– ولادکا، بیا بدون پیچ وخم صحبت کنیم.

کارپوف جدی بود:

– میفهمی... ظاهراً مثل اینکه همه چیز درست و صحیح است، هم وجدان و هم منطق، ولی گاهی بنظرم میاید که مثل اینکه من با بلیطی پاره شده به سینما داخل شده‌ام. نمیدانم چرا کار ما خیلی خیلی مشعشع از آب در میاید.

ماکسیموف گفت:

– ببین، عجب دخترهائی.

ولادکا یکباره به جنبش آمد:



– کجا؟ اوهو! این دیگر معرکه است! هنگامه است! دخترها، سلام! بکجا میروید؟ ما هم به همانجا میرویم. ماکس، رفتیم.

شیپورها خاموش بودند

نخستین روز اشتغال بکار. نخستین روز کار و فعالیت. نخستین روز زندگی مستقل فرا رسید. یک روز گرم معمولی ماه اوت بود. شیپورها از عرش ولوله و غلغله براه نمیانداختند و حتی درختان انبوه و حسته کمترین جنبشی نداشتند. این روز از ملاقات با رئیس آغاز شد.

ماکسیموف و کارپوف و پتر استولبوف روی مبل نشسته‌اند. مبل عالی سیاه و مشمعی تا حدودی آنهارا تحت تضییق قرار داده است. رئیس در پشت میز خود سیمای دیگری غیر از روز تعیین‌کار دارد. او سخت‌گیر و خشک است و میگوید:

– مشکلات ناگزیرند. من این نکته‌را از آنجهت به شما میگویم تا برای زندگی راحت آماده نشوید که بعداً نق نق کنید و بفکر استعفا بیافتید. ما به استخوان بندی



محکمی از کارکنان ثابت احتیاج داریم، نه به بازیگران دوره گرد.

رئیس یک صفحه از دفتر یادداشت میکند و چیزی روی آن مینویسد:

ــ فعلا شمارا تحت اختیار شعبه بهداشت و قرنطین میگذارم و شما را به آنجا میفرستم. در آنجا کارشناسان مجربی داریم. آنها شما را با وسائل و تجهیزات بهداشتی کشتیها و با مقررات بهداشتی ما آشنا میکنند. چی؟ میخواهید به جراحی مشغول بشوید؟ بچند کار مشغول شدن، بهیچوجه ممکن نیست! رفیق کارپوف، این موضوع خوش آیند من نیست. شما بعنوان پزشک معالج کار خواهید کرد و تخصصتان نقصان پیدا نمیکند. میتوانید بتناوب در بیمارستان کلینکی ما تخصصتان را بالا ببرید. ولی در پزشکی دریائی مهمترین چیزها ــ پیش ــ گی ــ ری ــ است واضح شد؟ پس خوب. حالا به دائره کارگزینی بروید و اوراق انتقالتان را پر کنید. لطفاً پرسشنامه‌هارا دقیقاً پر کنید ــ پاپا و ماما و غیره. حالا لازم نیست از مادربزرگها اسم ببرید. در بندر، در مرکز قرنطینه زندگی خواهید کرد. دوستان من، بروید و مشغول کار بشوید.

پرسشنامه‌ها، شرح حال، تصدیقنامه‌ها، معرفی نامه‌ها،



صحبت در حسابداری، زنگهای تلفن، آشنائی‌ها، دست دادن و بالاخره روز کار تمام میشود. ماکسیموف و کارپوف و استولبوف به بندر میروند. هوا گرمست. هوا در اواسط ماه اوت همیشه گرمست.

بندر

سرباز نگهبانی کنار دروازه اصلی برایشان توضیح داد:
— پسرهایم، همه‌اش مستقیماً بروید تا یخچال، بسمت چپ بطرف لنگرگاه جنگلی برگردید. بروید تا لنگرگاه اره پردندانه و از روی آن همینطور بروید و بروید تا به یک عمارت زرد رنگ برسید. این عمارت همان «قرنطینه» است. میپرسید دور است؟ بله، از پنج کیلومتر هم یک خورده بیشتر است.

پتیا استولبوف غر زد:
— خوش بودیم! خوب، رفتیم.

نگهبان سالخورده زهر خندی زد:
— پسران من، بروید، بروید. خوب و بحد کافی تکان میخورید، اشتهایتان باز میشود، هرچند در آنجا چیزی نیست که ببلعید.



ماکسیموف دستی بشانه او زد:
— بابا قلتشن، ما را مسخره نکن. اوروآر!
پیر مرد برخلاف انتظار گفت:
— گودبای.

ماکسیموف و کارپوف نگاهی رو و بدل کردند. این کلام بیگانه که از دهان نگهبان سبیلو شنیده شد گوئی به آنها مژده میداد که در این لحظه به گوشهٔ مخصوصی از زمین گام میگذارند که صداهای کشورهای افسانه‌ای دور دست به آن میرسد، که آنها اکنون از روی آخرین پیشامدگیهای بتونی خشکی میگذرند، از محوطه بندر، از آنجائی که پرچمهای ملل مختلف در آنجا در اهتزازند میگذرند، و در آنجا این عبارت کتابهای کودکانه جداً تلفظ میشود: «سر طناب را بگیر! با حداقل سرعت! بالا! پائین! کارامبا! دونروتر!»

اشخاصی ملبس به فرنچ و لباس کار و کت و شلوار رد میشوند. آیا در میان آنها کسی با لباس اونیفرم نیروی دریائی و شمشیر کوتاه و تپانچه نیست؟ نه، مردم کارگر عادی از کنار دیوارهای خاکستری انبارها میگذرند. ناگهان بر فراز بام عمارت دکلهای یک کشتی بادبانی پدیدار میشوند. معلوم میشود که لنگرگاهها در پس انبارها



قرار گرفته‌اند. کمی دورتر از آنان آسمان بر فراز کنگره‌های مرتفع جراثقالهای بندری و دکلها دامن گسترده است. هرچه جلوتر میروند زندگانی بندری با غلظت بیشتری در پیرامونشان میجوشد. در اینجا چراغ راهنما وجود ندارد — خوب نگاه کن! قطار راه‌آهن با غرشی دیوانه‌وار و خشن از یک متری آنها میگذرد. «آهای، از راه کنار بروید، والا خوردوخاکشیر میشوید!» اتومبیلهای پست قد بارگیری دور و بر آنها میچرخند، مردانی فرنچ پوش میدوند، هیاکل باربران نیز بدون شتاب ولی مانند لوکومتیفها با ابهت در حرکتند. ماکسیموف و کارپوف و استولبوف در مرکز کارهای بارگیری قرار گرفته‌اند. از پشت بنای سردخانه هیکل عظیم و سفیدی مانند برف ظاهر شده و پیش میاید.

ماکسیموف از باربری که از کنارشان رد میشود میپرسد:

— این کدام کشتیست؟

باربر نیشخند میزند:

— کشتی! جوانک، این کشتی دیزل الکتریکی «بالتیکاست». خط منظم لنینگراد — لندن!

«بالتیکا» از کنار آنها رد میشود، شیشه‌های آئینه مانندش میدرخشند، از لوله مخروطیش کمی دود بیرون میاید و صدای رادیو که در فاصله دور نامفهومست روی



عرشه آن طنین افکنده است. مردمی خارجی با عینکهای سیاه روی عرشه آن ایستاده و دست تکان میدهند. مستقیماً از لندن، از لندن مه‌آلود آمده است!

این دماغه را از آنجهت اره پرندانه نامیده‌اند که هر دو طرف آن را حوضهای آتش نشانی با اشکال هندسی منظم پاره پاره کرده‌اند. این جا وسیع و با طراوت است، بوهای مطبوعی در هوا موج میزنند. گاهی از تخته‌هائی که رویهم چیده شده عطر کاج بمشام میرسد، گاهی از شن و ماسه که کپک سبز دریائی رویش را پوشانده بوی پوسیدگی بلند میشود. سطح پر آژنگ حوضچه مالی بارژوی برنگ لاجوردی تیره در اطرافشان دامن گسترده است. چنگرها بالای کلک‌ها در پروازند و با جیر و جیر خود هیاهوئی برپا کرده‌اند.

در انتهای دماغه عمارت زرد سه اشکوبه برجداری واقع شده است. این «قرانطینه» است. از این عمارت بتناوب برای باز گردندگان بمیهن و سرنشینان کشتیهائی که مورد گندزدائی قرار میگیرند بعنوان مهمانخانه استفاده میشود، ولی بخش اعظم سال ساکنین آنرا در زیر شیروانی کبوترها و در هر طبقه باد و کوران تشکیل میدهند. اداره نگهبانی قرنطینه در چهار اطاق برج عمارت جا دارد. شبها عمارت



تنها و متروک میماند. نور چراغهای بندر در شیشه پنجره‌های تاریک آن شناور میشوند، حلبی پوسیده شیروانی در زیر ضربات باد غرش وحشتناکی دارد.

ماکسیموف و کارپوف در اطاق کنجی ساکن شدند. از این اطاق یک پنجره بسیار بزرگ بسمت باختر و دو پنجره دیگر بسمت جنوب باز میشوند. فقط جدارهای باریکی خط سر تا سری شیشه را قطع میکرد. بدون بلند شدن از رختخواب ممکن بود چگونگی کار کردن جراثقالها را در بند، غربی و اسکله آجری، حرکت کشتی‌ها را در بندرگاه تماشا کرد. استولبوف با تحقیر اظهار نمود که این اطاق نیست، بلکه بطریست و آنهم بطری بدون چوب پنبه.

— در اینجا باد در گشت و گذرست. وقتی قرچ و قروچ استخوانهای شما را بشنوم بروزگارتان میخندم!

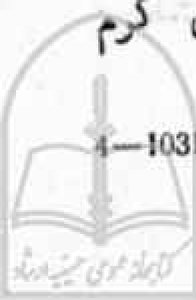
کارپوف گفت:

— پتیاجان، بخاطر دلبستگی طبیعی به دریای بیکران بفداکاری حاضر میشویم.

ماکسیموف اضافه کرد:

— استولب، اگر تو طرفدار هیدروسولفور هستی ما هواخواه ازن هستیم.

استولبوف پدوبیراه گفت و رفت برای خودش اطاق گرم



پیدا کند. در دانشکده این جوانک را، این پتر استولبوف را کمتر کسی شناخته بود. او خوش حساب بود، پول قرض میداد و سر موعد با سختگیری مطالبه مینمود، تمام سخنرانیهارا منظماً مینوشت، امتحاناتش را بخوبی میگذراند، پس از خوراک با غرور آروغ میزد، خرخرش گوشخراش بود، گاه بگاه دمی بخمره میزد و با خشونت مزاحم دخترها میشد. در چنین لحظاتی ماکسیموف میکوشید او را بشناسد:

— استولب، تو به دستگاه علائم شرطی ثانوی چه احتیاجی داری؟ هرگاه چنگالهائی درازتر و پشمی پرپشت‌تر داشتی آرام در جنگلها یل للی میخوردی و به تحصیلات عالیه احتیاجی نداشتی.

استولبوف بارخوت فحش و ناسزامیداد.

ماکسیموف برای گرفتن کتری به انبار رفت. بانوی انبار دار پشت میز نشسته و کارپوف مانند جوانان دلبر اوپرتها خم شده و در گوش او چیزی میگفت. کارپوف با لاقیدی سرش را تکان داد و به ماکسیموف گفت:

— ماکس، اثاثیه جمع کن.

«بطری» شکل اطاق مسکونی بخود گرفت. دو میز تحریر از تخته لاک زده، و رادیوی مارک «نوا» آنرا مبله جلوه میدادند. پتوی مجلل ولادکا و چراغ رومیزی منظره



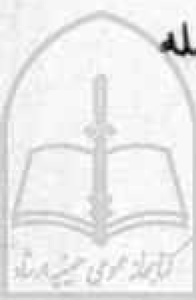
آسایش آوری به آن میبخشیدند. تابلوی «خرسها در جنگل» حس آرامش‌بخش دگرگونیهای آینده نزدیک را به زندگی آنان داخل میکرد. شعارهای روز به دیوارها آویخته شده بودند: «بیشتر موزیک باخ و کمتر موزیک جاز» و «برای جذب و دفع مواد بدن خود کارکن».

شبها لکه‌های نور در اطاق میگشتند. ماه، نورافکنها، آتش کوره کشتیها، شفق جوش الکتریکی و شعله‌های ارغوانی که از لوله کارخانه زبانه میکشید بهم میامیختند و مخلوطی اسرار آمیز از شب بندر را بوجود میاوردند. هوای بندر با بوی آن مانند دشنه‌ای ضخیم از پنجره بداخل اطاق رخنه میکرد. غرش یکنواختی از دور، بوقهای جداجدا، چلپ و چلپ امواج زمینه صدائی منظره شب را تشکیل میداد. آلکسی معمولا مدت مدیدی به پشت دراز کشیده و به تماشای ستاره‌ها میپرداخت. حالا او با کمی تمسخر به ترس خود در برابر این منظره، هنگامیکه سرش شروع به گیج خوردن میکرد و وجود نفس «خود» را احساس نمینمود، مینگریست. این ترس مدتها پیش، در دوران کودکی آغاز شد. وقتی در لب بام یا روی علف دراز کشیده و به ستاره‌ها مینگری ناگهان از احساس اینکه آها ــ آها، پس از یک لحظه به ذره‌ای غبار تبدیل و در



جهان حیرت‌انگیز ستارگان مستحیل و معدوم میگردی، وجودت بلرزه در میاید. ماکسیموف در همان روزگار برای خروج از این حالت نیرنگی یافت: سرش را تکان بدهد و مطلب ساده‌ای را بیاد بیاورد (راجع به مسائل ریاضی ویا در باره پسرک موسرخ خانه مجاور فکر کند) — و با ابهام حدس میزد که شجاعت عظیم انسان در همین نکته است. اما حالا؟ حالا ترس و واهمه در بین نبود. واضح بود که تمام امور صاف و ساده رو براه نخواهد شد، ولی شب هنگام تماشای ستارگان او میخندید و بنظرش میرسید که تختخوابش آرام تاب میخورد و به‌ژرفای گرم و زندگی‌بخشی میپرد.

صبح است. غرغر قایقهای بخاری معروف به «کثافتبار» بلند است، آنها گل و لائی را که کشتی لاروبی از ته دریا کنده حمل میکنند. ترق و تروق و جروجر کشتی‌های زمینکاو در هوا پیچیده. بفرما اینهم مارش! ماکسیموف و کارپوف از بستر بیرون میجهند. کار برای جذب و دفع مواد آغاز میشود. کف اطاق از پرشهای آنان میلرزد. دمبلها و اتوها در هوا میچرخند. دوستان تر و تازه و با صورتهای تراشیده به اطاق کار میروند. کارپوف بلافاصله



با دوربین بروی بالکون میرود و بسر بانوی تلفونیست داد میزند:

— تاماراجان، امروز کی داخل بندر میشود؟

تامارا با گفتار تند و تند معمول روزهای کار جواب میدهد:

— «هاپاراندا» سوئدی، «گلیویتسه» لهستانی و یک کشتی انگلیسی که اسمش خیلی مشکل است و دو کشتی خودی «بلوستوک» و یدک کش «کاتیلشیک» با بارکش یدکی «دوینا» جلو مدخل هستند. — تامارا حتی تصور هم نمیکند که این کلمات با چه‌آهنگ ملیحی در گوش بچه‌ها صدا میکند. در اینجا همه چیز: هم منظره، هم چنگرها که هوا را میشکافند و هم خود هوا که با بوی گیاههای آبی و ذغال و چوب کاج و آهن آمیخته شده مورد پسند کارپوف است. ولادکا در یک کوی ماهیگیران در کنار دریا بزرگ شد. حالا حس فراموش شده خوشبختی بی سبب در وجودش زبانه میکشد. ماکسیموف هم از اینجا خوشش میاید. ناوچه چنانچه گوئی میخواهد ذوب شود، مستقیماً بدرون تشعشعات درخشان خورشید میجهد، در زیر پای عظیم الجثه‌هائی که از دریاهای دور دست آمده‌اند پیچ و تاب میخورد. و ما هم با این کشتی‌های عظیم مسافرت خواهیم کرد!



کارشان شروع میشود. پژوهش کشتی‌ها، بررسی آشپزخانه و انبار خواربار و دفاتر بهداشتی، تهیه صورت مجلس با کپیه — جریان حزن آوریست. ولی در عوض پس از آن باز با ناوچه برمیگردد.

زنها بسوی اسکله میدوند. ساکت وصامت با قدمهائی یکسان مانند گروهان سرباز درموقع تمرین، میدوند تا از آن کشتی که ششماه در میهن نبوده استقبال کنند. عرشه کشتی نزدیک میشود و زنها در اسکله ایستاده‌اند، زنهائی چاق، زنانی مدپرست و دلربا، زنهائی مختلف که یک سرنوشت — همسری ملوانان — آنهارا بهم پیوند داده است. اما شوهرانشان در روی عرشه کشتی در عین سکوت فقط تبسمی عجیب برلب دارند. گوئی آنها باور نمیکنند که این وضع واقعیت دارد، که در آنجا، در بیست متری آنها، زنانی ایستاده‌اند که برایشان فرزند آورده و عشق بدلشان اهداء کرده‌اند. اینها دقایق ناگزیر تحلیل مبهم سیل احساساتست، بعد از آن داد و فریاد و خنده و بدو و وادو از روی پلکان کشتی و ماچ و بوسه شروع میشود.

کشتی در ظرف پنجروز بارش را خالی کرد و دو باره بار گرفت و طرف عصر به هندوستان عازم شد. ماکسیموف هیکل تیره آنرا که در تاریکی غروب حل میشد تماشا



میکرد و زنها را در نظر مجسم مینمود که با دستمال اشک را از چشمان غمناک خود که پرده سرمستی جلویش کشیده شده، پاک میکنند.

ماکسیموف به ولادکا گفت:

— بهترین داروی جلوگیری از دل زدگی. باید اینطور ازدواج کرد تا احساسات مانند سیم تار کشیده شده باشند، تا ششماه در آرزوی ملاقات باشند، تا اینکه در باره همسر خود مانند معشوقه‌ای زیبا فکر کنند...

کارپوف آهسته گفت:

— اما بعقیده من، این یگانه چیزیست که میتواند انسان را از دریا بترساند. اگرمن... اگر من با او... بنظرت ممکن بود من اینجا باشم؟

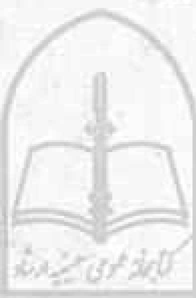
ماکسیموف با رسوخ به چشمان او نگاه کرد و ساکت ماند. او باز یکبار دیگر پی برد که برای ولادکا سیمای ورا با مفهوم احساساتی «عشق حقیقی» محکم با هم در آمیخته‌اند. چیز عجیبیست! ولادکا جوانی سبکسر و بشاش و زیبا و ورزشکار است. بنظر میاید که او همچون باد صرصر در دامان زندگی میدود و از فرط لذت، قهقهه خنده‌اش بلند است. در واقع همینطور هم هست. شاید سابقاً از درد عشق بیسامان پژمرده میشدند، ولی ولادکا کماکان



عضلاتش را تقویت میکند، کراواتهای روشن بگردنش میبندد، دخترها را میبوسد. کمتر کسی با او جدیست و کمتر کسی از دو عشق و هوس آتشین او با خبرست: ورا و جراحی. مدتهاست که ولادکا در آرزوی «جراحی بزرگست» و آرزو دارد در کلینیکی که در سراسر جهان مشهور است کار کند. همه این آرزوها با ناکامی پوچی روبرو شدند. او همه اینها را یکباره از دست داد.

ماکسیموف سرش را تکان داد. بیاد آوردن این جزئیات برایش ناگوار بود زیرا ولادکارا گرامی میداشت. خوب، هرچه بود گذشته است. مثل اینکه حالا مسافرتهای دریائی جراحی را بکنار میزنند ولی ورا... خوب، چه میشود کرد، گذشت زمان این درد او را نیز درمان خواهد کرد. زمان همه دردها را درمان میکند. ماکسیموف، فهمیدی؟

آنها در راهروی «قرنطینه» کنار پنجره ایستاده بودند. احساس اینکه در پشت سرشان عمارتی بزرگ و تهی و خلاء جروجرکننده آن قرار گرفته برایشان کمی نامطبوع بود. ناگهان در پلکان صدای تاپ تاپ قدمهائی شنیده شد و مردی متوسط القامه با پالتوی سرمه‌ای امپرمابل و کاسکت دریانوردان و چمدان بدست در راهرو پدیدار شد و گفت:



— آلو، بچه‌ها، کدام کوپه در اینجا خالیست؟
کارپوف مؤدبانه پاسخداد:
— تمام کشتی در اختیار شماست.
مرد نزدیکتر شد.
— آشنا بشویم. من وینیامین کاپلکین هستم. هلندی پرنده.
بوضوح بوی ودکا از او متصاعد بود. تازه‌وارد صورتی گرد داشت و تنومند بود. تبسمش تا حدودی شوخی آمیز و بسیار جذاب بود. او با بچه‌ها به «بطری» رفت و از چمدانش کنیاک «مارتل» فرانسوی بیرون آورد و بدو استکان موجود و جام ریش تراشی ریخت و گفت:
— همانکه مادرهایمان آرزو میکنند، سلامت باشیم.
او این مشروبی را که برای لب تر کردن و مزه مزه کردنست بشیوه روسی، تمام استکان‌را لاجرعه بسر کشید و با «قماش» مزه کرد یعنی آستین پالتوی خود را بو کرد. بعد زبانش بکار افتاد. ماکسیموف و کارپوف سخنان او را کلمه بکلمه بگوش میگرفتند. کاپلکین تجربیات زندگانی خود را با آنها در میان میگذاشت و به آنها درس میداد، درباره زنها، کشتیها، مشروبات الکلی، قالیها، قواره‌های پارچه، در باره هامبورگ، لندن و بمبئی برایشان صحبت



میکرد و بدستیار ارشد ناخدای کشتی که اخیراً در آن دریانوردی میکرده، با کلمات رکیک ناسزا میگفت:

— این دستیار آدم هجویست، بچه‌ها، آنقدر هجو است که به قاب‌دستمال میماند. او نمیتوانست بلند پروازیهای روح مرا درک کند.

آلکسی و ولادکا از کاپلکین خوششان آمد. خوشحال بودند که در همسایگی آنها این جوان «کوک سر خود»، این پزشک ملوان، ساکن شده که چون در مواقع «بلند — پروازیهای» روحی متواتر به ارتفاعات ممنوعه اوج میگرفته، از کشتی اخراج گردیده است.

ماه اوت به پایان میرسید ولی خورشید همچنان بلامعارض بر فراز خلیج فنلاند دریای بالتیک فرمانرواست. فقط شبها بادی گزنده و شریر اشاره میکرد که گروههای پیشتاز خزان بدنبالش روانند. ماکسیموف به زلنین نامه مینوشت:

«...گاهی با این احساس از خواب بیدار میشوم که یک توده عظیم انرژی از کنارم رد میشود. بروی آرنج تکیه میکنم و میبینم: یک کشتی با بار سنگین مستقیماً از زیر پنجره‌های ما در تاریکی رد میشود. روی عرشه آن دو سه چراغ میسوزد. هیکلی در عرشه آواره است. کشتی برگشت و بما پشت کرد. یکنفر کبریتی روشن کرد، دیگری ته



سیگارش را بدریا انداخت. ای زمین، بدرود، تا دیدار آینده! ساشاجان عزیزم، همیشه ترا ابله خواهم شمرد. چرا از قهرمانیهای خود در عرصه روستا چیزی برای ما نمینویسی؟ آیا بذر خردمندی و نیکخواهی و ابدیت را میکاری؟ عزیزم، بکار و آنهم به شیوه خانه‌های چهارگوشه! ای، شیطان، جدی میگویم برایمان نامه بنویس. ما از فراقت غصه میخوریم».

فصل سوم

باتفاق هانری چهارم

اتومبیل «موسکوییچ» اداره بهداری شهرستان بجاده درآمد و چنانچه گوئی وداع میکند چند بار چراغ سرخش چشمک زد و سرعت گرفت و یکباره در پس پیچ جاده ناپدید شد. لابد در جنگل دیگر کاملاً هوا تاریک شده بود: راننده چراغهارا روشن کرد. ابر دود مانندیکه از نور چراغهای ماشین بوجود آمده بروی درختهای کاج شناور شد. چندی نگذشت که آنهم ناپدید شد. زلنین مدتی بجاده نگاه میکرد. جاده در تاریکی غلیظ گرگ و میش غروب سفیدی میزد و



هموار و صاف بنظر میرسید. ولی زلنین چگونگی آنرا بر بدن خود آزموده بود و حالا با اندوه فکر میکرد که زمستان این جاده ویران و بد قواره تنها رگی میشود که کروگلوگوریه را با جهان خارج، با ایستگاه راه آهن، با مرکز شهرستان، با لنینگراد مربوط میسازد. بله، جاده خیلی عالیست — زمستان کولاک برف و بهار، سیلابها این جاده را میپوشانند و فقط تابستان میتوان به خوشی و خرمی کبد خود را در آن معیوب کرد.

در تاریکی، زندگی الکتریکی بر روی دریاچه درگشت و گذر بود: چراغهای کم نور بارجها، نورافکن های یدک کشها، چراغهای نشانی کشتی‌های ماهیگیری نورافشانی میکردند. کشتی‌ها بسوی شمال، به سوی کانال میشتافتند. خانه‌های تاریک کروگلوگوریه برای آنها فقط منظره‌ای گذرا، و هرگاه راه از لنینگراد تا دریای سفید را فیلمی فرض کنیم، این منظره فقط یک صحنه آن بود. زلنین از پلکان جلو عمارت بیمارستان پائین آمد و از حیاط بیمارستان گذشته و به عمارت جنبی که آپارتمان دکتر در آن بود رفت. آپارتمان بیش از اندازه بزرگ و خالی بود. سالهای متمادی قبل از انقلاب پزشک انجمن ایالتی با اهل و عیال کثیر العده خود در آن زندگی میکرده است.



از قراریکه تاکنون زلنین مطلع شده بود این پزشک با سازمانهای انقلابی پتربورگ ارتباط داشته و در سالهای جنگ داخلی باتفاق سایر اعضای انجمن ایالتی بدست ضدانقلابیون تیرباران شده است. این اطاقها طی دو سال اخیر خالی بوده و در آستانه ورود زلنین یک نفر کوشیده بود به آنها نمای مسکونی بدهد — پشت دریهای ناشور اطاق ناهار خوری سفیدی میزدند.

زلنین به تختهبندی بلوطی اطاق ناهارخوری نگاه کرده میکوشید ساکنین سابق آپارتمان را در نظر مجسم نماید. لابد برای چای خوردن بدور این میز عظیم مینشستهاند و آثار کورولنکو را بلند بلند میخواندهاند و در باره سرنوشت روسیه بحث میکردهاند. انقلابیون پنهانکار ملهم و ریشو از پتربورگ باینجا میامدهاند و اوراق را از چکمه بچکمه رد میکردهاند. زلنین بعد آهی کشید و چمدانش را بازکرد و با احساس اینکه دارد کفرانی مرتکب میشود لوله کالباس دودی گرزمانند و نان و کارد را روی میز گذاشت. او میخورد و به جلوی خود، به دیوار نگاه میکرد، ولی میدانست که پشت سرش دری هست که به اطاق وسیع دیگری نظیر همین اطاق باز میشود و در آن اطاق هم دری هست و باز اطاق دیگری که مانند دو



اطاق قبلی خالیست. او هرگز فکر نکرده بود که از زیادی اطاق و وسعت مسکن معذب بشود. او، تنها، در این‌جا چه خواهد کرد؟ به افزایش اعضای خانواده امیدی نیست: ایننا در مسکوست. آها، ایننا به اینجا میاید، پس چه! از مسکو؟ از مسکوئی که اینهمه بچه‌های خوب و هنرپیشه‌ها و نقاشها و شعرا در آنجا هستند، از مسکوئی که تابستان سال آینده فستیوال جهانی در آنجا تشکیل خواهد شد؟ نه، زلنین، برادر، برای خودت نامزدی شمالی جستجو کن.

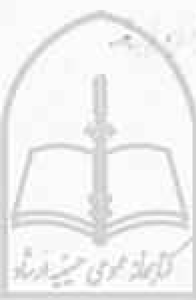
امروز وقتی از اتومبیل اداره بهداری شهرستان پیاده شد دوشیزه بسیار جوانی که گیسوانی شگفت انگیز و کتانی داشت بروی ایوان آمد. این دختر پرستار داشا گوریانووا بود. *

زلنین که برای اینگونه تمثیل‌ها استعداد داشت با خود گفت:

«بله، اینکه همان لوباوای مشهور است. چنین زنانی ساز و برگ قایقهای اهالی نوگورود را جمع و جور میکردند، پارچه کتانی میبافتند و همصدا آوازهای محزون میخواندند

---

* داشا مخفف داریاست (مترجم).



و در مواقع جنگ و قتال سنگ و صمغ جوشان را بروی برج و باروی شهرها میکشیدند.

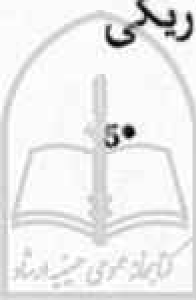
عصر وقتی داشا نگهبانیش را تمام کرد و روپوش سفیدش را کند زلنین گلی مشمعی سیاه، از آن گلهائی که چند سال قبل در لنینگراد مد بود، روی سینه او دید.

اکنون زلنین فکر میکرد: «تمدن گاهی مظاهر هولناک بخود میگیرد». ولی معهذا لبخند زد و خرده‌های نان را از روی میز با دست روفت، ایستاد، روی تخته‌های جروجری کف اطاق قدم زد و به پنجره نگاه کرد. بر شیطان لعنت، بالاخره چیزی باید دیده بشود! او بطرف سویچ دوید و آنرا چرخاند. حالا پنجره بصورت چهار گوشه خاکستری از میان تاریکی ظاهر شد. در عوض از پشت سر او خش و خش آهسته‌ای بگوش رسید. ساشا یکه خورد و پرخاشجویانه عربده کشید:

آورده‌اند که در عهد باستان
هانری چهارم میزیست شاد و خندان...

.

شب در آپارتمان لنینگرادی آنها همیشه مطبوعست: قلم پاپا در آن اطاق روی کاغذ جروجر میکند، نور چراغهای خیابان روی کف اطاق میلرزد. اما اینجا... چرا این تاریکی



آنجا، در آن گوشه اطاق باین طرز مشکوک غلظت پیدا میکند؟ آیا شخصی از آن اطاق خارج شد؟ شخصی که مطلقا به سایرین شباهت ندارد... قاه‌قاه، شوالیه، مثل اینکه شما دارید از تاریکی میترسید؟

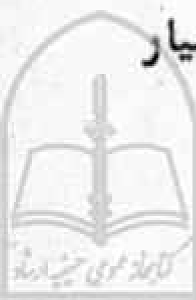
زلنین مشتهایش را گره کرد و با صدائی بلندتر خواند:

او عاشق شیدای زنان بود و همیشه
از مهروعشق زنان کامیاب بود
تاجی از فتح و ظفر برسر داشت،
لا — لا لا — بوم بوم لا — لا لا — بوم — بوم!..

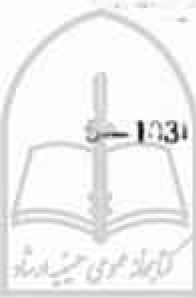
بوم! بوم! — طنین این صداها در زیر سقف میپیچید. وقتی زنها را بیاد میاوری بلافاصله ترس و وحشت دور میشود.

تا تصنیف مربوط به پادشاه عیاش فرانسوی را تا آخر نخواند چراغ را روشن نکرد. بعد در حالیکه پاشنه‌هایش را بلند بلند بزمین میکوبید به اطاق خواب رفت.

ساشا مدت درازی با چشمان باز دراز کشیده بود و بنظرش میرسید که با شدت و حدت در باره چیزی بتفکر مشغولست. اما در باره چه؟ در واقع فقط مناظر بسیار



نامربوط دو روز اخیر در برابرش پدیدار میشدند. بندر رودخانه‌ای و اتومبیل «موسکوویچ» اداره بهداری شهرستان با شاسی بلندش، چراغهای ساحل و خودش، زلنین، تنها در عرشه دراز کشتی ایستاده، ماما و پاپا چنان «استقامت» بخرج میدهند که قلبش میخواهد پاره بشود، و دوستانش آواز میخوانند، شیطانها! — و داشا. ایننا لبخند میزند و گیسوانش را مرتب میکند . داشا لبخند میزند و گل سیاه را روی سینه خود مرتب میکند. لیوشکا ماکسیموف روی خاکریز ایستاده و سراپایش چنان سرخست که به بومیان آمریکائی شباهت پیدا کرده و در باره کشوری مجهول سخن پردازی میکند و در پیرامون خود این کشور را نمی‌بیند. اما او ، زلنین؟ باری به اینجا آمد، هرچند میتوانست... اما بهر جهت او هرگز ایونیچ نخواهد شد. وظیفه میهن پرستی ... خنده‌دارست؟ ایننا تو هم خواهی خندید؟ اما ببین چه دخترانی روی زمین هستند! پس داشا؟ او هم بد چیزی نیست. لوباوا. کتان. قایقها. گلها. نابودباد گلهای سیاه! پشت پنجره‌ها سیاهست. نابودباد! زلنین با وضوح فکر کرد: «فردا از بررسی تاریخچه بیماریها شروع میکنم» و بخواب فرو رفت.



زلنین در صدد نبود که از عادات شهری خود دست بردارد. صبح او تمام پنجره‌ها را باز کرده و به ژیمناستیک مشغول شد. در موقع «پرش در سرجا» ناگهان صدای گامهائی سبک و برق‌آسا در آپارتمان شنیده شد، در اطاق باز شد و داشا در آستانه آن پدیدار گردید.

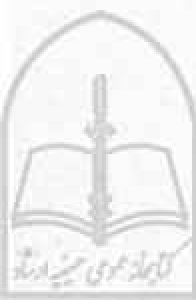
داشا وقتی دکتر را دید که در حالتی ناجور خشکش زده است داد کشید:

— اوی!

آنها لحظه‌ای چهار چشمی بیکدیگر نگاه کردند. بعد زلنین به انجام حرکاتی ابلهانه و بیسروته مشغول شد و داشا به پشت در رفت. ساشا وقتی از دریچه چشم داشا بحود نگاه کرد شرمی اندوهناک احساس نمود. دراز لندهور و لاغر، عینکی، با زیرشلواری بلند غیر ورزشی مانند غلیواج بیحرکت ایستاده است. گوئی تعمدا امروز از پوشیدن زیرشلواری آبی والیبال چشم پوشیده است. او در حالیکه میکوشید لرزه زانوهایش را آرام کند داد زد:

— چه شده؟

از پشت در با صدائی ضعیف جواب دادند:



— دکتر، مریضی آورده‌اند.

— الساعه میایم.

او در حالیکه با عجله شلوارش را بپا میکشید به پنجره نگاه کرد. داشا دوان دوان از حیاط میگذشت و بالاخره با کف دست جلو دهانش را گرفته وهری زد بخنده.

بیمار، یا درست تر گفته باشیم، مجروح در جلو اطاق عمل روی کاناپه دراز کشیده بود. صورتش را که مانند یک صفحه کاغذ سفید بود قطرات درشت عرق پوشانده بودند. مچ سنگین و گره دارش بروی کف اطاق آویزان بود. زلنین نبض را گرفت — بیک مو بند بود! — پلکش را بلند کرد: مردمکهای چشم در مقابل نور عکس العمل ضعیفی نشان میدادند. زلنین قد راست کرد و فقط در این موقع باند بزرگ و تماماً خون‌آلودی را روی ران راست بیمار دید. شوکه شده!

— چه اتفاقی برایش روی داده؟

— اره الکتریکی مجروحش کرده. این بیمار پتیا ایشانین از کارگران کارخانه چوب‌بریست.

— کامفر، کافئین! و دستگاه تزریق خون را آماده کنید. الآن به شست و شوی زخم میپردازیم.

وقتی زلنین دستهایش را شست و به اطاق عمل رفت،



باند را از پای مجروح برداشته بودند. زخمی بزرگ که هنوز خون از آن جاری بود روی ران مجروح دیده میشد. تکه‌های پوست که اره بریده بود از یک طرف زخم بی نظم و ترتیب آویزان بودند.

داشا با حواس جمع و لبهای فشرده سرنگ را بطرف ساشا دراز کرد.

زلنین پچ و پچ کنان پرسید:

— شما میتوانید تعیین کنید خونش از کدام گروهست؟

داشا نیز با پچ و پچ جواب داد:

— بله، بما یاد داده‌اند.

— معین کنید و بمن نشان بدهید. منهم فعلاً سعی میکنم جلو خون را بگیرم.

او بسرعت و با عجله باطراف زخم نووکائین تزریق کرد و به بخیه زدن پرداخت. او از گوشه چشم مراقب حرکات دقیق دوشیزه پرستار بود. معلوم شد خون مجروح از گروه سومست. داشا دستگاه تزریق خون را بمیز نزدیک نمود و سوزن را بطرف زلنین دراز کرد. زلنین سوزن را بداخل ورید فرو کرد و بصورت بیمار چشم دوخت. چشمان بیمار باز و به سقف نگاه میکردند.

زلنین با لحن سرخوش دکترانه پرسید:



– خوب، داداش، حالت چطوره؟

جوانک آهسته جواب داد:

– درسته.

زلنین با نیشتر اطراف زخم را تراشید و کاملاً آرام شد. در واقع او مشوش نشده بود: او حتی یک ثانیه هم برای مشوش شدن وقت نداشت. اما حالا که بیمار از حالت شوکه بیرون میامد و زخم‌بندی بخوبی جریان مییافت زلنین خودرا مانند دستگاهی احساس میکرد که از سرعت گردشش کاسته‌اند. او حتی شروع کرد که در دل آهنگی را با سوت بنوازد. او که کمی در برابر داشا خودنمائی میکرد آخرین بخیه را زد و قد راست کرد و آهی عمیق کشید. او فقط حالا درک کرد که تقریباً با دقت یک دستگاه اوتوماتیک کار میکرده و حتی یک ثانیه هم به مهارت خود تردید ننموده است. هرچه نباشد دانشکده عادات و غرائز پزشکی‌را محکم به مغزشان فرو کرده است.

او به پرستار گفت:

– من پس از بیست دقیقه برمیگردم.

با حس شادی بروی ایوان آمد و مانند آنکه جریان برق از بدنش گذشته باشد، یکه خورد. سرم ضد کزاز! سرم را باید در وحله اول تزریق کرد! چقدر این نکته را در دوره



درس آسیب دیدگی‌ها برایشان تکرار کردند. او بعقب دوید و در اطاق نگهبانی را باز کرد و به چشمان آرام داشا خیره شد:

— من... من... من بشما گفتم که به بیمار سرم ضد کزاز تزریق کنید؟ — قسمت اول این جمله اسف‌انگیز ولی قسمت آخری آن با سختی ادا شد. او بلافاصله نسبت به خود نفرتی احساس کرد: «پست فطرت، میخواهی تقصیر را به گردن این دخترک بیاندازی؟» او داشت دهان باز میکرد...

داشا گفت:

— بله، آلکساندر دمیتریویچ، شما گفتید. من تزریق کردم. اینهم شماره ردیف سرم است که یاد داشت کرده‌ام.

زلنین به چوب سر در تکیه داد. آنها از روی تفاهم بیکدیگر لبخند زدند و زلنین پی برد که داشا به هیچکس نخواهد گفت که امروز صبح او را در چه حال مضحکی دیده است. و بطور کلی میتوان به این دختر اعتماد کرد.

تشویش زلنین در موقع سرکشی به بیماران شروع شد. چند مورد بسیار بغرنج وجود داشت. بدون اطلاعات آزمایشگاهی ممکن نیست از بیماریها سر درآورد و آزمایشگاه هم بعلت فقدان متصدی کار نمیکند. یعنی او



خودش باید فنون آزمایشگاهی را فرا بگیرد ولی او حتی طرز حساب کردن فورمول لیکوسیتار را فراموش کرده است. چقدر کتاب باید بخواند! و با چه کسی مشورت کند؟ با پزشکیار که نمیشود!

زلنین احساس ترس میکرد. او چطور این افراد را معالجه خواهد کرد؟ او که میکوشید تشویش خودرا مختنق کند به تحدید با نووکائین پرداخت. همیشه وقتی با سرنگ یا نیشتر کار میکرد آرامش مییافت. در زیر دستش شیء ملموس هست و نتیجه کار هم فوراً مشاهده میشود. ولی معالجه درونی بدون نتایج تجزیه... وقتی در سال سوم دانشکده تحصیل میکردند یکروز پروفسور گوشین به دانشجویان گفت: «Chirurgia est obscura, terapia — obscurissima» *

در آن موقع سخنان این پزشک سالخورده وکمی وقیح آنهارا متعجب ساخت. به توموگرافها و الکتروکاردیوگرافها و دستگاههای پژوهش جذب و دفع اساسی، به بغرنج‌ترین و مدرن ترین وسائل و آلات و ادوات پزشکی مجهز بودند. بنظرشان میرسید که فقط کافیست به این آلات و

---

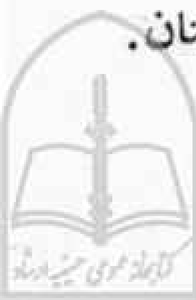
* جراحی تاریک و درمان درونی تاریکتر است.



ادوات مشعشع مسلط بشوند تا تمام اسرار برایشان فاش شود. ولی حالا زلنین خود را مانند یک دریانورد باستانی احساس میکرد که همین الآن ازکنار صخره‌های هرکولس گذشته است. اقیانوسی بیکران و ناشناس در برابرش متلاطم است و باید از این اوقیانوس گذشت. اینجا در کروگلوگوریه مانند آن بود که زلنین به گذشته بازگشته و به انسان دهها سال قبل تغییر صورت یافته است.

حالا بیش از سه سالست که ماکار ایوانویچ پزشکیار بیمارستان بدون پرتونگاری و آزمایشگاه با موفقیت سر کرده است. بیماران مأمور جنگلهای دوردست، بیماران از کارخانه چوب بری، از دهات، ملوانان بیمار از کشتیهائی که از آنجا میگذشتند، بنزد او میامدند. ماکار ایوانویچ بدون ترس و تردید طبابت میکرد. او در اداره بهداری بمناسبت تشخیص‌های قلابی و فوریش شهرت یافته بود. زلنین ضمن بررسی پرونده‌های قدیمی بیماران غالبا به چنین درفشانیهائی برمیخورد: «تزلزل عمومی بدن در اثر سقوط از گاری».

...زلنین در پایان هفته کنفرانس تولیدی تشکیل داد. همه آمده بودند: پنج دوشیزه پرستار، پزشکیار، بهدارها، حسابدار، مسئول امور مالی و فیلیمون، گاریچی بیمارستان.



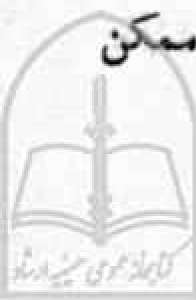
تمام این افرادی که رشته‌های خانواد گی و روابط پدرخواند گی و مادر خواند گی آنها را سخت بهم پیوند داده، با تمسخری مخفی، با کنجکاوی و عدم اعتماد به این بیگانه، به این جوان بی‌آرام و بیقرار و لاغر که حالا رئیس آنها شده، نگاه میکردند. آخرین پزشک بیمارستان کروگلوگوریه بانو کلاودیا نیکیتیچنا بود که پس از چند سال کار در آنجا دو سال پیش درگذشت و طی این مدت که از مرگ او گذشته بود کارکنان بیمارستان به سکوت و آرامش عادت کرده بودند. تعداد بیماران کم بود زیرا تمام بیمارانی را که مرضشان کم و بیش جدی بود به چهل کیلومتری، به مرکز شهرستان اعزام میکردند. بمنظور اجرای برنامه اشغال تختخوابها ماکار ایوانویچ پیرزنهای آشنای خود را بستری و برای آموختن تشخیص بیماری، روی امراض آنها تمرین مینمود. داشا گوریانووا و زینا پتوخووا که بهار پس از اتمام کورس پرستاری به بیمارستان برگشته بودند در نامه‌ای به اداره بهداری شهرستان نوشتند: «یا برای ما پزشک بفرستید ویا بیمارستان را تعطیل کنید. این طرز کار بشیوه شوروی نیست».

زلنین وقتی در اداره بهداری شهرستان بود از حکایاتی که شنید باوضاع بیمارستان پی برد و دانست که فقط باید



به این دوشیزگان پرستار عضو کومسومول (سازمان کمونیستی جوانان) تکیه کند و بقیه اعضای بیمارستان «اعضای دیوان بلخ» هستند. اما حالا، پس از گذشتن یک هفته، او پشت میز خود نشسته و مردمی را که در این اطاق تنگ ازدحام کرده‌اند از نظر میگذراند و فکر میکرد که ممکنست همه این جریان مطلقاً اینطور نباشد. او فکر میکرد که این خرس پیر، این ماکار ایوانویچ را فقط باید کمی تکان داد و رگ حساسش را کشید. او فکر میکرد که بشره فیلیمون گاریچی، که پوست انداخته و از میخوارگی کبود و بنفش شده، موقعی که مشغول قشو زدن یابوی بیمارستانست مهربان و جدی میشود. او فکر میکرد که باد و بروت مشکوک و غرور حسابدار بیمارستان زائیده آنست که مبادا او را شخصی روشنفکر بشمار نیاورند. او فکر میکرد که دختران پرستار گشاده‌رو و دلپسند هستند و سیمای داشا همینطوری زیباست... آهای، در موقع کنفرانس تولیدی نباید در این باره فکر کرد. او با قلم خودنویسش بروی میز کوبید و با صدای غلیظ و غیر منتظره گفت:

— رفقا، ساکت! — در دل گفت: «ر— ر— رهبر» و در نظر مجسم کرد که دوستانش این صحنه را چگونه ممکن



بود تفسیر کنند. — رفقا! بیمارستان ما در سراسر منطقه کروگلوگوریه بزرگترین مؤسسه پزشکیست. قصبه کروگلوگوریه، بندر، کارخانه چوب بری، پنج کالخوز، مأمورین جنگل — همه اینها در حوزه عمل ما قرار دارند. گذشته از اینها بقراریکه برایم حکایت کرده‌اند در شش کیلومتری ما، در دماغه شیشه‌ای ساختمان سدی بزرگ شروع میشود. تا در آنجا بیمارستان بسازنند و تا پزشکان به آنجا بیایند ما باید خدمات پزشکی را برای این ساختمان نیز ترتیب بدهیم. بطوریکه ملاحظه میکنید وظائف بزرگی در قبال ما قرار گرفته و ما یگانه مؤسسه درمانی که‌بیمارستانی بیست و پنج تختخوابی هم در اختیار داریم باید در سطح این وظائف باشیم. ولی، رفقا! ما در لحظه فعلی در چنین سطحی قرار نداریم. («این کلمات مبتذل را چه زود یاد میگیریم!») بدتر از آن، نباید مایه رنجیدگی بشود اگر بگوئیم که ما نمونه کاملاً شگفت انگیزی از قرن گذشته هستیم. («عالیجناب، ساده‌تر، ساده‌تر صحبت کن!») در عصر ما، در عصر تله ویزیون و الکترونیک ما کورکورانه، بدون آزمایشگاه و بدون پرتونگاری کار میکنیم. در حالیکه دستگاه پرتونگاری و تجهیزات آزمایشگاهی را داریم. من بازدید کردم — همه این آلات و ادوات شکسته و کثیف



است. علت چیست؟ کسی نبوده است که باین کار مشغول شود؟ نه، رفقا، علت بی‌اعتنائی و بیحالیست. مثلاً، شما، ماکار ایوانویچ...

ماکار ایوانویچ جزئی تکانی خورد و انگشتانش را که روی شکم بهم بند کرده بود تکانی داد. او نیمساعت قبل ناهار خورده بود و حالا طلایه‌های چرتی دلچسب بصورت آدمکهای ریزه‌ای در زیر کلاهک سفید او جست و خیز میکردند. خطاب و ندای مهیج دکتر جوان با فش و فشی نظیر موشکهای آتشبازی از دورادور بگوش او میرسیدند. در برابر نگاه مات چشمان شیشه مانند او همه چیز تیره و تار میشد.

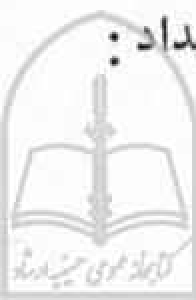
زلنین فکر کرد: «اه، بد شد، پیرمرد خواهد رنجید». ولی عقب‌نشینی دیگر دیر شده بود.

— مثلاً، شما، ماکار ایوانویچ، تعریف کنید که چطور معالجه میکنید، به بیمارانی که بنزدتان میایند چه تجویز میکنید؟

— چطور چه تجویز میکنم؟

— خوب، بالاخره چه، چه تجویز میکنید؟

ماکار ایوانویچ حسب المعمول افاده کرد و جوابداد:



– بسته به عکس العمل بدن هر بیماری. برای سر درد پیرامیدون و برای درد شکم بسالول میدهم...

داشا لبخند شیطنت آمیزی زد:

– ماکار ایوانویچ گذشته از اینها کلیستیر هم غالباً تجویز میکند.

زلنین گفت:

– ماکار ایوانویچ! این کار مجاز نیست. در زمان چخوف هم لابد اینطور طبابت نمیکردهاند. «برای سر درد، برای شکم درد...» بگوئید ببینم شما خیلی وقت است که این کتاب را ورق نزدهاید؟

زلنین یک جلد قطور «کتاب درس برای پزشکیاران روستائی» را بطرف او دراز کرد.

این کتاب اثر پر ارزش یک پروفسور سالخورده و معروف و بشردوست بزرگی بود. در لنینگراد مصرانه به زلنین توصیه کرده بودند که این کتاب را بعنوان وسیله کمک عملی بینظیر و در عین حال تریاقی علیه «حکیم باشی گری» کذائی نزد خود داشته باشد. ماکار ایوانویچ شیشههای عینکش را پاک کرد و دستهایش را دراز نموده و کتاب را از دور مقابل چشم گرفت و نام کتاب را خواند و سپس با صدائی لرزان گفت:



— جوان، من سی سالست که در اینجا طبابت میکنم. من... من... — ماکار ایوانویچ ایستاد و با چلمنی روپوش سفیدرا از شانه‌های خود بیرون کشید — من در جبهه... میدانید... آه... ایکاش شرم میکردید!..

او، فربه و ناجور یک پهلو از اطاق نگهبانی بیرون رفت. یک دقیقه بعد زلنین که ترحمی دلگداز و سوزان احساس میکرد، هیکل بیقواره و بشکه مانند او را که با لباس نیمه نظامی بر روی پاهائی باریک در چکمه‌های خرومی قرار داشت، از پنجره دید و با نگاه بدرقه کرد.

آلکساندر با جبن حاضرین را از نظر گذراند و نتوانست بالاخره بفهمد که آنها نسبت به این واقعه چه نظری دارند. فقط داشا شاد و تشجیع کننده نگاه میکرد. ساشا فکر کرد که این دختر شخصی بسیار سنگدلست. او فوراً پی برد که این فکر از نظر احتیاط‌کاری برایش پیدا شده — او بیش از حد باین دختر سمپاتی پیدا کرده، چشمان این دختر بیش از حد روشن و خطوط گردنش بیش از حد صاف و راست هستند. او رویش را برگرداند و سیمای اینتا که گوئی شتاباً با مداد رسامی کرده‌اند از جلو نظرش گذشت. حالا چه بگوید؟ دلش بحال ماکار ایوانویچ میسوخت، میخواست در برابر مردم به توجیه بپردازد، ولی



از ترس آنکه مبادا «به شخصیت خود لطمه بزند» چنانچه گوئی هیچ اتفاقی نیافتاده به نطق خود ادامه داد:

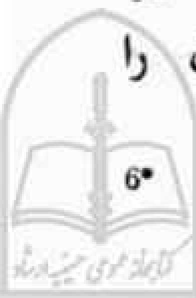
– رفقا، پس، از اینقرار ما باید با دست خود کار را روبراه کنیم و ناگزیر باید از اطاق پرتونگاری و آزمایشگاه شروع کنیم. البته برای تعمیر دستگاه باید تکنیسین را از مرکز شهرستان احضار کنیم. گریگوری ساولیویچ، دستمزد اینکار را میپردازیم؟

– پول میجوئیم.

– بعد ما یکی از پرستارهارا («بجز داشا!») مأمور میکنیم که کورس دستیاری پرتونگاری را بگذراند. رفقا، باریون ایکس عکسبرداری خواهیم کرد! در آزمایشگاه من خودم باتفاق داریا ایوانوونا مشغول خواهم شد. داریا ایوانوونا، شما موافقید؟

«دکتر زلنین!»

روزبعد زلنین موقع ناهار در چایخانه نشسته و از پنجره به پهنای بیکران دریاچه نگاه میکرد. باد میوزید و هوا غم انگیز بود، ابرهای تکه پاره خاکستری تیره رنگ بسرعت از افق میگذشتند. چنگرها پرهایشان را



6*

پوش کرده و در ساحل، پشت قایقهای وارونه پنهان شده‌اند.

ساشا فکر میکرد: «طوفان واقعا دریائیست» و در این موقع دید که باران بسرعت و بدون صدا خطوطی نازک و کج بروی پنجره میکشد.

بانوی بوفه‌چی داد زد:

— آلکساندر دمیتریویچ، باران شروع شد. نیمساعت بنشینید، شاید بند بیاید.

بوفه‌چی یک لیوان آبجو که کف سنگینی مانند کلاه گیس از روی آن آویزان بود بروی میزش گذاشت.

— آلکساندر دمیتریویچ، پیش ما دلتنگ میشوید؟ پس از زندگی در لنینگراد؟ اگر من بجای شما بودم شاید ناخوش میشدم.

— خاله لیوبا، وقت دلتنگی ندارم، کار زیاد است.

— پس در اینصورت چرا اینطور غمگین هستید و صورتتان تیر کشیده؟

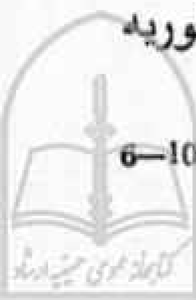
زلنین از لیوان آبجو چشم برداشت، نگاهش بروی اندام گرد بوفه‌چی لغزید:

— خاله لیوبا، دلم مشوش است.



— مشوش است؟ این خون جوانیست که در رگهای شما میجوشد. این بهتر از دلتنگیست.

زلنین نه فقط در چایخانه ناهار میخورد، بلکه تقریباً هر روز عصر به آنجا میامد. بخودش توضیح میداد که این عمل «علاقه به شناسائیست» ولی میفهمید که عصرها چیز دیگری او را به چایخانه میکشد. چراغهای این خانه که تقریباً با سایر خانه‌های کروگلوگوریه فرقی نداشت تا نیمه شب میسوختند. دود سبز رنگ سیگار با حلقات مارپیچ در هوای آن موج میزد. درهای آن لاینقطع بهم میخوردند، غلغله صداها، طنین قهقهه‌های بلند، ناله‌های گارمون در آنجا شنیده میشد. در اینجا مذاکرات موقری صورت میگرفت، خوشزبانی میکردند، مناقشه روی میداد. ولی مهمتر از همه این بود که مردمانی خوشحال — راننده‌ها در اینجا جمع میشدند. آنها دیروز در پتروزاودسک بوده‌اند، فردا به ولوگدا، آرخانگلسک، بلومورسک، لنینگراد میروند. آلکساندر مدت زیادی کنار ماشینهائی که گل و لای برویشان چسبیده است میایستاد، داخل چایخانه میشد، نزدیک رانندگان مینشست و حریصانه به صحبتهای آنان در باره شهرها گوش میداد، گوئی میخواست یقین حاصل کند که در جهان گذشته از کروگلوگوریه



آبادیهای دیگری هم وجود دارد. ولی او نمیتوانست در دل بخود اذعان نماید که این میخانه پرجاروجنجال برای او بمنزله دریچه ایست که به دنیا باز میشود.

«قطره‌های تار باران روی شیشه‌ها پیچ و تاب خوردند و هیاکل و اشکال عجیبی رسم کردند...» آبجو بد مزه و آبکیست. آیا واقعا خاله لیوبا آب توی آن ریخته؟ بعید است، باید کار مأمورین تأمین کالا باشد. امروز ماکار ایوانویچ بسر کار حاضر نشد. فیلیمون میگفت که پیرمرد حوله‌ای روی پیشانیش گذاشته و روی یخدان دراز کشیده و سکوت کرده است. عجب رذلی هستم! خودپرست هستم. باید بنزد او بروم و با دل و قلب گشاده با او صحبت کنم. نه، من باید محکم باشم. گرفتم که او پیر است، چه نتیجه ای؟ اگر کار میکنی باید از روی وجدان کارکنی. اوهو، ای شوالیه، چه قدر آشتی ناپذیر تشریف دارید! شما از دیگران میخواهید که مثل بلور صاف و بی غل و غش باشند ولی خودتان شبها مانند بی همه چیزها ونگ ونگ میکنید. یا مسئله ارتباط با ایننا. چرا من تا کنون به مسکو تلفن نزده‌ام؟ جبن است یا چیز دیگر؟ اگر ایننا یکباره بگوید: «ساشا؟ ببخشید، کدام ساشا؟ آهان، سا — ا — شا!..» مسکو، مسکو، از کروگلوگوریه تلفن میزنند. مسخره



است! جالب توجه استکه من چقدر در اینجا دوام خواهم آورد؟ معلوم میشود که این مطلب وحشتناکتر از آنستکه تصور میشد. هرچقدر که روز خود را از کار اشباع کنی، هر چقدر دوندگی کنی، ناگزیر ساعتی فرا میرسد که با چشمانی بزرگ و تاریک — با پنجره، تنها میمانی. و فردا و پس فردا و پس پس فرداها... البته اگر آن مسابقه با تیم آبوفشیک و آن شب‌نشینی دانس نبود، حالا زندگی آنقدرها برایم حزن‌انگیز نمیشد، و عصرهارا برای من داشا، یا خود او ویا افکاری بی بند و بار در باره او، پر میکردند. آیا واقعاً از اینکه با ایننا برخورد کرده‌ام متاسفم؟ این دیگر فقط رذالت است».

او با ترس احساس کرد که نمیتواند سیمای ایننا را بخاطر بیاورد. سیمای دختری که مانند پرنده مهاجر از مرز زندگی گذشته او پرواز کرده بود اکنون همچون قهرمان کتاب دلپسندی که مدتها پیش از این خوانده شده باشد از دور ومبهم بنظر میامد. نمیتواند سیمای دوستانش را بخاطر بیاورد. «کامپاراسیتا»... دارام — پا — پا — پا... آها، کافی بود که چند تاکت از آن تانگوی پر زرق و برق‌را زیر لبی ضرب بگیرد تا چشمانی که مانند آسمان غروب بهاری آبی هستند، لبهای نیمه‌باز که گوئی برای بوسیدن



آماده شده‌اند، زلف بور کمی ژولیده در نظرش مجسم بشوند. ولی چگونه این سیمائی را که یک لحظه پدیدار شده است نگاه بدارد؟ حتی عکسی از او ندارد. اما داشا اینجاست. هر روز کنار ساشاست. و ساشا به او جذب میشود و حس میکند که داشا نیز بسوی او کشش دارد. خود را با شبح دختری که باحتمال قوی فراموشش کرده تسلی بدهد؟ چه چیز مانع اوست که سراپا در میان امواج این احساسات همدردی غوطه‌ور شود؟ آخر تک و تنها به چشمان کور شب نگاه کردن بسیار ملالت انگیز است!..

زلنین آهی کشید و به ساعتش نگاه کرد. تا پذیرش بیماران چهل دقیقه دیگر باقی بود. دلش نمیخواست در موقع باران خارج بشود. او تصمیم گرفت برای ماکسیموف نامه بنویسد.

بوران روی دریاچه با تمام قوا هنگامه میکرد ولی فقط نیرومندترین و چالاک ترین جریانهای باد از پشت دماغه شیشه‌ای خود را باینجا، به قصبه میرساندند. یک ورق آهن پاره شده از شیروانی چایخانه در فواصل معین زمانی به جروجر دلخراشی شروع میکرد. از پنجره تقریباً دیگر چیزی دیده نمیشد.



«...در نخستین روز ورود در اینجا مایه افتخار طباخی محل «قیمه از دل و جگر» را بمن تعارف کردند. با وجود علاقه به عجایب و غرایب که تو هم از آن با خبری، معهذا من با احتیاط سرباز زده و خواهش کردم کتلت شرافتمندانه‌ای بمن بدهند. کتلت واقعاً شرافتمندانه بود — در کتلت گوشت از نان بیشتر بود. ایکاش آشپزهای دانشکده ما را برای تبادل تجربه به اینجا میفرستادند. من عاشق مردم اینجا شده‌ام. مردها همه ماهیگیر و شکارچی، ورزیده و تنومند و جدی هستند. اما زنها، زنهائی کاملا معمولی هستند، ولی زنهائی شگفت انگیز هم وجود دارد. ماکس، اما بچه‌ها! یکروز از کنار کودکستان رد میشدم، از بالای نرده نگاه کردم و حظ بردم: کشتزار غله زرد و گلهای کبود! اینطور که بنظر من میرسد مردم اینجا تا حد اعجاب شریف هستند. درست استکه میگویند آنها در روزهای جشن و عید دیوانه‌وار مشروب میخورند، ولی من تا کنون چیزی خارق‌العاده ندیده‌ام. یک نکته جالب. من تک و تنها در یک آپارتمان سه اطاقی وسیع زندگی میکنم. پیشنهاد کردم که حاضرم جایم را تنگ کنم و دو اطاق را بدیگری بدهم. میخواهم چه بکنم، موش تربیت کنم؟ — همه اعتراض کردند. این آپارتمان مال دکترهاست

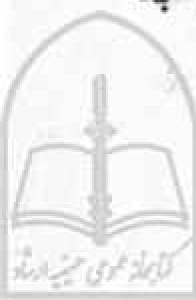


و مصونیت دارد. مثل کاخ سفید است، رؤسای جمهوری عوض میشوند ولی کاخ باقیست.

آلکسی، تو و ولادکا تاکنون بخود زحمت ندادهاید که برایم نامه بنویسید. ضمناً بگویم که حالا به نامه‌های شما بسیار محتاجم و تو خودت میفهمی چرا. در باره همه چیز برایم بنویس: در باره کار، درباره ورزش، چه کتابهائی میخوانی، در باره چه مسائلی فکر میکنی، با کی معاشقه داری (با ویکتوریا؟) . آیا بنزد پدر و مادر من رفته‌ای؟

من حالا جز کار به هیچ چیز دیگری مشغول نیستم. هر روز تا چهل نفر بیمار را میپذیرم. در اطراف شایعاتی در باره «دکتر لنینگرادی» برپاست. سیل بیماران و سالمها برای معاینه حال خود جاریست. آزمایشگاه و پرتونگاری را تعمیر و احیاء میکنم. همه اینها را تا سرحد نابودی از نظر انداخته و بی سرپرست گذاشته بودند. بطور کلی کارم آنقدر زیادست که برای تردیدهای دوره دانشجوئی، برای غم و غصه وقت نمیماند...»

فیلیمون، گاریچی بیمارستان با چکمه‌اش در را هل داد و وارد چایخانه شد. او باشلقش را عقب زد و صورت خشکه زده و خیس خود را تمیز کرد و با خوشحالی به بوفه‌چی چشمکی زد و بطرف میز زلنین براه افتاد.



در ظرف این یک هفته بین زلنین و فیلیمون روابطی ساده و دوستانه بر قرار شده بود. فیلیمون شخصی خوش معاشرت بود. بنظر او که غالبا سرمست بود تمام دنیا از مردمی نرم دل و مهربان نظیر او که بسیار مشتاق نوشیدن و خوردن هستند مسکون شده است. او طی چهل سال عمر خود تغییر عقیده نداده بود. او به زلنین گفت:

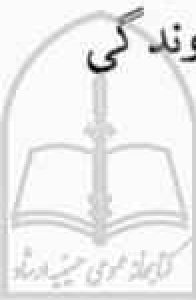
— میتریچ، میشنوی. صدر ما تو را احضار میکند.

زلنین تعجب کرد:

— کدام صدر؟

— همان سامسونیچ، صدر شورا. حالا به بیمارستان تلفن زد. میگوید، خواهش میکنم دکتر سر ساعت سه پیش من بیاید. رفتیم؟

پس از پنجدقیقه آنها با گاری بجلو عمارتی چوبی و دو طبقه رسیدند، که پرچم رنگ ورو رفته جمهوری فدراتیف روسیه برفرازآن در اهتزاز بود. در طبقه اول این عمارت دادگاه خلق و در طبقه دوم آن کتابخانه و قرائتخانه و شورای قصبه قرار داشتند. زلنین هنوز یکبار هم به اینجا نیامده بود. در واقع او هنوز قصبه را ندیده بود: صبح سرکشی بیماران، کار در بیمارستان، وسط روز پذیرائی از بیماران در درمانگاه و پس از اتمام کار تلاش و دوندگی



در اطاق پرتونگاری و آزمایشگاه، تمام اوقاتش را باین شکل تقسیم شده بود. گاهی بنظرش میرسید که او با اشتغال بیش از حد، خود را تسلیم وحشت نموده و میکوشد بهیچ چیز «متفرقه» فکر نکند و تلاش میکند هرچه ممکنست آشنائی با این قصبه کوچک بی نور را، که حالا تمام جهان خارجی او را تشکیل میداد، بتعویق بیاندازد.

در آنسوی در اطاقی که رویش نوشته شده بود: «صدر شورای قصبه» غلغله‌ای برپا بود. زلنین دو بار در زد و چون جوابی نشنید بدون دعوت وارد اطاق شد. در اطاقی که سقفی پست داشت چند نفر که مانند فیلیمون بارانیهای برزنتی بتن داشتند ایستاده و با صدای بلند حرف میزدند و کلاهشان را بطرف شخصی که پشت میز نشسته بود تکان میدادند. این شخص فرنچی برنگ سبزتیره پوشیده بود، موئی سیاه و صورتی پهن داشت و با انگشت بروی میز ضرب گرفته و از زیر پیشانی با تمسخر به همه نگاه میکرد. وقتی متوجه زلنین شد با کف دست بروی میز کوبید:

— همشهریها، ساکت بشوید! — و بسرعت لبخندی زده و دستش را بطرف او دراز کرد: — دکتر زلنین؟

زلنین این دست پهن را فشرد — او دوست نداشت دستهای پهن را بفشارد — منتظر دعوت نشده و خودرا بروی مبل



مشمعی انداخت و با بیحالی فکر میکرد: «یک شخصیت عظیم و معمولی در مقیاس شهرستان. حتی بخود زحمت نداد که ماتحت پر اهمیتش را بلند کند». او یکبار دیگر از گوشه چشم به چشمان صدر شورا که تمسخری تحقیر آمیز در آنها برق میزد، نگاه کرد و با کمال وضوح احساس نمود که این شخص را در جائی دیده است.

جوانان تنومندی که بارانیهای برزنتی پوشیده بودند یکی پس از دیگری از اطاق خارج شدند. نفر آخری در میان در ایستاد و تقریباً با لحنی تهدید آمیز غر زد:

– سامسونیچ، موضع ما را فهمیدی؟

صدر شورا با خوشحالی جوابداد:

– فهمیدم، ایوان، فهمیدم، چه چیز را نفهمم. وقتی به کمیته شهرستان رفتیم راجع به همه چیز صحبت میکنیم.

او سرش را چرخاند و با غم و اندوه گفت:

– خدمتتان عرض کنم که این افراد... کلک‌های چوبی را روی رودخانه حمل میکنند. شما با آنها برخورد خواهید کرد. – او یک قوطی پاپیروس «کازبک» بطرف زلنین دراز کرد.

آلکساندر با لحنی خشک گفت:

— متشکرم. من سیگار میکشم. — و برای بیرون آوردن پاکت سیگار «آورورا» دست بجیب برد.

— اما، میدانید، من نمیتوانم سیگار بکشم، توتون بدهانم میریزد. — او یک پاکت پاپیروس ارزان قیمت «پریبوی» نشان داد و گفت: — این پاپیروس رسمی من است، ولی «کازبک» برای ارباب رجوع است.

صدر شورا چنانکه گوئی این مطلب بسیار خنده آور بوده قهقهه خنده را سر داد و بلافاصله علاقه زلنین را بخود جلب نمود.

— دکتر، در واقع من میخواستم با شما آشنا بشوم. بیش از یکهفته است که شما به اینجا آمده‌اید و بما سر نزده‌اید.

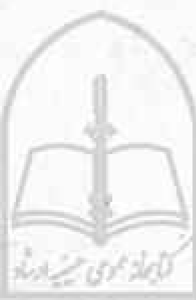
زلنین گفت:

— کارم بسیار زیاد است.

— بله — بله، کار شما خیلی زیادست، من میدانم. و اتفاقاً راجع به کار شما من مطلبی دارم. باصطلاح بما علامت داده‌اند. — او قیافه جدی بخود گرفت و با انگشت بروی میز ضرب گرفت: — خواهشمندم مقصودم را درست درک کنید. راجع به پزشکیار زاویدونوف صحبت میشود.

زلنین یکه خورد.

— خوب، چه میخواهید بگوئید؟



— من با شما کاملا غیر رسمی صحبت میکنم. خواهش میکنم این مطلب را درک کنید. صحبت ما دوستانه است. بیجهت پیرمرد را رنجاندید. در حضور همه. اینکار بشردوستانه نیست.

آلکساندر نشسته بود چانه‌اش‌را بلند کرده و دسته‌های مبل را میفشرد و آهسته آهسته سرخ میشد.

صدر شورا ادامه داد:

— شما هنوز با زندگانی ما کم آشنا شده‌اید. در اینجا دست کم یک سوم بچه‌ها ماکار ایوانویچ را پدر تعمیدی صدا میکنند. معذرت میخواهم، اما ناف چند نفر را در اینجا بریده! شما نمیدانید؟ اما در اینجا همه میدانند و همه او را دوست دارند.

زلنین با حدت در توی مبل چرخید و داد زد:

— اما شما میدانید که او همشهریهای شریف خود را چطور معالجه میکرد؟ نادرست، ابلهانه، مثل عهد عتیق! من خودم میبینم که ماکار ایوانویچ آدم خوبیست. باور کنید، آدم خوب فورا شناخته میشود. ولی متحجرشده، خشک شده، توکلی کار میکند. میفهمید؟ ولی من نمیتوانم اجازه چنین چیزهائی را بدهم. شما از بشردوستی صحبت میکنید ولی من این کلمه را بطرز دیگری درک میکنم. بله، من



این پیرمرد را رنجاندم و تحقیر کردم ولی من بحال دهها و صدها بیمار فکر میکردم.

صدر شورا که کلمات را کش میداد گفت:

— بله... بشردوستی... مقوله بغرنجیست.

او با بشاشت و دقت به همصحبت خود نگاه میکرد. زلنین سیگارش‌را خاموش کرد و همچنانکه آرام میشد گفت:

— بله، البته در یکجائی حق با شماست.

او هنگامیکه از پلکان پائین میامد با تلاشی رنجبار میکوشید بیاد بیاورد که در کجا با این شخص ملاقات کرده است.

تمام جهان

ساشا در ساعت هشت بعد از ظهر به پستخانه رفت و مکالمه تلفنی با مسکو سفارش داد و از بانوی تلفونیست پرسید:

— بگوئید که اینجا میشود سیگار کشید یا نه؟

— بفرمائید بکشید.

او در اطاق خالی و تاریک روی میز نشست و تماشا میکرد که چطور تلفونیست دوشاخه‌را به دستگاه کموتاتور



فرو میکند و بیرون میکشد و فکر کرد: «گویا این دستگاه خیلی قدیمیست».

برای تلفن زدن بمسکو لازم بود که قبل از همه مرکز شهرستان را بخواهند و از آنجا خواهش کنند که لنینگراد را وصل کنند و بعد از آن از لنینگراد مسکو را بخواهند. آنوقت پس از تمام درد سرها مادر ایننا بیاید پشت تلفن و بگوید «آخ، چقدر متاسفم. ایناجان به تآتر رفته!» و با کی رفته، معلوم نیست.

در آنسوی پنجره باد دیگر تکه‌پاره‌های رشته ابرها را میپراکند. یک صف از درختان بلند بالای صنوبر که تارکشان کج شده بود تا کنار دریاچه ردیف هم قد کشیده‌اند. نزدیکترین درخت کاج پنجه پهن و پربرگ خودرا به شیشه‌ها میکشید و خش و خش میکرد. تاریکی بسرعت غلیظ میشد، اخگرهای غروب بسرعت خاموش میشدند. ساشا حالا هفتمین سیگار را دود میکرد. تشویش بتدریج سراپای او را فرا میگرفت. تلفونیست در پشت دیوار تخته‌ای ناشیانه بدوبیراه میگفت و ناگهان ضربه‌ای بدیوار زد:

— گوشیرا بردارید!

گوشی میغرید، سوت میزد، آواز میخواند، سرفه میکرد. از دور، از میان غوغای دریا آهنگ طنین‌دار پیانو بگوش



میرسید، گوینده رادیو مقاله‌ایرا با تهجی برای روزنامه‌های شهرستان میخواند، صداهائی نامفهوم چنانکه گوئی سربسر یکدیگر میگذارند، تند و تند چیزی من و من میکنند. ضرباتی شبیه ضربات مترونوم شنیده میشود، نعره‌ای کیهانی از فضای دوردست بگوش میرسید و پیوسته بلندتر میشد. ناگهان در میان این درهم ریختگی، صدائی ضعیف که گوئی از سیاره دیگری میامد، شنیده شد:

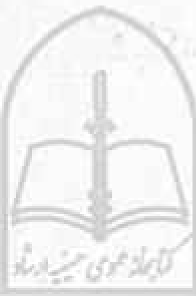
ــ آلو، آلو، ساشا، ساشا!

آلکساندر دقیقه‌ای چنان در گوشی تلفن فریاد میکشید که چیزی نمانده بود نفسش بگیرد. بعد ساکت شد. صدای دختری که فوق العاده دور بود ابتدا مردد و مشکوک و بعد مطمئن تر و مطمئن تر از میان درهم آشفتگی سیمها باو میرسید: «ساشا، آلو، ساشا...» وقتی زلنین پی برد که دیگر میتواند فریاد نکشد، با صدائی نیمدانگ گفت:

ــ الیو اوتارا، آئلیتا.

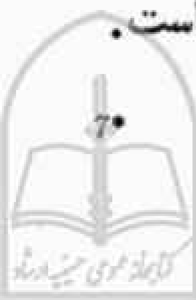
صدای دل‌آرام کنار گوشش باتعجب آه کشید:

ــ ساشا؟ بله، البته. ــ ایننا با خرخری خفیف لبخند زد. ــ برای منهم چنین احساسی بوجود آمد که گوئی از کره مریخ پرواز میکنم. چرا تو تلفن نمیزدی؟ من همه اینمدت نشسته و منتظرم...



زلنین سه روبل و پنجاه کاپک بابت مکالمه تلفنی پرداخت و با سروصدا از روی ایوان بمیان خیابان جست. او سرش را بلند کرد و دستهایش‌را گشود، گوئی میخواست آسمان شبانگاهی را در آغوش بگیرد. او مانند مستها تلو تلو میخورد و ستارگانی را که شادمانه از فاصله بین دو تکه ابر نورافشانی میکردند تماشا میکرد. از وزش باد سیمها بالای سرش سوت یکنواختی میکشیدند. ریسمانهای عظیم فلزی که تمام مردم روی زمین را باهم مربوط میسازند! سیمها، علائم الکترومانیتیک که از فضای اثیر میگذشتند، ضربهای پیانو، صدای گوینده رادیو، صدای اینتا...

در روی دریاچه یک سلسله چراغ پشت سر هم صف کشیده بود و ناگهان پرتوی آبی رنگ و دود مانند از کشتی یدک کش لغزید و برج مخابرات بندر را از تاریکی بیرون کشید. زلنین نفس‌های عمیقی میکشید. در این لحظه او احساس کرد که دنیایش به خانه‌های چوبی کروگلوگوریه محدود نیست و او در نیمه دوم قرن بیستم، در تمام جهان عظیم معاصر زندگی میکند. مردم بمنظور ارتباط با یکدیگر و کمک بهم دنیا را با شبکه‌هائی پوشانده‌اند. شبکه حمل و نقل، شبکه تلگراف، شبکه آموزشگاهها، شبکه درمانگاهها، که خود او نیز از اجزاء متشکله آنهاست.



هرگاه هواپیمائی از مسکو یا ایگارکا یا گوادلوپ تصادفاً در اینجا سقوط کند، فوراً به هر جا که لازم باشد خبر میدهند و او، آلکساندر زلنین، به مسافران کمک میکند.

او با گامهای بلند از خیابان تخته‌فرش میگذشت و آهنگی «از خود درآورده» را زیر لب زمزمه میکرد. او از کنار پرچینها، از کنار باغهائی کوچک که نور چراغهائی ضعیف ازپشت برگ درختانشان میتابید، میگذشت و ناگهان هیکلی سیاه و بیحرکت در برابرش هویدا شد. زلنین چراغ جیبی را به خش و خش در آورد و ریش توپی کوتاه خاکستری و ابروهای پرپشتی‌را دید. این هیکل ماکار ایوانویچ بود.

پیرمرد با صدائی خفه من ومن کرد:

– آلکساندر دمیتریویچ، داداش، تو آن ... کتاب را، کتاب درس‌را میدادی من بخوانم...

فصل چهارم

همه پرچمها مهمانند

ماکسیموف در اسکله کنار انبارهای نفت ایستاده بود. پتروف راننده با تبسم عجیب خود که لثه‌هایش را نشان



میداد، کنار او جست و خیز میکرد. قیافه پتروف از این تبسم هولناک میشد ولی او در واقع مردی بی‌آزار و کاری و ماهرترین راننده شعبه بهداری بود. پتروف گفت:

— لیوشا، مثل اینکه باید از پلکان ریسمانی بالا بروی.

آنها به بدنه سیاه و رنگ رفته کشتی «نوواتور» که به اسکله نزدیک میشد، نگاه میکردند، این کشتی با بار شکر از کوبا آمده بود. طناب را برای بستن کشتی به روی اسکله پرتاب کردند و یکنفر با مگافون داد زد:

— دکتر، میتوانید از پلکان ریسمانی بالا بیائید؟

ماکسیم دست تکان داد: یاالله، یاالله! او به لب اسکله آمد و بزیر نگاه کرد. در آنجا، بین دیواره کشتی و پایه‌های اسکله آبی روغن آلود با سنگینی موج میزد. اما در بالای کشتی ملوانان سرخ رو نیشخند میزدند.

«اطمینان دارند که تا کشتی کاملا چسبیده به دیواره اسکله متوقف نشود من بالا نخواهم رفت. لابد فکر میکنند که قرنطینه‌چی چلغوزی زمینیست. اوه چه جاها که زیر پا گذاشته‌ایم!»

او با زور خود را از اسکله کند و پس از آنکه در حدود سه متر در هوا پرید به پلکان ریسمانی چسبید. پتروف پشت سر او آهی ضعیف کشید. ماکسیموف در یک



لحظه چشمش را به پائین انداخت و در زیر پای خود شکافی سیاه دید و از تصور اینکه ممکن بود در میان این آب سرد و کثیف دست و پا بزند و تکه تکه شود، بخود لرزید.

«من احمقم. احمق بتمام معنی. بخاطر چه اینکار را کردم؟»

او از روی نرده بسطح کشتی خزید و در صورت ملوانان تبسم تمسخرآمیزی دید.

ماکسیموف با صلابت پرسید:

— چیف کجاست؟

— دکتر، من اینجا هستم.

جوانی بلند بالا ملبس به نیمتنه سرمه‌ای از عرشه وسطی کشتی پائین آمد. او با خوشروئی لبخند زد و دستش را دراز کرد:

— پروف.

ماکسیموف دو جمله مرسومی‌را بزبان آورد:

— تبریک میگویم که صحیح و سالم وارد شده‌اید! آیا در کشتی بیمار دارید؟ — و متعجب شد وقتی در جواب شنید:

— دو مریض آورده‌ایم.



— راست میگوئید؟ چه بسرشان آمده؟

— میفهمید، دکتر، بازوی جراثقال از جا در رفت و به پای یکی از ملوانان ما ضربت زد. مثل اینکه پایش قلم شده. اما دومی را نمیدانم چه مرضی دارد، تبش خیلی شدید است. مایلید به درمانگاه برویم؟

آنها به طبقه بالائی رفتند. یکنفر از پشت سرشان گفت:

— تارزان.

ماکسیموف بسرعت رویرگرداند. ملوانان ساکت و صامت لبخند میزدند. دستیار ارشد ناخدا زیر بازوی آلکسی را گرفت و اورا از روی عرشه‌ها و از معابر و راهروها را گذراند و در بین راه با شور و هیجان برایش صحبت میکرد. ظاهراً از دیدن شخص جدیدی خوشحال شده بود.

— این سفر از سفرهای مطبوع نبود. در اقیانوس طوفانی وحشیانه برپا بود، در دریای بالتیک ما هم خودتان میدانید که پائیز چه خبر است. شما مثل اینکه در کشتی «پالزونوف» کار میکردید؟

— من تازه در صددم که در یکی از کشتیها بکار مشغول بشوم.

— عجب؟ در اینصورت خواهشمندیم بنزد ما تشریف بیاورید. دکتر پیر ما بزودی بازنشسته میشود. دکتر،



جدی میگوییم تقاضا کنید که شما را به لاوک بلوطی ما بفرستند. ما اکیپ بسیار خوبی داریم.

ماکسیموف زهرخند زد:

— در این قوطی حلبی مردمی بلوطی زندگی میکنند؟ — ولی بلافاصله از این که دستیار ارشد ناخدا برنجد ترس بدلش راه یافت. ولی دستیار ارشد جلویش در آمد.

— منظره‌ای غیر عادی بود — دکتری چنان چابک و زرنگ...

او دری را باز کرد و ماکسیموف را به جلو داد. این اطاق درمانگاه بود. در طول دیوار چهار تختخواب را در دو ردیف قرار داده بودند. یک تختخواب دیگر هم مقابل دیوار منحنی گذاشته شده و شخصی که بپایش وزنه بسته بودند روی آن دراز کشیده بود. مردی که با روپوش سفید پشت بدر ایستاده بود برگشت. سرنگ در دست داشت. ماکسیموف فکر کرد: «لابد پنیسیلین تزریق میکند». ماکسیموف با تعجب متوجه شد که از هوای آلوده به بوی عادی بیمارستان با رغبت تنفس میکند و تماشای قفسه شیشه‌ای پر از دارو، ظروف و استکانها، استریلیزاتور جوشان برایش مطبوعست. پزشک کشتی، پیرمردی پررگ و پی و برنزی با ترس و دلخوری باو نگاه میکند. پزشک



بیماریرا که به پایش وزنه بسته‌اند باو نشان داده و پوزش طلبانه میگوید:

— این وزنه‌پا را ترتیب دادیم. نمیدانم درست است یانه. خیلی وقت است که در هیچ دوره تکمیلی نبوده‌ام، میدانید، همه چیز فراموش میشود. اما، همکار من، مثل اینکه شما در کلینیک خیابان باسینایا کار میکردید؟

«یکی مرا دریانورد میداند و دیگری پزشک کلینیکی، اما من جرتغوز بینوائی بیش نیستم. ولی شاید مسخره‌ام میکنند؟»

آلکسی به تختخواب نزدیک شد و برای حفظ ظاهر به پای شکسته دستی زد و با صدای بم گفت:

— وزنه را درست بسته‌اید.

پیرمرد علنا خوشحال شد.

— شاید بیمار دومی را هم یکجا معاینه کنید؟ من در سمت راست سینه‌اش پنومونی تشخیص داده‌ام، ولی میدانید، در شرایط ما، بدون اشعه‌ایکس...

«مایه تعجب است که تا چه درجه بخودش اطمینان ندارد! پزشک سالخورده و شاید چهل سال سابقه دارد ولی در برابر منی که بوی شیر از دهانم میاید مجیز میگوید. صحبت کلینیک را هم مثل اینکه بمنظور چاپلوسی پیش کشید».



کار بیمار دوم ساده‌تر بود: در لوله صدای خرخر بوضوح شنیده میشد. ماکسیموف گفت:

— فوراً باید هر دو را به بیمارستان فرستاد.

او باتفاق دستیار ارشد و پزشک کشتی پس از درمانگاه تمام کشتی را سرکشی کرد، کوپه‌ها، ماشینخانه، انبارها، آشپزخانه را بازرسی نمود. در آشپزخانه مدت زیادی با خورده بینی کنده گوشت خورد کنی را مورد بررسی قرار داد. هریک از پزشکان قرنطینه برای خود به چیزی دلبستگی دارد. دکتر دامپفر، مربی ماکسیموف و کارپوف به کنده گوشت خورد کنی دلبستگی خاصی داشت. او معمولا بامنتهای موشکافی روی این کنده‌ها دنبال ترک خوردگی میگشت و اگر روی کنده را نمک نپاشیده بودند، وحشیانه بسر آشپز هوار میکشید و به آن کشتیهائی هم که این آلت مفید را تهیه نکرده بودند صاف و ساده اجازه حرکت نمیداد. ماکسیموف که خود را نماینده مکتب دامپفر میشمرد بسر آشپز هوار کشید و دستور داد کنده گوشت خورد کنی را عوض کنند. بعد به کوپه دستیار ارشد رفت تا اوراق بیشماری را تدوین و پرکند. دستیار ارشد مغموم و محزون شد. او کاغذهائی را که ماکسیموف بطرفش دراز میکرد، امضا نموده و آه میکشید:



– همینکه به بندر میانی دستت از جا درمیرود.

آلکسی با لحن ملالت آوری غرغر میکرد:

– آخرین مرتبه کی آب را کلریزه کرده اید؟ آخرین بار در کجا آبگیری کردید؟ چند نفر مسافر و جهانگرد در عرشه دارید؟

دستیار ارشد مضطرب شد:

– چی؟ دکتر، اما شما آدم شوخی هستید. قاه، قاه، قاه! مسافر ما فقط توله سگیست باسم بیلی. در بندر هال بروی عرشه ما دوید. شاید او جهانگرد هم باشد، کسی چه میداند، شاید میخواهد برای شرکت در نمایشگاه سگها به مسکو برود. نشانتان بدهم؟

– بعد. در موقع سفر رقص موشها را ندیدید؟

دستیار ارشد عاجزانه به پزشک کشتی نگاه کرد و بعد به چشمان آلکسی خیره شد و تهدیدکنان تمجمج کرد:

– معهذا من خواهش میکنم با من جدی باشید.

ماکسیموف تعجب کرد:

– این چه فرمایشیست؟ این که من میپرسم از سئوالات معمولی اوراق پرسشنامه است. میدانید، موشهای طاعونی چنان ورجه وورجه میکنند که برقص شباهت دارد.



دستیار ارشد قهقهه را سر داد. او در هر فرصت مناسبی میخندید.

— دکتر ببخشید، این اولین مسافرت من بسمت دستیار ارشد است، از این قبیل سئوالات خبر نداشتم. پس میرقصند؟ مضحکه است. خوب، پس از اینقرار شاید روک اند رول میرقصند؟

— روک اند رول چیست؟

— نمیدانید؟ رقص جدیدیست. در انگلستان همه برای آن دیوانه میشدند.

— چیزی شبیه بوگی ووگی؟

— آنکه کهنه شده. کاش روک اندرول را میدیدید — جنون واقعیست. آدم از خنده روده‌بر میشود.

دستیار ارشد کشوی میز را باز کرد و یک بطری چاق و چله را که اتیکت‌های خوشرنگی داشت بیرون کشید و با طمطراق گفت:

— اسکاچ ویسکی!

— اوه، نه، من نخواهم نوشید.

— دکتر، آداب و رسوم را نقض نکنید. فقط یک گیلاس، آنهم برای نظم و ترتیب.

. . . .



— خوب، سرگی، فعلاً. آشنائی با تو خیلی مطبوع بود.
— خوب، لیوشا، فعلا. پس در کارگزینی همینطور میگوئی: بله، به «نوواتور» و والسلام.
— خیالت راحت.

در مغز ماکسیموف صدای زنگ پیچیده بود. او با قدمهائی بلند از عرشه گذشت و به ملوانان سرخ رو دست تکان داد و در آنسوی دیواره کشتی از نظر ناپدید گردید.

او با اتومبیل از آنجا به مرکز قرنطینه رفت و در نظر داشت که در آنجا چای بخورد و تا عصر، تا موقع ورود کاروان بزرگی از کشتیها استراحت نماید. ولی بمجرد آنکه در را باز کرد تلفونیست فورا تلفون‌گرامی بدست او داد: کشتی انگلیسی «دیوک آف نورماندی» به کانال مارسکوی داخل شد. باید با ناوچه باستقبال آن برود. باز دیواره کشتی که اینبار برنگ خاکستری سیر و متحرک بود در برابر او پدیدار شد — اینبار میبایست در ضمن حرکت به پلکان ریسمانی بجهد و از آن بالا برود. بدنش در هوا تاب خورد، دو باره خلاء و محیطی بیگانه در زیر پایش احساس کرد و ماکسیموف در دل بخود گفت: «مردم حسابی در درمانگاه تمیز و گرم و نرم نشسته‌اند



و به صدای سینه بیماران گوش میدهند و متفکرانه چین به پیشانی میاندازند، اما تو در اینجا مانند سوسیون در میان آسمان و دریا معلق هستی». این افکار از نامه‌های «مادر بینوای پرچین و آژنگ» بود که هرچند مورد تمسخر قرار میگرفتند ولی معهذا مانند باری سنگین قلب را میفشردند.

بر روی عرشه «دوک نورماندی» هم مانند عرشه «نوواتور» ملوانان آزاد از نگهبانی ویلان بودند. سیاه پوستی بلند بالا، که از مچ پا تا زیر گلویش را «زیپها» پوشانده بودند با تبسمی که دندانهای برف مانندش را نشان میداد، دو انگشت خود را بسر بیکلاهش چسباند. ماکسیموف برایش توضیح داد که میخواهد با ناخدا صحبت کند. سیاه پوست بشکنی زد و باو پیشنهاد نمود که بدنبالش برود. دو جوان دیگر هم همراه سیاه پوست میرفتند. آنها ماکسیموف‌را بیکدیگر نشان میدادند و یواشکی بشانه او دست نوازش میکشیدند و میگفتند:

— اوه، استیودنت، استیودنت — خوبست!

ماکسیموف با متانت و صلابت گفت که او دیگر دانشجو نیست بلکه دکتر است، مدتهاست که دانشکده پزشکی را بپایان رسانده است. معلوم میشد که جوانها چیزی نفهمیدند، قهقهه دیوانه‌واری سر دادند و محکم تر به شانه‌اش



گوبیدند. «اوه، استیودنت! وری ول!» ناخدای لاغر و نحیف باستقبال او از جایش بلند شد، دستش‌را دراز کرد و مدتی خیلی زیاد چیزهائی میگفت. ماکسیموف فقط «بفرمائید بنشینید» و کلمه «سر» را که چندین بار تکرار شده بود تمیز داد. یعنی او، لیوخا ماکسیموف، «سر» است؟ ماکسیموف بخود جرات داد و در حدود بیست کلمه بزبان انگلیسی غرغره کرد، ناخدا چین به صورت انداخته و گوش میداد و بعد پرسید:

— دو یو اسپیک اینگلیش؟ فرنچ؟ جرمن؟

حالا وقتی بود که آلکسی دریغ آن دورانی را میخورد که بدرس زبان خارجی بی‌اعتنائی میکرد و وقیحانه لغات درسهای خارج از کلاس را از روی جزوه‌های دخترها رونویس میکرد.

عصر فرا رسید. ذاوچه در روشنائی نورافکنها در حوضچه بندر باینسو و آنسو میشتافت. ماکسیموف از پلکانهای ریسمانی بالا میرفت و هوای غبارآلود مطبخها را تنفس میکرد، صورتمجلس تنظیم مینمود و احترام رسوم و آداب دریانوردی را بجا میاورد. گاهی اینجا و گاهی آنجا هیاکل کوه پیکر کشتیهای متحرک از میان تاریکی رنگارنگ و سوسوزننده پدیدار میشدند. آن لحظات نادر، هنگامیکه



ستارگان بیحرکت ویا شمای ساختمانهای بندر بچشم ماکسیموف میخورد، به او یادآوری میکردند که همیشه اینطور زندگی نمیکرده است و این فکر عجیب را باو تلقین میکردند که این وقایع برای شخص دیگری روی میدهد.

ماکسیموف صبح روز بعد نگهبانی را به دکتر کازلوف تحویل داد و پائین رفت و مثل مرده‌ای خوابید. برای پزشکان قرنطینه پس از یک شبانه‌روز نگهبانی سه شبانه روز استراحت مقرر بود. تقریباً تمام شبانه روز اول را او در خواب بسر میبرد و دیگر با این وضع سازگار شده بود. اینبار او در حدود ده ساعت خوابید. چشمانش را در تاریکی سبز رنگ خفیفی گشود و لحظه‌ای فکر کرد: «من در کجا هستم؟»، بعد با حرکتی غیر آگاهانه سیگاری از زیر پنجره برداشت. تختخواب مقابلش خالی بود. حالا دیگر چند روز بود که او و کارپوف همدیگر را ندیده بودند. تمدن ولادکا را تمام و کمال بلعیده بود. ولادکا در شماره‌های تلفن دفتر یادداشت خود، در میان حروف اولیه و اسرارآمیز نام خانوادگی، در میان اسامی فراموش شده ایکه دستی مردد در زیر نور چراغ خیابان یاد داشت کرده، سردر گم شده بود. ماکسیموف مجبور بود ساعات



فراغت را به تنهائی بگذراند. او هوس کرد که نخستین شبهای پس از نگهبانی را در کتابخانه همگانی بگذراند و تا سرحد گیجی در میان مجلات غوطه ور میشد.

باز پائیز رسید

جوانانی عینکی و مفپز و دخترانی لاغر در راهرو قدم میزدند. مثل همیشه چند زوج جلو پنجره ایستاده و گویا به چراغهای خیابان که مانند زنجیری در ژرفای تاریکی شب پائیزی کشیده شده، نگاه میکنند. بسیاری از معاشقات دانشجویان در عمارت کتابخانه همگانی آغاز گردیده است.

ماکسیموف که یک پشته مجلات رنگارنگ زیر بغل داشت به راهرو آمد. او با تمسخر نگاهی بسوی زوجهائی که جلو پنجره‌ها ایستاده بودند انداخت و بیاد آورد که چگونه چند سال پیش او بچگانه آرزو میکرد که در اینجا با دختری بسیار ظریف و درشت چشم که یک جلد دیوان اشعار بلوک را در دست دارد، روبرو شود. بعدها او باین نتیجه رسید که در مجالس رقص آشنا شدن با دخترها بمراتب آسانتر و مطبوع تر است زیرا بهانه تراشیدن و جملات پرمعنی سر هم کردن لزومی ندارد.



«تصورش را میکنم که این مخلوق یالدار حالا برای محبوبه موبور خود چه مطالبی را ردیف میکند. احتمالا مطالبی در باره پیکاسو بهم میبافد، ولی خودش در این فکر است که چطور با این دخترک در محیط خودمانی ملاقات کند». دخترک موبور رویش را برگرداند و ماکسیموف ورا را شناخت. برای کج کردن راه وقت دیر شده بود. او با پاهائی نرم و سبک بپیش رفت و ضمن راه گفت:

— سلام! — ولی ورا لبخندزنان دستش را بطرف او دراز کرد. ناگزیر شد نزدیک برود و دست ورا را بفشارد و به این چشمها و به دهانی که تند وتند چیزی میگفت، نگاه کند.

— ...فکر میکردم که تو هم در نقطه‌ای از اقیانوس اطلس هستی. آشنا بشو ایشان فوما باخ هستند.

جوانک یالدار با صدائی خفه غر زد:

— خوشوقتم. — و با تمام ظاهر خود نشان میداد که برای همه این‌ها یک جو ارزشی قائل نیست.

وقتی دو نفری تنها ماندند ماکسیموف پرسید:

— این یارو کی بود؟ مثل اینکه شخصی جالب باید باشد.

— خیلی جالبست. او دانشجوی هنرسرای هنرهای



زیباست. ما راجع به پستیمپرسیونیست‌ها ور میزدیم.

ماکسیموف خندید. ورا متعجبانه ابروهایش را بالا برد:

— تو به چه میخندی؟

— همینطوری. فکر نمیکردم در اینجا با تو روبرو بشوم.

— چرا؟

— در اینجا اشتغال بعلم دشوارست.

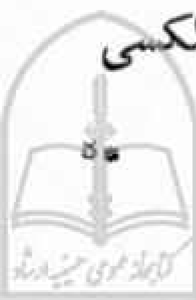
— من به علم مشغول نمیشوم، من باینجا میایم برای اینکه...

— فهمیدم، برای بالابردن سطح عمومی فرهنگ. همانطور که با بلیطهای آبونمان به کنسرواتوآر میروند، آره؟ دانشیار از اینکه تو تنها میائی ترس ندارد؟ آخر در اینجا پستیمپرسیونیستهای جوراجور پلاسند.

ورا پشت چشم نازک کرده و باو نگاه کرد و آهسته و با مرارتی بیپایان پرسید:

— آلیوشا، چرا تو همیشه زخم زبان میزنی؟ چرا تو همیشه مرا مسخره میکنی؟

آلکسی فکر میکرد: «اما تو چرا مرا به جهنم نمیفرستی؟ چرا کشیده‌ای به بنا گوشم نمینوازی؟ چرا تو مانند روسپی توبه کرده باین شکل ناهنجار عاجز شده‌ای؟» — آلکسی



ناگهان از دیدن چشمان اندوه‌بار او سرانجام احساس کرد که ورا دیگر آن دختربچه‌ای نیست که زمانی هنگام کار در کالخوز تحت‌الحمایه دانشکده، با او روی گاری پر از علف نشسته بود، آن دختری نیست که در سال اول دانشکده با هم به سرسره میرفتند، آن دختری نیست که با هم در شب نشینیهای دانشکده هنرنمائی میکردند. او فهمید که آن ورا دوران خودرا بپایان رسانده و حالا زنی ناشناس با علائقی نامفهوم برای ماکسیموف، بروی او نگاه میکند.

ورا سرش را بلند کرد و موهایش را مرتب نمود و چنانکه، گوئی خودرا از چنگ افکار دل‌آزار نجات داده و در عین‌حال آلکسی را نیز نجات میدهد، لبخند زد.

— ساعت چند است؟

— هشت.

— من میروم. شاید... مرا بدرقه کنی؟

ماکسیموف علیرغم انتظار خود بحرف آمد:

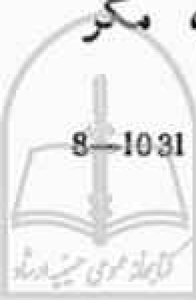
— یک لحظه. فقط مجلات را پس میدهم.

...آسفالت خیس، از برگهای پهن افرا پوشیده شده بود. در روشنائی لرزان چراغهای خیابان بنظر میرسید که لحظه‌ای پیش از این یک گله غاز بدون نظم و ترتیب



از خیابان گذشته است. ماکسیموف و ورا آرام آرام از روی آثار پای غازهای پائیز میرفتند. آلکسی سر بزیر انداخته و مانند آن بود که از بلندی زیاد ضربات کفشهای سنگین خود و سوسوی کفشهای جیر ورا را تماشا میکند. پالتوی نوئی که ورا پوشیده بود به کیسه‌ای میماند که از پائین تنگ کشیده شده باشد. بادی مرطوب گیسوان بی پوشش او را میجنباند. باران نمیبارید ولی هوا بشدت از رطوبت اشباع شده‌بود. بنظر میامد که این هوا را میتوان آشامید و از میان دندانها رد کرد. آلکسی علیرغم عقل سلیم چنین آب و هوائی را دوست داشت و میدانست که ورا هم دوست دارد.

— ...احتمالا، زودتر از بهار نخواهد بود. دلتنگ میشوم؟ این فقط بنظرت میرسد. بله، همه‌اش بهداشت وبهداری، ولی در عوض آداب و رسوم دریانوردی. ...چطور چیزیست؟ این‌ها را نمیشود با کلمات تعریف و توصیف کرد. آره، همه بچه‌های ما آنجا هستند. استولبوف خردمند خودش را در شعبه خواربار جاکرده و نان و کره‌ای برای خود تأمین نموده، ولادکا هم مثل من در نگهبانیست. حالش عالیست، سرگرم تفریحست. شیطان هم نمیداند که الآن کجاست. آره، دوست هستیم، مگر



چطوره؟ او دیگر خیلی خوش معاشرتست. ساشکا؟ درست است، من و او مثل دوقلوهای سیامی بودیم. او حالا در کروگلوگوریه است. در یک نقطه‌ای کنار دریاچه او نژسکویه. یک نامه مفصل برایم فرستاده. کارش زیاداست، وقت غصه خوردن ندارد. آره، برای ما در اینجا جروبحث کردن آسانست، اما دختری که او دوست دارد در مسکوست. البته دختر محبوب زلنین. چه چیزش خنده دارست؟ دختریست مثل همه دخترها، یک کمی بتو شباهت دارد، فقط...

ورا به چشمان آلکسی نگاه کرده و پرسید:

— چی فقط؟

— هیچ چی، سه سالی از تو جوانتره.

— نه، تو چیز دیگری میخواستی بگوئی.

— درست است.

آنها در عین سکوت موافقت کردند که این موضوع را کش ندهند.

تا خیابان سادووایا که در آنجا باید از هم جدا بشوند راه خیلی کمی باقیمانده بود. آنها ایستادند و به پشته‌های قوطی کنسرو در ویترینهای مغازه یلیسه‌یفسکی نگاه میکردند. ورا آه کشید.

ماکسیموف پرسید:



– تو چرا آه میکشی؟ – معلوم نبود که چرا در این لحظه بنظرش رسید که ورا بنحو شگفت انگیزی باو نزدیکست. دلش میخواست که دستش را روی شانه ورا بگذارد و باتفاق او بمغازه برود و چیزی برای شام بخرد.

ورا جواب داد:

– هیچ چی، همینطوری. – و پس از مکث کوتاهی با لحنی نیمه مثبت گفت:

– بطور کلی، تو از زندگی کنونیت راضی هستی؟

– راضی هستم؟ نمیدانم، هنوز سردرنیاورده‌ام. دیروز خیال میکردم که‌دلم برای کار درمانی تنگ شده. ولی در عوض منظره آینده در برابر منست – دریا!

– تا آنجا که من میفهمم در موقع شناوری هم کار درمانی کم خواهد بود.

– در عوض چیز دیگری خواهد بود. تو تصورش را میکنی: دیدن تمام دنیا. من در بچگی تمبر جمع میکردم، آرزوی مسافرت به کشورهای دوردست را در سر میپروراندم. جزیره تاسمانی! تمبرها، قطعات رنگارنگ نقشه‌ها، اعداد، کلمات... گاهی فکری موذیانه بسرم میزد: نکند که همه اینها را یکنفر همینطوری، برای سرگرمی از خودش در



آورده باشد! اما حالا امکانی برایم فراهم شده که شخصاً ببینم و بو کنم و مزه همه چیز بچشم.

ــ خوب بعد از آن چه؟ تمام عمرت را که بسیاحت نخواهی گذراند؟

ــ نمیدانم. اما چرا نگذرانم؟

ــ حوصله‌ات سر میرود، کار حسابی و واقعی ترا بخود جلب میکند.

ــ مگر این کار نیست؟

ورا از روی اعتقاد گفت:

ــ این که کار نیست!

آلکسی دست تکان داد:

ــ فرق نمیکند. من برنامه‌های پنجساله ندارم. من انسان هستم. من مملکت نیستم و در زمان ما انسان باید دم را غنیمت بشمارد.

ورا بتندی گفت:

ــ یاوه است!

ماکسیموف نیشخند زد:

ــ تو هم مثل همه خودت را فریب میدهی و دلخوشی. آه، آه، نقشه‌های آینده، کار خلاق... تو کلمه «کار» را با شور و شوقی مقدس بزبان میاوری. مردم برای چه کار



میکنند؟ کار برای کار؟ یاوه سرائیست! برخیها کار میکنند که بخورند و بنوشند و تنشان را از سرما حفظ کنند، تفریح کنند، عده‌ای دیگر مقاصدی عالی تر دارند: مدارج علمی، شهرت و افتخار. صد نفر — دویست نفر هم شاعر مفلس وجود دارد که بخاطر دقایق مرموز ایجادگری کار میکنند. البته اگر کار انسان جالب باشد خوبست ولی در زندگی انسان کار نکته اساسی نیست.

ورا عبوسانه گفت:

— لیوشکا، من با تو موافق نیستم. پس نکته اساسی چیست — خوردنست؟

— متاسفانه برای خیلی‌ها.

— اما برای تو؟

آلکسی دستی تکان داد:

— برای من؟ آهان! نمیخواهم که تو مرا خودنما تصور کنی.

ورا بسرعت پرسید:

— عقیده من برای تو اهمیتی دارد؟

آلکسی با تحیر باو نگاه کرد. چه خوب از شاخه به شاخه میپرد! ولی همینکه تابشی عجیب و درخشان در چشمان ورا دید فورا افکار خود را از یاد برد.



«ممکن نیست. ولی چرا ممکن نیست؟ مگر من معیوب یا ناقص‌الخلقه هستم؟ اما نه، آخر ما شش سال با هم دوست بودیم و ورا نمیداند که من عاشقش هستم. اما چرا او اینطور عجیب بمن نگاه میکند؟»

آلکسی سیگاری بیرون آورد و آتش زد و گفت:

— رفتیم.

فقط وقتی به ایستگاه اتوبوس رسیدند او جرات کرد به سیمای ورا نگاه کند. صورت ورا اندوهگین و درعین حال آزماینده بود. آلکسی حالی بحالی شد. ناگهان ورا سرش را تکان داد و گوئی دوباره خود را از زیر بار سنگینی خلاص میکرد و تبسم آرام و مهربان خود را بلب آورد.

— گوش کن، لیوشکا، چرا تو هیچوقت بمنزل ما نمیائی؟ پدرم چند مرتبه حال ترا پرسید. از اینکه من شوهر کردم مگر فرقی کرده‌ام؟ من میدانم که ولادکا رنجیده، آخر او بمن عشق میورزید. اما من و تو که فقط دوست هستیم. اینطور نیست؟

ماکسیموف با سردی جواب داد:

— کاملا صحیح است. اینهم اتوبوس تو. من بعنوان دوست خانواده میایم. بپدرت سلام برسان و به... دانشیار، بدش نمیاید؟

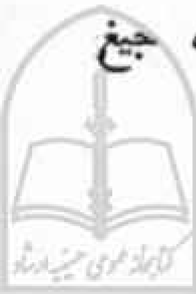


مکاری آرام ورا آلکسی‌را سر در گم کرده بود. آلکسی فهمید که امروز بین او و ورا چیزی گذشت که به ورا کمک کرد تا ابتکار را محکم بدست بگیرد. و واقعا هم ورا میخندید و هنگام خداحافظی دستی بگونه آلکسی زد و بروی رکاب اتوبوس جست.

ماکسیموف همچنان ایستاده بود و پشت خمیده اتوبوسی‌را که دختر محبوبش را به بخش پتروگراد میبرد، با نگاه بدرقه میکرد. بعد خوب هدف گرفت و ته سیگارش به زباله‌دان پرتاب کرد و برای خوردن شام به کافه اتوماتیک رفت.

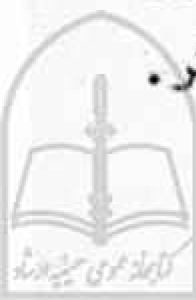
این خانه آنهاست

حالا بندر در نظر آنها جهانی شگفت انگیز و درهم پیچیده نبود. وقتی از دروازه بزرگ رد میشدند مانند آن بود که از زندگانی پرغدغه شهر که اینهمه بغرنجست، دست میکشیدند و به جهان دیگر که صد در صد مردانه است و در آنجا مفاهیمی دقیق: سوخت، بار، الکل حکومت دارد، پا میگذاشتند. در خاموشی شب، گاهی مانند آنکه در خواب باشد، لوکوموتیوهای مانوری بریده بریده جیغ



میزدند، قطعات جملات موزیکال از بلندگوی کوی مسکونی بگوش میرسید، گامهای رهگذران روی آسفالت تق و تق صدا میکرد. ماکسیموف و کارپوف همپای یکدیگر و بسیار با انرژی میرفتند. ساکت بودند و فکر میکردند. هریک به افکار خود مشغول بود.

آلکسی ماکسیموف: «مگر من لاف زن هستم؟ پیش ورا خودم را منفی باف نشان میدهم، ولی آخر دوستش دارم. منطق کجاست؟ همین فردا پیش ورا میروم و همه چیز را برایش تعریف میکنم، بگذار بداند. اما اگر ناگهان بخنده شروع کند؟ خوب، چه میشود کرد، آنوقت مسئله تمامست. برای ولادکا تعریف کنم؟ نه، نباید خود را از دوست محروم کنم . در این تاریکی دو نفری راه پیمودن سهل تر است. مثل سربازها، همانطور که مونتان در یک تصنیفی میخواند. قمقمه در کمر ترق و توروق میکند و تمام هنگ با خوشحالی راه میپیماید. اما اگر ساشکا بود چه میکرد؟ آره، ساشکا! او در آنجا، در کروگلوگوریه خود چه میکند؟ ایدآلیست جهنمی هم عجب فکری کرد... حس سنگر خود... مسئولیت در برابر نسلها... کلماتی زیبا هستند. ببینیم پس از یکسال چطور زوزه میکشد. نکند که مشروب‌خور بشود. باشد، خوب، فرض میکنیم سنگر.



چرا سنگر من باید در آنجائی باشد که اندوهبار و تاریک و غم انگیز است؟ در جبهه جنگ هم بعضیها در زیر زمین میلولیدند و برخی به اوج آسمان میپریدند. منهم به آنجائی خواهم رفت و به آنجائی خواهم پرید که دلم بخواهد. بالاخره ما فقط آدمهای کوچک و بدبختی هستیم . همانطور که در یک شعری گفته شده: «...ما مهمان زمین هستیم و فقط یک شب میمانیم...»؟ پس حالا که اینطورست آیا ارزش دارد که به زدوخورد بپردازیم؟ چرا، ارزش دارد. مثلا، در راه عشق، در راه شرافت میهن خود، در راه سوسیالیزم ارزش دارد که انسان بزدوخورد بپردازد. پس یعنی من میهن پرستم؟ بنابر این من باید حس... کاش زودتر بدریانوردی شروع میکردیم. در آنجا ساده تر خواهد بود، فقط امواج و آسمان وجود دارند. پی خواهم برد. حتماً تقاضا میکنم تا مرا به «نوواتور» بفرستند. اما فعلاً باید از نق نق دست برداشت و از وقت عاقلانه استفاده کرد: باید همه جور کتابهای مفید را خواند، باید کنسرتها را گوش کرد، باید به نمایشگاهها رفت».

ولادیسلاو کارپوف. «دیوارهای شیشه‌ای اطاق عمل، تق و تق دستگاههای الکتروکواگولاتورها بلند است،



کلماتی مقطع رد و بدل میشود... کلاههای سفید در حرکتند، انگشتان چست و چالاک سوسو میزنند. همه این‌ها کاملا بخانه او نزدیک است، در حدود سیصد متر از کنار ساحل. آب با دقتی شگفت انگیز مناظر ساحل را منعکس میکند، طبقات عمارتها را دو برابر میکند، درختها سر پائین روئیده‌اند، مردم مثل عکسهای ورق بازی سرببالا و سر بپائین ایستاده‌اند. من شاه قلب و ورا بی‌بی قلب. اینطور بود. حالا او دیگر بی‌بی خاج است. اما من همان هستم که بودم ولی در سرزمین دیگری زندگی میکنم. عملا در یک شهر هستیم ولی بنظر میرسد که در پس کوه قاف هستم. هر چه بود گذشت و یکباره به گذشته‌ای دور پرید. او هرگز مرا دوست نداشت، بمن باور نداشت. شاید ما تصادفا پس از پنج سال، پس از دهسال با هم روبرو بشویم. او بانوئی دانشمند و چاق و چله و من آواره دریانورد. کاش زودتر دریانوردی شروع میشد. تصورش را میکنم که وقتی من از نخستین مسافرت برگردم در میان آشنایان چه هنگامه‌ای برپا خواهد شد. حتماً بگوش ورا هم خواهد رسید. من یک بوته مرجان میاورم و... آنرا به دخترکی مثلا باسم مارگریت هدیه میکنم. مضحکه‌ای خواهد بود! یکدفعه میبینی که با اولین دختری که سر



راهم دیدم ازدواج کرده‌ام. چطور است که در این باره با لیوشکا مشورت بکنم؟ سلام، ماکس، دوست عزیز! چرا امروز او اینطور عجیب وغریب است، گاهی خوشحال و گاهی غمگین، یکنوع هیجانی دارد. ببین چطور قدم برمیدارد، مثل سربازها! «یک — دو، یک — دو! طبال مینوازد و مهرویان بدنبالشان چشم دوخته‌اند، بهار عمر آنهاست زیرا سربازان بیست ساله‌اند...»

کارپوف بلند بلند آواز خواند. ماکسیموف یکه خورد و با تعجب باو نگاه کرد. آنچه او در دل زمزمه میکرد ولادکا بلند بلند خوانده بود. بین او و ساشکا زلنین چنین اتفاقاتی روی میداد و گاهی آهنگی که در سر یکی دور میزد دیگری بلند بلند میخواند.

— معلوم میشود که مغزهای ما روی یک موج میزان شده‌اند.

— لیوخا، تو خرافی هستی.

— پس این مطلب را چطور توجیه میکنی؟

کارپوف آهی کشید:

— دنیا از پدیده‌های عجیب و اسرار آمیز سرشار است.

چراغهای آواره منطقه سوم بندر پشت سر ماندند. جلو



آنها بسیار تاریک و مانند خانه آنها خاموش بود. کم کم شمای «قرنطینه» از میان تاریکی ظاهر میشد. یگانه پنجره روشن آن مانند باتیسفری در اعماق دریا، در میان تاریکی شب دیده میشد. این خانه آنهاست. بزرگ و خالی و پر از جروجر و ترسناک و سرد است ولی خانه آنهاست. یک ضرب المثل انگلیسی میگوید: «خانه من قلعه منست». ماکسیموف تمام مساکن موقتی خود را بخاطر آورد. او همه آنها را دوست میداشت و میخواست هرچه زودتر از آنها بگریزد. بکجا؟

شعاع نورافکن قوسی عظیم در آسمان رسم کرد. پائین آمد و سیمای بندر را از میان تاریکی بیرون کشید. اما در آنجا، در آن دورها خط افق درخشید. وقتی همیشه خط افق در برابر دیدگان انسانست زندگی در روی زمین چقدر خوبست! چه خوبست که زمین گرد است!

فصل پنجم

داشا

— ماما، این حرفهای بیمعنی را چرا میزنید!

— داریا، من همه را عینا برایت نقل میکنم، خودم دیدم:



دکتر تو با زیرجامه کنار دریاچه میدوید و با بچه‌ها، با شاگرد مدرسه‌ها توپ بازی میکرد.

— زیرجامه یعنی چه؟ این لباس ورزش است. آلکساندر دمیتریویچ تصمیم گرفته تیم والیبال تشکیل بدهد. کار بسیار خوبی میکند: امور ورزشی ما عالی نیست.

مادر با اخم تابه نیمرو را جلوی داشا بروی میز گذاشت.

— عالی نیست؟ تو هم زیادی عاقل شده‌ای، داشکا. مواظب باش، او ترا عالی نکند.

— منظورتان چیست؟

— همانی که میبینم.

مادر برگشت و به راهرو رفت. پس از یکدقیقه برگشت و بشقابی خیار شور آورد و کنار داشا نشست و دستی بسرش کشید:

— دخترکم، من میترسم. زنها ور میزنند که او به تو چشم چرانی میکند. آخر او در مسکو نامزد دارد. تقریباً هر روز تلفنی با نامزدش قال و مقال میکند. زویا که در پستخانه کار میکند میگفت که پنجاه روبل برای مکالمات پوچ خرج کرده است.

صورت داشا گل انداخت:



— ماما، دست بردارید، این حرفها دیگر زیادیست! روابط من و آلکساندر دمیتریویچ صرفا اداریست.

داشا پالتو و کیفش را برداشت و بروی ایوان دوید.

از هوای سرد نفس‌های عمیقی کشید و با خود گفت: «پس اینطور، پس اینطور: من رقیب شده‌ام. آنهم رقیب کی، دختری اهل مسکو!»

دلش میخواست بدود ولی داشا عنوان پزشکی خود را بیاد آورده و سرش را بالا گرفت و موقرانه در روی پلهای چوبی براه افتاد و کیفش را با سرعتی که هماهنگ راه رفتنش نبود تکان میداد.

«بله، من زیبا هستم. بله — بله. نه‌اینکه فقط جالب باشم، نه، بلکه زیبا هستم. اما جالب توجه‌استکه آن دختر چطوره؟ شاید لاغر باشد، مسکوئی‌ها همه لاغرند، از پلکانهای خودکار بدو بالا و پائین میروند».

مادر بدون آنکه خودش بداند افکار داشا را بمجرای معینی هدایت کرد. عدم رضایت او از گفته‌های مادرش تظاهر بود. برعکس، داشا مانند آنکه در سینما منتظر تماشای فیلمی تازه باشد، شادی و شعفی بی اندازه و انتظاری پرآشوب احساس میکرد. مادر تکلیف همه‌را معلوم کرده بود. دکتر



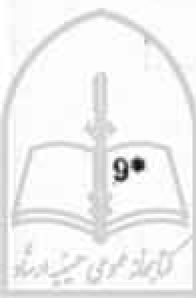
با او معاشقه میکند، ولی در مسکو رقیبی وجود دارد. آه، بله، داشا کاملا بزرگ شده است!

داشا ناگهان شرمنده شد: «اینها چه خیالاتیست، آخر منکه عاشق او نشده‌ام؟ فقط چیزی که هست او از صمیم قلب کار میکند و معلومست که فعال اجتماعی خوبیست. باینجهت من از او خوشم میاید. آخر او که مثل فدور نیست، کاملا زشت است. اما فدور قشنگست ولی مطبوع نیست. یعنی من هیچکدامشان را دوست ندارم. اگر من کسی‌را دوست داشته باشم حتماً مثل وانینا وانینی خواهد بود. این آدم کی خواهد بود؟ البته آلکساندر دمیتریویچ نخواهد بود. من فقط از لحاظ اداری از او خوشم میاید».

داشا غرق در این افکار به بیمارستان رسید و وقتی از دروازه میگذشت دید که زلنین در حالیکه چیزی میجوید و فقط یک پیراهن بتن داشت از میان حیاط بدو گذشت.

داشا در دل خود بانگ زد:

«دیوانه است! سرما میخوری. عجب آدم مضحکیست! مگر ممکنست که آدم عاشق چنین کسی بشود؟»



زلنین بدون آنکه حتی کتش را بروی شانه بیاندازد از خانه بیرون دوید زیرا او را بپای تلفن احضار میکردند. او با خود میگفت: «واقعا مگر ممکنست که ایننا صبح باین زودی تلفن بزند؟» حالا برای اینکه مخارج تلفن نصف بشود آنها بنوبه بیکدیگر تلفن میزدند.

در اطاق نگهبانی حسابدار پهلوی تلفن نشسته بود. او هر روز صبح یک دسته کاغذ «واصله از مرکز» ویا منشآت خودش را برای زلنین میاورد. زلنین پاکتهای قطور را باز میکرد و دستورها و سفارشهای مفصل، نامه‌های منظم و مرتب، تقاضاها و پرسشها را میخواند و با فرمانبرداری حزن آلودی آنها را توی کشوی میزش میگذاشت. او با غم و اندوه بیشتری محاسبات گیج کننده حسابدار را از نظر میگذراند.

حسابدار میگفت:

— آلکساندر دمیتریویچ، صورتحساب بدهکاریها را امضا کنید.

— گریگوری ساویلیویچ، تو مرا بزندان میاندازی.

حسابدار که از نیروی قدرت اسرار آمیز خود راضی بود



میخندید. حالا، وقتیکه گوشی تلفن روی میز بود و شاید صدای ایننا در آن قرار داشت، حضور این فرد خشک و پر مدعا و کاغذهایش که مانند سر درد مصدع بودند برای او نا مطبوع بود.

زلنین پرسید:

— کی تلفن میکند؟ — و انتظار داشت که در جواب تبسمی پر معنی ببیند.

— صدر شورای قصبه با شما کار دارد.

زلنین گوشی را برداشت:

— من زلنین هستم.

— رفیق زلنین، سلام. اخبار بدی دارم. در دماغه شیشه‌ای گریپ بجان مردم افتاده و باین دلیل پنجاه در صد بولدوزرها کار نمیکنند.

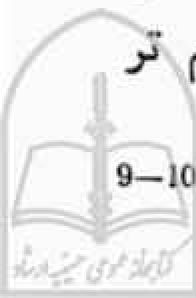
— بله، بله، مطلعم. اتفاقا امروز عازم آنجا هستم.

— منهم امروز برای حل مسئله خانه‌سازی به آنجا میروم. میتوانم شما را با خود ببرم.

— بسیار خوب.

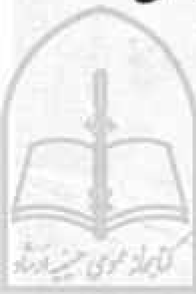
— الساعه بطرف چاپخانه بیائید.

زلنین در امتداد ساحل دریاچه جنب چاپخانه قدم میزد و یقه پالتویش را بلند کرد و شال گردنش را محکم تر



بست. او هنوز بدون کلاه بیرون میامد و اهل محل را بتعجب دچار میکرد. اینجا در کنار ساحل دیده میشد که زمستان چقدر نزدیک است. تنها منظره حرکت غم‌انگیز ابرهای برفی از شمال، از کارلی، توده متلاطم آب تیره، هیاکل لخت و عور بوته‌ها که به موانع سیم خاردار میماندند، لرزشی نا مطبوع در انسان بوجود میاورد. زلنین رویش‌را بطرف خیابان برگرداند. خیابان خلوت بود، فقط در آن دورها یکنفر معلول با عصای زیربغل از روی پلها پیش میامد. تکه‌پاره‌های دودی خاکستری رنگ بالای دودکشهای خانه‌ها پراکنده میشدند و باد آنها را بسوی زمین میراند. معلول ملبس به بارانی سورمه‌ای بسرعت نزدیک میشد. آلکساندر وقتی صورت سرخ و پهن او را دید یکه خورد. دو خاطره از سیمای این شخص آناً در حافظه او بهم پیوستند. خیابان ساحلی دوورتسووایا در لنینگراد. صورت‌گرد و چشمان مخمور یک معلول... «اندکس یا درست تر بگویم، اندیفران مقاصد شما به چه سمتی متمایل است؟»

شخصی که فرنچ سبز پوشیده و پشت میز تحریر نشسته دوستانه میخندد و میگوید: «این پاپیروس رسمی من است».



«پس باینجهت او از پشت میز پا نشده با من دست داد. چطور من از اول حدس نزدم؟ جالبست. شاید با تمام اینها او نباشد. او در آنموقع خودش را چطور معرفی کرد؟ سرگی یگوروف، درست است. خوب امتحان میکنم».

— سلام، رفیق یگوروف!

— یکبار دیگر سلام، دکتر. ماشین برای بنزین گیری رفته، الآن میاید. فعلا در هوای آزاد تنفس کنیم، — او چند نفس عمیق کشید و گوئی باینشکل مراسمی را بجا میاورد، بعد بطرف دریاچه نگاه کرد و گفت: — من باین سرزمین چنان علاقمند شده‌ام که گوئی در اینجا بدنیا آمده‌ام.

زلنین جواب داد:

— من تصور میکردم که شما محلی هستید.

— نه، من ورونژی هستم. پس از جنگ با زنم به خانه پدری برگشتم ولی حتی قبور پدر و مادرم را هم نتوانستم پیدا کنم. خوب، زنم مرا باینجا، به خاک زاد و بومی خود کشید. آمدیم، در اینجا هم فقط دودکشها باقیمانده بودند. در اینجا جنگهای شدیدی روی داده بود، فنلاندیها با مین‌اندازها اینجا را زیر آتش گرفته بودند. آنها در این نزدیکیها یک دژ زیرزمینی داشتند.



اتومبیل که یک «گاز— ۶۹» نو بود و کروکی برزنتی داشت جلویشان آمد. آنها روی صندلی عقب کنار هم نشستند. یگوروف توضیح داد که فعلا تا دماغه شیشه‌ای راه مستقیم وجود ندارد و باید راهشان‌را کج کرده و بیست کیلومتری دور بزنند.

اتومبیل در روی جاده خاکی شسته شده بخوبی میرفت. جنگل پاک و تمیز پائیزی در دو طرف جاده از نظر میگذشت. از میان سه دهکده گذشتند. کلبه‌های مفلوک در امتداد نهر کنار جاده یکوری صف کشیده بودند. شیشه‌های پنجره‌هارا با تخته وصله زده بودند. برخی از پنجره‌ها را با دو تخته چپ و راست بکلی بسته بودند. یکی دو بار بچه خوکهائی لاغر و مردنی از زیر چرخها دویدندو ونگ و ونگ کردند. زلنین متحیر شده بود و زیر لبی گفت:

— عجب فقر و مسکنتی! علت چیست؟

یگوروف مانند پیرمردها با فین و فین شدیدی بینیش را بالا کشید:

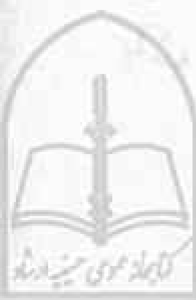
— کالخوزهای ما فقیر شده‌اند. مگر شما خبر ندارید؟

او از کجا میتوانست خبر داشته باشد؟ او از روی پاک و سادگی قلب قصبه ییلاقی کوماروورا محلی روستائی



میشمرد. دو ویا سه بار که برای کمک در جمع‌آوری محصول سیب زمینی به دهات رفته بود چشمانش را باز نکردند. در موقع جمع‌آوری سیب زمینی هم مانند آنکه در میان دکورهای تخته‌ای استودیوی فیلمبرداری «لنفیلم» باشند، آنها خیلی خوش و خرم بودند. مقالاتی را که در– باره وضع مضطرب کننده کشاورزی در روزنامه‌ها بچشم میخورد او با بی‌اعتنائی از نظر میگذراند: سالهای اخیر در مغازه‌های لنینگراد از لحاظ خواربار وفور نعمت بود. آلکساندر اکنون خودرا در وضع نا مناسبی احساس میکرد گوئی مرتکب بی نزاکتی شده است. بنظرش رسید که با این سئوال خود به نقطه‌ای دردناک دردل پهلودستی خود تلنگر زده است. ولی یگوروف باز مانند سابق خوشحال و کمی خنده رو بود.

– این لطیفه را شنیده‌اید؟ کالخوزی‌ها جلسه‌ای ترتیب دادند که این مسئله را حل کنند که چطور در جمع آوری سیب زمینی به دانشجویان کمک کنند. قاه – قاه – قاه! آخر تقریباً همینطور هم بود: سرپرستها که بما کمک نمیکردند، بلکه ما در نتیجه ضعف خود به آنها کمک میکردیم. همه به شهرها متواری شده بودند. ولی حالا شروع به بازگشت کرده‌اند، حتی بعضی‌ها خانه میسازند.



واقعاً هم در بعضی نقاط از پس کلبه‌های مفلوک ردیف جلو، تخته‌بندی زرد رنگ ساختمانهای نو دیده میشد.

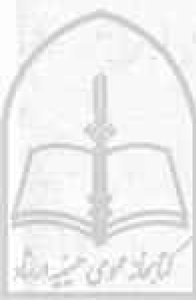
یگوروف با صدائی که آهنگ جوانی پیدا کرده بود گفت:

— اوهو، برادران فراپونتوف برای خودشان ویلای ییلاقی میسازند. یکی دو سال صبر کنید، زندگانی ما معرکه خواهد شد!

اتومبیل با سرعت از تپه بالا میرفت. ناگهان منظره ساختمان در مقابل دیدگانشان گشوده شد. دماغه شیشه‌ای مانند مثلثی پوشیده از درختان سرسبز کاج و صنوبر بمیان دریاچه پیش رفته بود. درست در لب آب، چندین باراک و دهها عمارت چوبی در پناه پشته‌ای مستور از جنگل جا گرفته بودند. قطارهائی از کامیونهای کمپرسی از سمت مقابل آنها روان بودند. در ته گودال سد دو اکسکاواتور مشغول کار بودند و مانند آن بود که بیکدیگر تعظیم میکنند.

راننده با سرعتی سر گیجه آور از سراشیبی سرازیر شد. او کامیون «ماز» غول آسائی را که در سربالائی بوکسووات میکرد دور زد و چیزی نمانده بود که به نهر کنار جاده بیافتد. یگوروف داد زد:

— پتکا، دیوانه شده‌ای!



راننده با خوشحالی داد زد:

— سرگی سامسونوویچ، نترس! هرچه نباشد مرحله آخرست.

اتومبیل کنار یکی از باراکها ایستاد. یگوروف و زلنین به محل کار سرمهندس وارد شدند. در اینجا اشخاصی ملبس به بارانی برزنتی ونیمتنه پنبه‌ای در طول دیوارها نشسته بودند. شخصی که پیشانی بزرگ و زردی داشت از پشت میز به آنها نگاه کرد. خطی نازک از موهای تک و توک هنوز او را از انتساب به خیل تاسها نجات میداد. او گفت:

— سلام به حکومت شوروی!

— سلام، یگوروف!

یگوروف مانند مارشالی در روزهای رژه بلند داد زد:

— سلام، رفقا! — و لنگ لنگان بطرف میز رفت و با سر مهندس دست داد: — خدا را شکر کنید، برایتان دکتر آوردم.

از مردمی که در طول دیوارها نشسته بودند غلغله‌ای برپا شد. به زلنین برخورد. مرد نیکوکار دکتر را برای آنها آورده. مثل اینکه دکتر خودش باینجا نمیامد. زلنین با آب و تاب، چنانکه گوئی یگوروف را دلسوزی میدهد،



با همه حضار دست داد. باحتمال قوی همه از این عمل او خوششان آمد. او از پشت سر خود شنید:

— معلوم میشود پسرک فهمیده ایست.

سرمهندس تیزی دستش را بگلویش گذاشت:

— دکتر، کارمان باینجا رسیده است. این آقای گریپ — این مهمان خارجی ناخوانده چهل در صد از افراد ما را خوابانده. ولی ضمناً بگویم من شک دارم که برخی از افراد در زیر پرچم گریپ خودشان را به ناخوشی زده‌اند و مرضشان ساختگیست. میفهمید، پزشکیار ما خیلی بزدل است.

از گوشه اطاق با صدائی حاکی از آزردگی غر زدند:

— یوری پتروویچ، این چه حرفیست!..

— من درست میگویم، بزدلی نشان میدهی. دکتر، ما در اینجا جوانان شیطانی داریم، عده‌ای از زندانیان سابق خودشان‌را جا کرده‌اند، شک نیست که اوضاع و احوال بغرنجست.

زلنین از سر مهندس خوشش آمد. او از نوع فرماندهان ساختمانها بود که زلنین از روی کتب ادبی و فیلمهای سینما با آنها آشنائی داشت. مردی بود بسیار خسته ولی قاطع و بذله‌گو، درست مثل اینکه تمام نقاط ضعف مردم را



در کف دست میدید. آلکساندر پالتوی خود را کند و روپوش سفیدش را از چمدان بیرون آورد:

— اگر ایرادی ندارید من برای سرکشی بیماران به باراک‌ها میروم.

— خواهش میکنم، دکتر، به باراک شماره سه توجه مخصوصی داشته باشید. در آنجا بچه‌هائی پرشرو شور جمع شده‌اند. کوزمیچ، دکتر را همراهی میکنی؟

یکنفر با صدائی حاکی از رنجیدگی گفت:

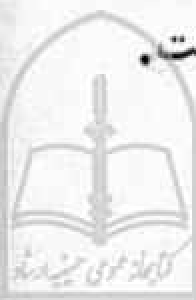
— یوری پتروویچ، سئوال عجیبی میکنید، — و مردی مغموم که بینی آویزان داشت و کلاه کپی خزدار لنینگرادی بسر گذاشته و پالتوی سیاه پوشیده بود از گوشه اطاق جلو آمد.

سرمهندس یکنفر را صدا زد:

— تیموشا، — جوانی عظیم الجثه کنار میز پدیدارشد — تو هم همراهی کن.

زلنین پی برد که باراک شماره سه شوخی بردار نیست.

آنها از اطاق کار خارج شدند و بطرف باراک‌های مسکونی رفتند. تیموشا دستهایش را کمی قوس‌وار نگاهداشته و گردنش را مانند گردن گاونر گرفته و جلوجلو میرفت.



معلوم بود که این جوان بتازگی از خدمت در نیروی دریائی مرخص شده‌است.

زلنین پرسید:

— ببخشید، شما در کرونشتادت خدمت میکردید؟

تیموشا متعجبانه غرید:

— کاملا درست است! شما هم به آنجا میامدید؟

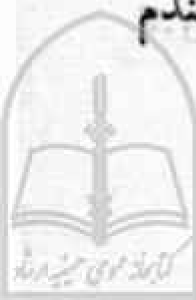
— گاهی. ما در آنجا کارآموزی میکردیم. مثل اینکه من شما را دیده‌ام.

تیموشا لبخندی زد.

— منهم نگاه میکنم و مثل اینکه قیافه شما بنظرم آشناست.

آنها بیکدیگر نگاه کردند و هر دو تصمیم گرفتند: خوب بگذار اینطور باشد، بنا را براین میگذاریم که ما واقعا در کرونشتادت ملاقات میکرده‌ایم.

در باراک شماره سه دست کم چهل تختخواب قرار داشت. برخی از تختخوابها را با نظم و ترتیب جمع‌آوری کرده بودند و ملافه‌های آنها از سفیدی برق میزد. روی بقیه تختخوابها پتوهای مچاله شده دیده میشد. حلقات دود آبی رنگ سیگار آهسته در زیر سقف پست و کوتاه باراک در هوا شناور بودند. پس از هوای آزاد تنفس در اینجا دشوار بود. در باراک بوی عرق بدن و عرق گندم



و کهنه سوخته پیچیده بود. بمجرد بلند شدن صدای در عده‌ای جوان که جلو بخاری روی کف اطاق نشسته بودند، بروی تختخوابها پریدند. سکوت برقرار شد. زلنین و تیموشا و پزشکیار به گذرگاه بین تختخوابها رفتند. زلنین گفت:

– رفقا، سلام.

صدای بلند و وارفته‌ای از پشت سرآنها شنیده شد:

– میخوام ببینم این ننه سگ کجا رفت؟

– گویا رفته پاپیروس بیاره.

– مگر این قبیل آدمها را میشود کشیک گذاشت.

از گوشه عقبی اطاق داد زدند:

– تیموفی، پروفسور همراهت آورده‌ای؟ خوب، بچه‌ها این پروفسور الآن سیگارمان را چاق میکند!

در کلبه غوغا برپا شد. جوانها بی رودربایستی با هم صحبت میکردند، عربده میکشیدند، از یک تختخواب به تختخواب دیگر پاپیروس میانداختند. یکی بسوت زدن پرداخت. صدای تیموشا مانند رعد در باراک پیچید و همه یکباره خاموش شدند:

– ساکت! خوب، عقاب بچه‌ها، وضع مرضتان چطوره؟ فدور، خیلی پول جمع کرده‌ای؟ ابراهیم، تو چطور؟



ابراهیم فوراً جواب داد:

— هیچی نمیدونم، هیچی نمی فهمم. سرم از درد داره میترکه. — ابراهیم چشمانش را بست.

— حالا ما پی میبریم که کدام یک از شما آدم حسابی و کدامیک حیوانست. دکتر، فرمان بدهید.

زلنین گفت:

— رفقا، چرا همه درها و پنجره‌ها را بسته‌اید. اینجا هوا نیست بلکه آب خزینه‌است (در گوشه اطاق شیشکی زدند). ادوارد کوزمیچ، درجه به همه بدهید.

پزشکیار در گوشی گفت:

— بیفایده است، شیطانها درجه را بالا میبرند.

— خوب، شما مواظب باشید. رفقا، خواهش میکنم فوراً سیگار کشیدن را قطع کنید و روزنه‌ها را باز کنید. ویروس گریپ از هوای تازه میترسد.

تیموشا گفت:

— ویروس کجا بود. همه تمارض کرده‌اند!

— من اطلاعی در اینباره ندارم.

زلنین به تختخوابی نزدیک شد و بر طبق تمام قواعد و مقررات بالینی از بیمار حالش را پرسید و او را وادار نمود که پیراهنش را بکند و به صدای سینه‌اش گوش



داد و گلویش را نگاه کرد. جوانها در زیر نگاه دقیق تیموشا محزون نشسته و مطیع و منقاد درجه‌ها را زیر بغل گذاشته بودند. ابراهیم سیاه چرده و لاغر روی تختخواب نشسته و پتو را تا زیر چانه‌اش بالا کشیده و تلو تلو میخورد و تو دماغی چیزی زمزمه میکرد و واضح بود که فی البدیهه آواز میخواند. زلنین گوش داد.

ابراهیم میخواند:

— ام — م — م — م ...

مرا بگروه خودشان دعوت میکنند،
مرا به پیشقدمی دعوت میکنند ...
سانتیمترهای شما را میخواهم چه بکنم.
من ابراهیم آزاد منش هستم.

این انسانی که چشمانی اندوهگین داشت، این ابراهیم ینالییف مانند آن بود که سالهای اخیر را در بین خواب و بیداری میگذرانید. در سال پنجاه و سه، وقتی مجرمین مورد عفو عمومی قرار گرفته و در سراسر کشور پراکنده شدند، او نیز مانند سایرین فقط مسرتی سبعانه احساس میکرد. آنها در میان توده‌های مردم آزاد میگشتند و



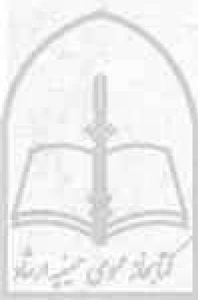
زندگانی عادی مردم را تماشا میکردند و نمیدانستند چه بکنند. بسیاری از آنان کاروجائی برای خود یافته و زندگانی نوینی را شروع نمودند، بسیاری از آنها هنوز به آب و آبادی نرسیده، به بازداشتگاه برگشتند، وعده‌ای هم نظیر ابراهیم، از یک ساختمان به ساختمانی دیگر، از یک کارخانه به کارخانه دیگر، از یک شهر به شهری دیگر میرفتند، به راه جنایتبار سابق برنمیگشتند ولی دل آنرا نداشتند که خود را از چنگ عادات و نظریات حکمفرما در باز داشتگاهها، خلاص کنند. برای کار در محلهای دوردست استخدام میشدند و پس از گرفتن خرج سفر ناپدید میگردیدند، در خوابگاهها الکل و چفیر * مینوشیدند و قمارهای کلان براه میانداختند و در سرکار تمارض میکردند.

پزشکیار در گوش زلنین گفت:

— این سردسته‌اصلی در اینجاست. او وسه نفر دوستانش که از جمله عفوشدگان هستند. یکی از آنها محلی و اهل کروگلوگوریه است. بشما بگویم که موجودی وحشیست. نگاه کنید.

---

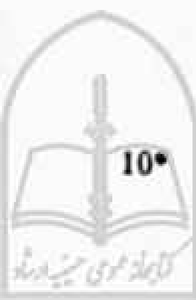
* مشروبی که از چائی درست میکنند (مترجم).



زلنین نگاهش را بسمتی که پزشکیار با اشاره سر نشان داده بود، برگرداند و لرزید. مدتی بود که زلنین چنین احساس میکرد که گوئی یکنفر پشت سرش ایستاده و آماده است چنان بفشاردش که استخوانهایش خورد بشوند. حالا پی برد که این حس از کجا پدید آمده: چشمانی وحشت‌انگیز و خاکستری خیره‌خیره باو نگاه میکردند. این چشمها از آن جوانی بودند که هیکلی ورزشکار داشت و روی پتو دراز کشیده و دستهای لختش را روی سینه صلیب کرده بود. دستهای قوی و خال کوبی شده او با ماهیچه‌هائی گرد که برخوت در زیر پوست میغلتیدند، بماری شباهت داشتند که شکار بزرگی را بلعیده باشد. بطور کلی بنظر میرسید که اگر این جوان همه چیز را در پیرامون خود زیرورو نمیکند فقط به آن علت است که در این دقایق بکلی سیر است. نیشخندی عجیب، بسیار عجیب، بروی لبهایش میلغزید.

آلکساندر ناگهان پی برد: «قاتل!» و پاهایش سست شدند. حس نفرت انگیز ناتوانی و بیدفاعی وجودش را فرا گرفت. مانند آنکه هیپنوتیزم شده باشد بسمت جوانک رفت و گفت:

— درجه را بدهید.



10*

جوانک با صدائی برخلاف انتظار مطبوع و با نزاکت جواب داد:

— بفرمائید، دکتر. — و زلنین متوجه شد که او بسیار زیباست، اعضای صورتش زیبا و موهائی درازو مجعد برنگ کتان دارد.

حرارت بدنش عادی بود. زلنین قلبش را معاینه کرد. قلب او مرتب، مانند موتوری قوی میتپید. ریه‌هایش مانند دم آهنگری کار میکردند. زلنین پرسید:

— کجایتان درد میکند؟

جوانک تبسم کرد:

— هیچ جا.

— سر، گلو، شکم؟

— همه چیزم منظمست. فقط روحم کمی درد میکند.

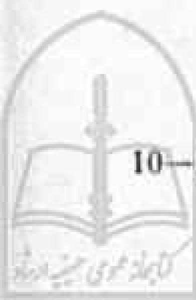
— علتش چیست؟

— من عاشقم.

زلنین روی پاهای جوانک این جمله خال کوبی شده را خواند: «اینها خسته شده‌اند». خنده‌اش گرفت. او گوشی را جمع کرد و به جیب خود گذاشت. حس عجیب شرم‌آور رفع شد — این حس از کجا پیدا شده بود؟ — زلنین دو باره اعتماد بخود را باز یافت.



ناگهان جوانک با صدائی آهسته ولی شمرده گفت:
— گواهینومه بیماری را باید تمدید کرد.
— بر چه مبنائی؟
— بر مبنای قوم و خویشی. آخر من و شما تقریباً مثل اینکه قوم و خویش هستیم.
زلنین دست و پاچه شد:
— چطور؟
— یک چیز دلبستگی داریم: داشوتکا گوریانووا، — جوانک ناگهان جیغ زد: — مفنگی، فهمیدی؟
زلنین با تشدد گفت:
— مزخرف نگوئید! — سرش را بالا گرفت و دور شد و با خود گفت: «پس اینطور! داشا و این سارق گردن کلفت؟ عجیب و غیر قابل درک است. دختری پاک و بی‌آلایش و محبوب و این ... پس راجع به منهم وراجی میکنند. مگر من بهانه‌ای بدست کسی داده‌ام؟»
پزشکیار پرسید:
— خوب، آشنا شدید؟
— این جوانک کیست؟
— فدور بوگروف.



معاینه ادامه داشت. در باراک ناگهان بازشد و یکنفر ملبس به لباس کار گل آلود تلوتلو خوران وارد شد و از میان تختخوابها گذشت و بروی تختخوابی افتاد. تیموشا بطرف او دوید و شانه‌هایش را تکان داده و پرسید:

— ویتکا، دوست من، چه بسرت آمده؟

پزشکیار گفت:

— من دیروز باو دستور دادم که بستری بشود. ولی ملاحظه بفرمائید، دوباره به محوطه ساختمانی رفت. دیروز تبش سی‌و نه و سه عشر بود.

تیموشا تند و چاک و مرتب و منظم لباس ویتکا را از تنش بیرون آورد و درجه را زیر بغل او گذاشت و پتو را بدورش پیچید. بعد بلند شد و نگاهی بطرف ابراهیم و فدور انداخت و آهسته ولی مفهوم گفت:

— بیشرفها!

از دوازده نفر چهار نفر تب داشتند و حرارت بدن بقیه عادی بود. ولی همه، بجز بوگروف، از سر درد و لختی و کسالت شکایت داشتند.

زلنین گفت:

— حالا گریپ باشکال کاملا غیرعادی ظاهر میشود. ممکنست بدون تب بگذرد. باینجهت من نمیتوانم دقیقاً

بگویم که کدام یک از شما واقعاً مریضست و کدام یک تمارض میکند. اما یکنفر — او بطرف فدور نگاه کرد و فدور لبخندزنان مشت عظیمش را باو نشان داد — اما یکنفر علنا تمارض میکند. منظورم فدور بوگروف است. او تلاش کرد مرا تحریک کند. اما بقیه... این دیگر بسته به وجدان خودتانست.

ناگهان ابراهیم فریاد کشید:

— چرا چکمه لاستیکی بما نمیدهند؟

جوانکی کفشهایش را بالای سرش بلند کرد و گفت:

— دکتر، امتحان کن با این سرپائی ها میتونی توی آب کارکنی. واقعاً آدم ممکنست مریض بشود.

تیموشا دستش را بلند کرد:

— ساکت! آهای، ببینید ویتکا خودش را به چه حالی انداخته! فقط علتش اینست که او کومسومول واقعیست و دلش برای کار میسوزد. اما شماها... — او دستی بعلامت تحقیر تکان داد: — مفتخورید. اه، مرده شورتان ببرد! چکمه خواهند داد، فردا بارکاس میاید.

ابراهیم از تختخواب پائین جست و با پاهای لخت و لباس زیر بطرف تیموشا دوید:

— تو میگوئی که مفتخور هستیم؟ اگر زندانی بودم



پس آدم نیستم؟ دکتر، چرا از من بیزارند؟ مرا به جلسه دعوت میکند و خودش در جیبش را محکم میگیرد.

تیموشا نیشخند زد:

— چرا مزخرف میگوئی؟ گذشته تو برای من اهمیتی ندارد. اگر شرافتمندانه کار میکردی تو را هم آدم حساب میکردند. آهان، ابراهیم، بگو ببینم تو مریضی؟

ابراهیم داد زد:

— سالمم! رفتم که کار کنم، مرده شور همه‌تان را ببرد!

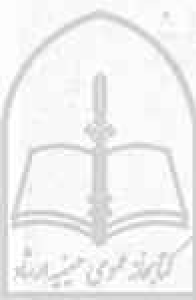
او دیوانه‌وار به سمت تختخواب دوید و به لباس پوشیدن پرداخت.

آلکساندر گفت:

— رفتیم. — و در را باز کرد. او بیاختیار برای آخرین بار به فدور نگاه کرد و فدور دوباره مشتش را باو نشان داد. و دوباره ترسی سهمگین لحظه‌ای بدل زلنین راه یافت.

تیموشا روی ایوان پاپیروس نازکی بدهان خود گذاشت و زیر لبی گفت:

— حساب فدکا بوگروف را در جلسه میرسیم. همین فردا مسئله را مطرح میکنم.



پزشکیار آهی کشید:

— آهان، اینهم جوانان امروزی.

تیموشا برای آزار تقلید او را درآورد:

— «امرو— ز— ی». تیموشا بهیجان آمده بود. پس از گفتن اینکه در بقیه باراک‌ها مردمی با شعور زندگی میکنند با زلنین وداع کرده و بروی رکاب کامیونی کمپرسی که از آنجا رد میشد جست زد.

زلنین چند ساعت باتفاق پزشکیار کار میکرد. او طرز معالجه بیماران را تعیین کرد و دستور داد بیمارانی را که حالشان سخت‌تر است به بیمارستان بفرستند. پس از خاتمه سرکشی به اداره ساختمان رفتند.

سرمهندس پرسید:

— خوب، در کلبه سوم وضع چطورست؟ تمارض کننده هست؟

— البته هست، ولی...

— نمیدانم مأمورین استخدام حواسشان کجا بوده... مجرمین سابق، از قبیل این ینالییف را استخدام کرده‌اند.

آلکساندر آهسته گفت:

— بنظر من این ینالییف در اصل آدم بدی نیست. شاید اگر بدون نظر به گذشته‌اش با او رفتار کنند...



— امتحان کردیم. این قبیل آدمها با آب مقدس هم شسته نمیشوند.

یگوروف مداخله کرد:

— درست نیست. یوری پتروویچ، خودت هم میدانی که درست نیست. ما غالبا وقت و گاهی هم میل نداریم که به کنه مردم پی ببریم. دوستان من، فراموش میکنیم که هر شخصی به تنهائی برای خودش دنیائی درونی دارد.

زلنین با تعجب به یگوروف نگاه کرد. سر مهندس هم باو نگاه کرد و نیشخند زد و از زلنین پرسید که آیا بیمارستان از لحاظ تعمیر ویا حمل سوخت به کمک احتیاج ندارد.

— دکتر، بخاطر بسپارید که حالا عموئی ثروتمند دارید.

ناگهان از پشت در صدائی بلند و خشم آلود شنیده شد و جوانی ملبس به کت چرمی حمله کنان باطاق دوید و فریاد زد:

— یوری پتروویچ، این چه وضعیست که با سیمان پیش میاورند؟

سرمهندس از جایش جست و آنها چند دقیقه بامنتهای خشم ولی بدون بدخواهی بسر یکدیگر داد زدند. هیکل



جوانیکه کت چرمی پوشیده بود، صورت و حرکاتش بنظر زلنین بسیار آشنا بودند. سر مهندس کاغذی را امضا کرد و جوان کاغذ را گرفت و به جیب خود فرو کرد و برگشت و از تعجب سوتی کشید و دستش را بطرف زلنین دراز کرد:

— سلام!

آلکساندر مرددانه دست او را فشرد:

— سلام.

— نشناختی؟ جای تعجب نیست: زیرا تو فقط از پشت تور والیبال مرا دیده‌ای. یادت هست که چطور جلو شوتت را گرفتم؟ تو حتی عینکت را گم کردی.

آلکساندر با خوشحالی داد زد:

— دانشکده ساختمانی! — و از جایش جست.

او حالا این والیبالیست تیم دانشکده ساختمانی لنینگراد را شناخت. آنها دست در آغوش شدند. آنها در سالنهای پهناور و روشن با توپ والیبال بیکدیگر شلیک میکردند و پس از پایان مسابقه بیگانه‌وار از یکدیگر جدا میشدند. اما در اینجا، در کرانه دریاچه سرد، در اطاق گل‌آلود، آنها مانند اعضای خانواده واحد دانشجویان لنینگرادی، علی الخصوص دانشجویان ورزشکار، باهم ملاقات کردند.



فکرش را هم نمیشود کرد: او مثل اینکه به صحرا رفته باشد، باینجا آمد و در اینجا با والیبالیستهای آشنا روبرو میشود! اگر او حتی لیوشکا ماکسیموف را در اینجا دیده بود خیلی بیش از اینها خوشحال نمیشد.

— تیم شما بد نبود. بخصوص یک مدافع داشتید، جوانی اخمو بود.

— ماکسیموف؟

— مثل اینکه. او حالا کجاست؟

— اوهو، برادر، او بزودی بدریانوردی خواهد رفت، موقع تقسیم کار به ناوگان بازرگانی رفت! گوش کن، چطورست که ما در اینجا تمرین راه بیاندازیم؟

— دکتر، تنتور والریان بخور. کجا، شاید در ته دریاچه؟

— صبر کن، یک فکری میکنیم.

اسم این جوان بوریس بود. او زلنین را تا روی ایوان مشایعت کرد و قرار گذاشت که در این روزها بسراغش برود. زلنین و یگوروف بطرف اتومبیل خود رفتند.

— خوب، سرگی سامسونوویچ، خانه‌سازی درچه حالیست؟

یگوروف عصای زیربغلیش را بگل فرو کرد و به آن



تکیه داد و با دست چپش خطی در هوا رسم کرد و با خوشحالی گفت:

ــ در اینجا به لج همسایه پرافاده شهری بنیان گذارده خواهد شد.

ــ کدام همسایه؟

ــ ما در این حوالی شهرچه‌ای داریم که کمی از کروگلوگوریه بزرگتر است. شهری کوچک و پرافاده.

یگوروف

تاریکی گرگ و میش زودرس غروب محوطه ساختمان و دریاچه را در زیر خود گرفت و خط افق را محو کرد. دانه‌های تک تک برف از اعماق آسمان تیره خاکستری فرود میامدند. آنها وقتی در برابر نور چراغهای اتومبیل قرار میگرفتند مانند ستارگان میدرخشیدند و بلافاصله روی زمین دراز میکشیدند تا در زیر چرخهای اتومبیل هلاک بشوند. اتومبیل آهسته از سربالائی بالا میرود: پتکا حالا در تاریکی محتاط تر شده‌است. اتومبیل مانند کوری دستهای طویل و زرد خود را بجلو دراز کرده و با این



دستها تنه‌های نازک درختهای پده را میگیرد و به پیش میرود.

— دکتر، سیگار دود کنیم.

— متشکرم، خودم دارم.

— خوب، از دماغه شیشه‌ای خوشتان آمد؟

— میدانید، صاف و ساده روح تازه‌ای بجانم دمیده شد. معلوم میشود که زندگی کاملاً در جوار کروگلوگوریه ما در جوش و خروشست.

یگوروف با شور و حرارت دنباله حرف او را گرفت:

— بله، بله، در کروگلوگوریه هم بزودی تغییرات شروع میشود! در امتداد ساحل دریاچه جاده شوسه میکشیم و در دو طرف آن خانه میسازیم و خط اتوبوس در آن براه میاندازیم. قصبه و محوطه ساختمان بهم میپیوندند و شهر کروگلوگورسک بوجود میاید.

زلنین نتوانست جلو خود را بگیرد:

— شاید بهتر باشد که آنرا نیو مسکو بنامیم؟ — و بلا فاصله بخود گفت: «چرا من این حرف را زدم؟ انسانی به آرزو سر گرمست».

یگوروف خندید و ساکت شد و بعد ناگهان بدون هیچگونه ارتباطی گفت:



— در اینجا ما مردم بسیار خوبی داریم.

مثل اینکه او میخواست از زلنین بپرسد، اما کمی فکر نمود وسئوال را مانند حقیقی مطلق اظهار کرد.

آلکساندر پرسید:

— همه خوبند؟

— من آدم بد نمیشناسم.

— شما فدور بوگروف را میشناسید؟ چطور آدمیست؟

یگوروف بسرعت پرسید:

— شما از کجا او را میشناسید؟

— او از تمارض کنندگان باراک شماره سه بود.

— آهان، پس اینطور! یعنی او اینجاست. من تصور میکردم که او دوباره بسیرو سیاحت رفته، — کبریتی روشن کرد و دوباره سکوت نمود و بعد گفت: — این فدور از نسل ضایع و فاسدیست. او هرسال یکبار در اینجا پیدایش میشود، مبالغ زیادی پول میاورد. میگوید در ساختمانها کار میکند ولی من حس میکنم که دروغ میگوید. رذل و هرزه است و مست بازی برپا میکند. وقتی اینجاست مردم آه و ناله میکنند.

— خانوادهاش اینجاست؟

— نه. مادرش پیرارسال فوت کرد. او هم تقریباً با



مادرش زندگی نمیکرد. از دهسالگی پیش مادر بزرگش در شهر گاتچینا بزرگ شد. میدانید مادر بزرگش هم از آنهائیست که با گیاه طبابت میکند، جادو گر بسیار ثروتمندیست. در اداره میلیس بمن گفتند که گذشته از فروش گیاه و حقه‌بازی از جهات دیگری هم باو مظنون بوده‌اند ولی او بسیار ماهرانه ایز گم کرد. و همینطور تا امروز در گاتچینا بخوشی روزگار میگذراند.

— پس او حالا برای چه باینجا آمده؟

یگوروف چپ چپ به زلنین نگاه کرد:

— اولا، برای اینکه خانه‌اش اینجاست و ثانیا، معشوقه‌اش.

زلنین بیمحابا پرسید:

— داشا گوریانووا؟

یگوروف گفت:

— این جور... — و با نگاهی معنی دار به پشت سر راننده اشاره کرد: — بله، همان پرستار موبور شما.

— داشا هم او را دوست دارد؟

از شدت خشم آه از نهاد یگوروف برآمد. عجب دکتر ابلهیست، خیال میکند در تاکسی نشسته و آنوقت بهیجان هم میاید.

یگوروف داد زد:



ــ پتیا، عقیده تو چیست، داشا هم فدیا بوگروف را دوست دارد؟

شوفر تکانی خورد. معلوم بود در تمام طول راه گوشش بحرفهای آنها بوده، خندید و با صدای گرفته گفت:

ــ داشا؟ داشا کوچولوست و هنوز از این چیزها سر در نیاورده.

زلنین فهمید که یگوروف او را دوستانه برحذر داشته است. همین شایعات مبهمی که درقصبه رایج شده کافیست. اما این چه مزخرفاتیست؟ طی هفته‌های اخیر بنظرش میرسید که بین او و ایننا روابط نزدیکی برقرار شده‌است. مکالمات تلفنی دست کم یک روز در میان صورت میگیرد، نامه‌های مفصل بهم مینویسند، عکس مبادله میکنند. حالا یک عکس ایننا روی میزش قراردارد، چهره‌ای خندان، گردنی دراز دارد و استخوان ترقوه‌اش کمی بچشم میخورد. عکس دیگری که کوچکتراست ــ شش در نه ــ چشمانش را باز کرده و با نگاهی کنجکاو مستقیماً به قلب آلکساندر نگاه میکند. زلنین خود را متقاعد ساخت که عاشق شده و این صدای گرفته گوشی تلفن، این صفحات کاغذ آبی رنگ که با خط ریز رویشان مطالبی نوشته شده، این عکسهائی که استادانه چاپ کرده‌اند، همه اینها مجموعاً همان



دوشیزه‌ایست که یک روز درمیان جمعیت دست بشانه آلکساندر گذاشت و از پائین ببالا، بصورت او نگاه میکرد، همانطور که بصورت کودکی نگاه میکنند که بروی میز رفته باشد. ولی در واقع نامه‌ها و مکالمات تلفنی آنها تلاشهای محتضرانه‌ای بود که برای نجات آن یگانه شب‌نشینی بعمل میامد، تا بدینوسیله دم آن همای سعادتی را بگیرند که لحظه‌ای برفراز میدان رقص هویدا شده‌بود. زلنین قبل از خوابیدن چند کلمه مرموز را مانند دعای «پدر مقدس ما» تکرار میکرد و به عکس چشم میدوخت و سپس آرام شده بخواب میرفت. او میکوشید با داشا گوریانووا خشک‌تر و رسمی تر باشد. گاهی موفق میشد به داشا فقط بنظر «رفیق همکار» نگاه کند. ولی معلوم نبود چرا قضیه امروزی آرامش او را بهم زده است. او در عالم خیال داشا گوریانووا را در آغوش این جوان خوش منظری که از سیری آروغ میزند، مجسم میکرد و مرتعش میشد.

زلنین صدای شوفر را شنید:

— فدور پدر سوخته است.

یگوروف پرسید:

— پس تو چرا با او ودکا مینوشی؟



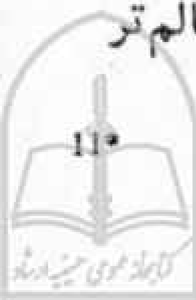
— وقتی او تعارف میکند چرا ننوشم؟ اصلا فدور جوان دل زنده‌ایست و بلد است چطور دل مردم را بدست بیاورد.

— دکتر، میشنوید، میبینید چه مردمی هستند. اگر کسیکه معتقدند پدر سوخته است یک گیلاس ودکا نشانشان بدهد، بدنبالش میدوند. پیتر، تو شاید با دشمن هم بنام برادری گیلاس بگیلاس بزنی، آها؟

شوفر با خشکی گفت:

— اینرا دیگر بیخود میگوئید. — سایه شانه‌های او که کت پنبه‌ای محکم برویشان کشیده شده بود و سایه سرش با کلاه کپی کوچکی که داشوار به پس گردن عقب زده بود در زمینه نوری که توده میشد، بچشم میخورد. او پرسید: — به شورا یا به خانه؟

— به خانه، پتیا. — یگوروف در گوشی به آلکساندر گفت: — رنجید، نگاه کنید، مثل موشی که روی بلغور نشسته باشد، باد کرده. پسر خوبیست. ولی ضمناً بگویم که این مسئله مهم است. در محل ما مردها مفصل مشروب میخورند. آلکساندر دمیتریویچ، میفهمی، این کار از قدیم الایام مرسوم شده، از آبا و اجدادشان بارث رسیده است. و باید بگویم که معتقدند از ودکا سالم‌تر



هیچ چیز در عالم نیست و ودکا بهترین داروهاست. من خودم هم گاهی فکر میکنم: شاید واقعاً در ودکا ویتامینی وجود دارد؟ پیرمردهای صدساله ودکا مینوشند و بدون آنکه عین خیالشان باشد به شکار میروند.

زلنین گفت:

— اگر نمینوشیدند صد و پنجاه سال عمر میکردند.

— آها، منهم همینطور فکر میکنم. کمسومولها پیش من آمده بودند، میخواهند مبارزه‌ای جدی علیه میخوارگی راه بیاندازند. بد نبود اگر شما هم به آنها ملحق میشدید و باصطلاح قضیه‌را از لحاظ علمی توضیح میدادید.

— سخنرانی کنم؟

— خوب برای این جنبه کار خودتان یک فکری بکنید.

اتومبیل در خیابان اصلی کروگلوگوریه جلو خانه کوچکی متوقف شد. پنجره‌های خانه که گچ بریهائی با نقش و نگار پیچیده داشتند در نور چراغهای اتومبیل قرار گرفتند، نقش و نگار آنها بنحو عجیبی با چراغ رومیزی جدی و آباژور سبز آن که از پشت شیشه دیده میشد، تناقض داشت. از پشت پرده‌های توری گرما و پاکیزگی و مهربانی احساس میشد. آلکساندر کمترین رغبتی نداشت که به حیاط بیمارستان و به آپارتمان خالی خود برود.



یگوروف با صدائی غیر طبیعی و تمسخرآمیز پرسید:

– دکتر، شاید تشریف بیاورید و با همسر من آشنا بشوید؟

– با کمال میل، سرگی سامسونویچ.

یگوروف ناگهان محکم دستی به شانه آلکساندر کوفت:

– آفرین، آفرین! لااقل یکبار مثل آدم شام میخوری. لابد ور رفتن با پنیرهای قالبی دلت را زده است؟

آلکساندر متعجب شد:

– شما از کجا میدانید؟

– ای، داداش، در اینجا همه از ته و توی یکدیگر با خبرند.

یکاترینا ایلینیچنا، همسر صدر شورای قصبه برسم زنان روستائی چارقد بسر بسته و بلیز پشمی مرغوبی، کار چکوسلواکی پوشیده‌بود.

– آلکساندر دمیتریویچ، کوکوی کروگلوگوریه‌ای میل دارید؟ خیلی توصیه میکنم که گاریوز دودی میل بفرمائید.

یگوروف گفته همسرش را اصلاح کرد:

– کاتیا جان، گاریوز درست نیست باید گفت هاریوس.



— خوب، حالا ولش کنید. میل بفرمائید. توی چائی قند بگذارید، چرا قند نمیگذارید.

— کاتیاجان، باید گفت بریزید. نه اینکه قند بگذارید بلکه قند بریزید. آلکساندر دمیتریویچ، این زن قابل تربیت نیست. آخ، ای کروگلوگوریه! — او با عشق و غرور همسرش را بطرف خود کشید.

یکاترینا ایلینیچنا سر شوهرش را نوازش کرد و لبخندی زد ولی بنظر ساشا رسید که چشمانش حالت اندوهگینی بخود گرفتند:

— شوهر منهم مثل شما دانشمنداست. هر شب تا ساعت سه مشغول مطالعه است. اما من جاهلم. سریوژا بمن میگفت که آلمانیها برای زنها «چهار حرف ک» دارند.* این مطلب صحیح است؟

— کاتیا، این چه حرفیست! تو که از فعالین اجتماعی هستی.

یکاترینا ایلینیچنا دیگر با خوشحالی لبخند زد و بسمت

---

* «چهارحرف ک» عبارتند از Kinder, Kleider, Kirchen, Küchen که معنی اینها کودک و پیراهن و کلیسا و آشپزخانه.



دری که سروصدای بچه‌ها از پشتش شنیده میشد اشاره کرد و گفت:

— محافل اجتماعی من در آنجا بصدا درآمدند. معذرت میخواهم. بنزد بچه‌ها میروم.

یگوروف با نگاه همسرش را بدرقه کرد، آهی کشید و گفت:

— گاهی در خانه نشسته و مشغول مطالعه هستم، زنم مشغول بافتنست، بچه‌ها در صلح و صفا با مکعب‌های خود بازی میکنند و یکباره لرزشی وجودم را فرا میگیرد و ترسی تحمل‌ناپذیر بدلم راه پیدا میکند: که همه اینها الآن نابود میشود. تصور میکنم که بدیگران، به سایر کسانیکه در زندگی خانوادگی سعادتمندند نیز چنین حالتی دست میدهد. ظاهراً علت این امر اینست که درد و غم ما بیش از آن بوده که بتوانیم یکباره فراموشش کنیم. میفهمید؟

— البته که میفهمم. معهذا شاید این عدم اعتماد به استحکام بنای سعادت خود، انتظار حمله نیروهای اهریمنی و مخرب بوسیله ژنها از دوران باستان از نسلی به نسل دیگر منتقل میشود؟ این حالت در اخلاف ما نخواهد بود.



یگوروف متفکرانه گیلاسش را چرخاند و چند بار در عین خاموشی تبسم کرد و ناگهان قهقهه خنده را سر داد:

— دکتر، من حالا فکر میکردم که اگر هر دو پایم درست و سالم بودند بعید بود که حالا زندگی خانوادگی آرامی داشته باشم. من قبل از جنگ دانس را خیلی دوست داشتم و خیلی ولگرد بودم. و میدانید که در دانسها...

آلکساندر آهسته شروع کرد:

— گاهی در دانسها هم... — ولی حرفش را به آخر نرساند.

یگوروف شراب به گیلاسها ریخت.

— دکتر، بیائید بامید صد در صد ریشه‌کن شدن الکلیزم از تمام منطقه کروگلوگوریه بنوشیم.

زلنین گیلاس شراب بسیار قوی را به حلق خود ریخت و با پلکهای بهم فشرده دنبال چنگال گشت و یک قارچ ترشی لیز را فرو داد و دستش را در جستجوی سیگار بجیب فرو کرد. همهمه‌ای نظیر غوغای جشنی که از دور شنیده میشود، در سرش پیچید، خون بچشمانش سرازیر شد و ماهی ارغوانی رنگ را — سیمائی گرد با حدقه درز مانند چشمانی نیکخواه — از میان دود سبز سیگار دید.



آلکساندر با حیله‌گری مبتذلی گفت:
— و من شما را میشناسم.
ماه ارغوانی جستی زد، چشمان درخشانش بازتر شدند:
— چه شده، به مغزت اثر کرده؟
— نه، حواسم سرجاست. سعی کنید بیاد بیاورید. خیابان دورتسوایا نابرژنایا، دوقرتی خبیث معلول جنگ‌دیده را تحقیر میکنند.
یگوروف داد زد:
— ایوای! — و با دست صورتش را پوشاند و با صدائی پست گفت: — پس این شما بودید؟ من از همان اوائل هی بسرم فشار میاوردم که شما را در کجا دیده‌ام. برشیطان لعنت، چقدر مایه شرمند گیست!
زلنین گفت:
— برای منهم.
— برای شما چرا؟ این من بودم که مزاحم شما شدم. باور میکنید یانه، اولین بار در زندگی بود که کنترل خود را از دست دادم. و همه‌اش تقصیر میشکا سازونوف قراضه بود. چهارده سال همدیگر را ندیده بودیم و ناگهان، میفهمید، از کاخ کتابها بیرون میایم و با او روبرو میشوم. زندگانی بسیار سختی برای این پسر پیش‌آمد



کرده است. لکه‌ای برویش چسبانده شده که شستن آن مشکل است.

گرچه بکلی مطلب دیگری مورد علاقه آلکساندر بود معهذا پرسید:

— چه لکه‌ای؟

— میفهمید، میخائیل در جنگ شجاع بود، ولی از اعدام ترسید. در موقع اسارت. آنها را به بیشه سپیدار رانده و دسته‌بندی میکردند. همانطور که میدانید یهودیها و کمونیستها را بگودال میانداختند. باری، میشکا هم کارت عضویت حزب را در زمین زیر درخت سپیداری چال کرد. این گودال او را بوحشت دچار کرده بود. خوب، حالا قضاوت کنید: او آدم رذلیست یانه؟

زلنین با تانی جواب داد:

— من نمیدانم. انتخابی تا این درجه وحشتناک... شاید او رذل نباشد ولی کمونیست نیست. آدم معمولیست.

— بله، خلاصه، میخائیل بعد از جنگ به آن بیشه رهسپار شد. یک هفته آزگار شبها زمین را میکند.

زلنین احساس چندش کرد:

— خوب بعد چه شد؟

— مقدار زیادی استخوان و اشیاء فلزی از قبیل تکمه و

قلاب کمر و سرنیزه پیدا کرد. آنوقت مثل اینکه کمی مخش عیب کرد. ولی در آنسالها با او مثل رذلترین و خائن‌ترین افراد رفتار میکردند.

یگوروف به گیلاس خود شراب ریخت و آهسته آهسته نوشید. نگاهش از کنار آلکساندر میگذشت و به گوشه‌ای میرفت.

– بله، این دوست من چنین داستانی برایم حکایت کرد. فکر میکنم به اینجا بکشانمش. جائی برایش در نظر گرفته‌ام: بطور کلی کارش ناخدای کلک حمل چوب از رودخانه است. آخر من و او از دانشکده امور آبی به جبهه رهسپار شدیم...

تردیدها و اشکالات زلنین و دوستانش در مقایسه با آنچه که این مردهای چهل ساله پشت سر گذارده بودند در نظر آلکساندر چقدر ناچیز و کوچک بنظر میرسیدند! گوئی هر یک از آنها را بمنظور تعیین میزان استقامت مورد آزمایش قرار داده‌اند، با گاز انبر گرفته و از میان آتش گذرانده‌اند، با پتک کوفته‌اند، آنها را گداخته و بمیان آب سرد فرو کرده‌اند. «اما نسل ما؟ سئوال: آیا ما از عهده چنین امتحان شهامت و وفاداری برمیائیم؟ صبر کن، چه میگوئی؟ نسل ما... تیموشا، ویکتور،



اینها نسل ما هستند. مگر نیروی آنها از نظر اول دیده نمیشود؟ ولی ما جوانهای شهری که نسبت به همه چیز دنیا کمی با نظر تمسخر نگاه میکنیم، دوستدار موزیک جاز و ورزش و تیتیش مامانی مد هستیم، ما که گاه بگاه خودمان را چنان وانمود میکنیم که شیطان هم از ما سر در نمیاورد، مردرندی نمیکنیم، بزور تو دل مردم نمیرویم، رذالت نمیکنیم، طفیلی نمیشویم و از حرفهای گنده میترسیم میکوشیم صفای دل خود را حفظ کنیم، آیا ما استعداد تحمل نظائر این‌ها را داریم؟ بله، ما استعداد داریم! بگذار آلیوشکا خودش را وقیحی خسته وانمود کند، من اطمینان دارم که او هم استعداد این چیزها را دارد. ولادکا هم همینطور ...»

— سرگی سامسونوویچ، شما لااقل یک کمی از حرفهای آن روزی را بخاطر دارید؟

یگوروف چین به چهره انداخت و با تاثر دست تکان داد.

— چه حرفهائی! همه‌اش هرزه‌گوئی مستانه بود.

چیز عجیبیست، او هیچ چیز بیاد ندارد. برای او این واقعه یک گفت و شنود اندوهبار و بیمعنی بوده، در حالیکه بخصوص همین تصادم زلنین را به کروگلوگوریه آورده است.



— اما ضمناً مثل اینست که بیادم میاید. من دو جوان را دیدم... بیادم آمد! بنظرم آمد که شما به ژیگولوها شباهت دارید و من آمدم چند مسئله را روشن کنم. اما یادم نیست که چه چرت و پرتهائی گفتم.

— شما میخواستید معلوم کنید که اندکس، یا دقیقتر، اندیفران مردم آزاریهای ما بکدام سمت تمایل پیدا میکند.

یگوروف از تعجب چشمانش را از حدقه بیرون آورد و قاه قاه خندید:

— چه میگوئید! جداً میگوئید؟ در دانشکده این عبارت از جمله لطیفه‌های ما بود. ظاهراً من برای باز کردن سر صحبت آنرا بمیان آورده‌ام.

— اما من فکر کردم عفونت تمدن از شما بمشام میرسد.

— ملاحظه میکنید که برای مردم شناختن یکدیگر چقدر مشکل و بغرنجست.

— خوب، معهذا علت شور دل شما چه بود؟ سماجت مرا عفو کنید، دانستن این نکته برایم مهمست.

یگوروف دیوارها، پنجره‌ها و سقف خانه خود را از نظر گذراند:

— علت شور دل من چه بود؟ آن شب از اولش شب عجیبی بود، و احساسات عجیبی در دل من بوجود آمدند.



میفهمی، من سالهای مدید به شهری بزرگ نرفته بودم. همینکه پس از خاتمه جنگ باینجا آمدم دیگر از اینجا خارج نمیشدم. آنوقت اول شب گذارم به خیابان نفسکی میافتد، کنار دیوار ایستاده‌ام و خودم را مردی یک پا و حقیر و ولایتی میبینم. سیل جمعیت هم از کنارم جاریست، جوانان و دختران خوش اندام و سالم و شاداب و جسور، خوب، البته افراد مبتذل هم دیده میشوند، گاهی دسته نوچه‌هائی که معلوم نیست چرا زوارشان در رفته، میگذرند. صدای موزیک از کافه... و من فکر میکنم، درست تر اینست که فکر نمیکنم بلکه با یک سپرز اضافی احساس میکنم که: یگوروف تو احمق و ایده‌آلیست هستی. کدام یک از این جوانان از «اقدامات عظیم» تو در صحنه روستائی، مطلع خواهد شد؟ کدام یک از این دوشیزگان لبخندی به تو اهداء خواهد کرد؟ تو زندگی را ندیده و جوانی را نشناخته‌ای. حالا نگاه کن و انگشت حسرت بدندان بگیر. در این موقع قلب من که ترسیده و سراسیمه شده بود فریاد زد: «درست نیست! توله‌سگها! شما هرگز شیرینی آن بوسه‌هائی نخواهید چشید که بنظر میرسد هر یک از هر کدامشان آخرین بوسه‌است، هرگز در زندگی احساس نخواهید کرد که مرگ چه انگشتان سختی دارد، هرگز



رعد و برق جوانی که از درون قلب برمیخیزد افکار شما را تیره نخواهد کرد و سینه شما را به تپش نخواهد آورد! آیا این سرود یادتان هست: «جوانی ما را شمشیر بدست برای جنگ به پیش میراند، جوانی ما را بروی یخهای کرونشتادت میفرستاد»؟ اما جوانی شما را، خیل بینوای کوچه ذرع کن ها را بکجا فرستاده؟ ولی مغزم مداخله میکرد و فرمان میداد: «یگوروف، دست نگهدار! مگر تو جوانان امروزی را ندیده‌ای؟ مگر نمیدانی جوانان امروزی چطور کار میکنند؟ آنها شاد و مسرور در خیابان نفسکی پرسه میزنند، یکدیگر را میبوسند، ولی همین آنها هستند، که در واگنهای باری نشسته و به خاور میروند، همانطور که تو زمانی به باختر روانه شدی، همین جوانانند که جنگلهای انبوه را زیر پا میگذارند و از کوره‌های آهن گدازی بالا میروند. ولی این قرتی‌های زوار در رفته... اولا، تعدادشان آنقدرها زیاد نیست، ثانیا، مگر تو میدانی که در دلشان چه خبر است؟» باری، مغز و قلب و آن سپرز اضافی من همینطور بسر هم میزدند. دکتر، از اینکه تشریح عادی و فیزیولوژی را مورد استهزا قرار دادم مرا ببخشید. بعد با میخائیل ملاقات کردم.

زلنین به سخنان یگوروف گوش میداد و با عصبانیت



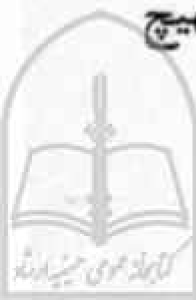
پکهائی پی در پی به سیگار میزد. پس حق با او بوده و او فهمیده است که در پس غرغرهای این نیکدل نیمه مست مقاصدی بزرگ نهفته است. ولی لیوشکا این نکته را درک نکرد.

— سرگی سامسونوویچ، حالا جواب خود را دریافت کرده‌اید؟

یگوروف جواب داد:

— نه بطور کامل.

یگوروف همانطور که روی صندلی نشسته بود برگشت و رادیوئی را که پشت سرش روی کمد بود باز کرد. آلکساندر به پس گردن نیرومند او که از بالا تراشیده شده بود نگاه میکردو با خود گفت که چنین شبهائی مردم را با یکدیگر دوست میکنند. غلغله یکنواخت رادیو اطاق را پر کرد. یگوروف شاسی تغییر امواج را برگرداند و عقربه را روی صفحه مدرج بگردش در آورد. صدای ترکیدن پارازیتهای جوی شنیده شد، ویالونی نالید، یکنفر با عجله و صدائی عصبانی بزبانی ناشناس مطالبی گفت، غرش‌های نیرومند و آشوب‌انگیز ارکستر سمفونیک طنین انداخت. ناگهان تاق و توق ناهموار جاز بدرون سمفونی رخنه کرد و بتدریج آنرا کنار زد: «ما بهیچ



چیز اعتنا نداریم، بگذار همه چیز نابود شود، ما بهیچ چیز اعتنا ندار— ر— ر— یم...» و در سکوتی که بعد از آن حکمفرما شد علامت رادیوئی اطمینان بخش و آرامی که از کودکی به آن آشنا بودند بوضوح شنیده شد: «پهناورست میهن عزیز من، پهناور است میهن عزیز من...»

زلنین پرسید:

— سرگی سامسونوویچ، شما به کمونیزم باور دارید؟

یگوروف بطرف او برگشت و با دقت باو نگاه کرد و گفت:

— آخر من عضو حزب هستم.

— ببخشید، من نمیخواستم مسئله را اینطور مطرح کنم. برای من واضحست که شما ایده‌های مارکسیستی را قبول دارید. من میخواستم بپرسم: آیا شما کمونیزم را بصورت واقعیتی تصور میکنید؟ میدانید، خیلی‌ها در پیش ما داد میزدند: پیش به سوی قلل تابناک! ولی من مطمئنم که بسیاری از آنها کاملا درک نمیکردند، که برای کمونیزم کار میکنند. قلل تابناک چیست؟ تجرید! بنظرم حالا تعداد بیشتری از مردم روی این مطلب فکر میکنند.

یگوروف گفت:

— مقصود شما را فهمیدم. درست است، برخیها کمونیزم را بشکل بهشت شاعرانه تصور میکردند، عده‌ای دیگر



بدون آنکه در باره معنی کلمه فکر کنند داد سخن میدادند. حالا توده مردم سخت‌گیرتر میشود و با دقت بیشتری به گفتار و کردار نگاه میکند و خصائص کمونیزم را در محیط پیرامون خود و در نفس خود جستجو میکند. آخر کمونیزم در کنار ماست ساده و گرما بخش است. شاید من کمونیزم را بیش از اندازه ناسوتی مجسم میکنم، من آرزویم را با واقعیت محل تطبیق میکنم. مثلا: دهکده‌ای بود بنام کروگلوگوریه، مردمش به شکار و صید ماهی مشغول بودند، انقلاب کردند، سفیدها را منهزم کردند، بندرو کارخانه و منازل تازه و نو ساختند، برق و رادیو آوردند و دهکده به قصبه کروگلوگوریه تبدیل شد. مردم کار میکردند، میمردند، اما دیگران در زیر نور برق بدنیا میامدند. حالا ما کار میکنیم... در اینجا و در دماغه شیشه‌ای. شهر کروگلوگورسک خواهد بود. و فرزندان ما در اینجا از انرژی اتم استفاده خواهند کرد. حلقات این زنجیر پی در پی به پیش، بسوی سالهای آینده ادامه دارند و من میبینم: نمای خانه‌هائی روشن که پنجره‌های بزرگی دارند در آب گرم منعکس شده و نخلها در زیر باد باینسو و آنسو خم میشوند، اتومبیل‌های شیشه‌ای در جاده‌های بتونی مانند باد صرصر در آمد و



شدند. کروگلوگوریه! پس تو چه خیال میکنی؟ همینطور هم خواهد شد.

— مثل اینکه من بمقصود شما پی بردم. نکته اصلی در این زنجیر پی در پی نهفته است. جد من در دژ شلیسلبورگ زندانی بوده است. مگر او میتوانست امیدوار باشد که در دوران حیات خود شاهد سرنگونی تزاریسم بشود؟ تمام جهان ما بر این استوار است که اکثریت مردم دارای خصوصیتی هستند که بموجب آن فقط برای شکم کار نمیکنند...

آنها تا دیرگاه نشستند. افکارشان پاک و روشن بود و هر یک از اینکه دوستی یافته است خرسند بود.

وقتی زلنین بروی ایوان آمد از تشعشع عجیب شب بحیرت افتاد. فقط پس از چند ثانیه پی برد، که این تشعشع از برفست. ابرهائی که مانند ملافه سفید قصبه را پوشانده بودند پس از آنکه به خیابانها و بامها لحاف سفید و پرپشم و به لوله‌های دودکش کلاه سفید داده و به پوستین اعیانی کلیسای محقر و قدیمی یقه‌ای از خز گران‌بهای سفید پوشاندند بسوی جنوب رفته و دور شدند. ماه بدر در آسمان نیلی تیره خودنمائی میکرد. زمستان آغاز شد.



فصل ششم

بندر آرامست

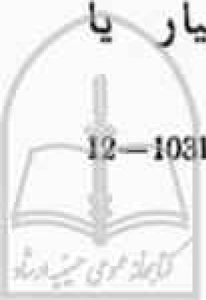
در اواخر ماه نوامبر یخها سطح آبگیر بندر را پوشاندند. قشرهای ضخیم و سبز مه از دریا بسوی شهر کشیده شدند. از ژرفای مه بوقهای بریده بریده، سوت آژیر، ترق و توروق یخ هائی که خورد میشدند بگوش میرسید. یدک کش های نیرومند وارد خلیج میشدند. در آنجا از کشتیهای بارکش کاروانهائی ترتیب داده میشد. آنها از راهی که یدک کشها در میان یخ ها شکسته بودند و از آن بخار برمیخاست بسوی بندر میامدند. ناوچه تندرو قرنطینه دیگر یک هفته بود که در ساحل روی سکو قرار داشت و ته سرخ و پاره پاره شده خود را شرمگینانه نشان میداد. حالا دیگر پزشکها باتفاق مأمورین گمرک و مرزبانی و کارگذاران «ناوگان خارجی» و بازرسان فراورده‌های کشاورزی در اطاقهای زیرین یدک کشها مینشستند و به سرکشی کشتیها میرفتند. زندگی آنها یک زندگانی گرفته و دود آلود و پرهیاهوئی شد که مه و یخ با فشار آنرا در چهار چوبه تنگ ضرورت عملی جا داده بودند. ولی گذشته از عوامل آب و



هوا چیزهای دیگری هم بود که اجازه تفریح و سرگرمی نمیداد.

عصر یکی از روزهای بیزارکننده آخر برج ولادکا کارپوف با عصبانیت دست تکان داد و بعلامت تسلیم کامل، آخرین اسکناس یک روبلی «خورد نشونده» را با پونز بدیوار چسباند. سپس بزیر تختخواب خود دست برد و از آنجا دیگچه چدنی معروف خود را بیرون کشید.

چنانچه ریاست دانشکده تصمیم میگرفت موزه‌ای ترتیب بدهد دیگچه چدنی رفیق کارپوف در آن موزه مقام شایسته‌ای اشغال میکرد. شش سال واندی پیش از این وقتی این جوان ژولیده موی و هراسناک و چلمن به شبانه روزی واقع در خیابان دراگونسکایا وارد شد یک چمدان چوبی که قفلی از درش آویزان بود (بعدها این چمدان «قایق پر از ماهی کفال» نامیده شد)، یک گیتار و دیگچه‌ای چدنی که در توری پلاستیکی گذاشته شده بود، در دست داشت. زمانی گذشت. ولادکا دانش پزشکی و رقصهای مجلسی را فرا گرفت، زرق و برق ظاهری را بدست آورد، ولی در آخر هر ماه دیگچه چدنی او حتماً در آشپزخانه پهناور شبانه روزی پدیدار میشد. هرکس میتوانست به آن نزدیک بشود و هرچه داشت: یک بسته سوپ خشک نخود، یک دانه سیب‌زمینی، یک تکه کالباس، تکه قند، خیار یا



برگ انجیر را بمیان حبابهای جوشان آن بیاندازد. هرکس میتوانست به آن نزدیک بشود و یک بشقاب «آبگوشتک» برای خودش بریزد (کارپوف این دست پخت خود را «آبگوشتک» مینامید). دیگچه از سر صبح تا آخر شب روی اجاق کم آتش قرار داشت. بعضی ها از این طرز تغذیه خوششان میامد، برخیها آنرا فوق العاده عالی میشمردند و این دیگچه دود زده و سیاه و زشت که روی اجاق گاز قرار داشت برای عده‌ای دیگر مظهر برادری دانشجوئی بود.

در موقعیکه ولادکا به طباخی مشغول بود ماکسیموف در اطاق روشوئی پیراهن آبی رنگ چینی خود را که عزیز دلش بود در زیر شیرآب میشست. از کتری آب جوش بروی آن میریخت و با ناز و نوازش آنرا میمالید و میپیچاند و فشار میداد و آب میکشید و چیزی زیر لب زمزمه میکرد. ناگهان قد راست کرد، چشمانش را از حدقه بیرون آورد و همچنانکه به آئینه نگاه میکرد فی البهدیه این شعر را دکلامه کرد:

از ملک عظیم چین برای من،
دوستان چینی فرستادند پیراهن،
من آنرا از فروشگاهی خریدم،
کنم هر روز این پوشاک بر تن.



در نیمه باز بود و این کلمات در راهروی دراز که انتهایش همیشه در تاریکی محض غرق بود، بلند طنین انداختند. در نقطه‌ای از راهرو دری جر و جر کرد و صدای تق و تق کفشهائی نعل کوبی شده بگوش رسید. ماکسیموف سر کشید و استولبوف را دید که لباس سورمه‌ای نو و کفشهای سرخ روشن پوشیده و با تفرعن میاید.

ماکسیموف صلحجویانه پرسید:

— استولب، کبریت داری؟

استولبوف فندکی را که بشکل تپانچه بود مستقیماً زیربینی ماکسیموف گرفت و از روی لطف و بزرگواری پرسید:

— خوب، زندگی چطوره؟

ماکسیموف سیگارش را آتش زد و به روشوئی برگشت و غر زد:

— مثل فواره میجوشد، ولی همه‌اش مارا میسوزاند. صحبت در باره زندگی فقط با این پتیا، با این کره پرواری ارزش دارد!

استولبوف از اینکه فندکش تأثیر قابل ملاحظه‌ای در ماکسیموف بجا نگذاشته کمی مایوس شد و بنزد ولادکا رفت. کارپوف یک پهلو بسمت اجاق برقی نشسته و



مجله «لهستان» را با دست راست گرفته و مشغول خواندن آن بود. با ژست وزیرانه‌ای به استولبوف اشاره کرد: بنشینید. استولبوف هیکل نخاله‌اش را بروی میز تحریر ماکسیموف انداخت و به کارپوف که همچنان بدون اعتنا باو مشغول خواندن مجله بود، خیره شد. استولبوف نمیتوانست روحیه این دو جوان، لیوشکا و ولادکا و همچنین تمام رفقای آنها را درک کند. ولی گاهی اوقات حس نا معلومی او را به سوی آنها میکشید. آنها میتوانند یک شب تمام را در اطاق نشسته و بهمراهی آهنگ گیتار آواز بخوانند، یا شعر زمزمه کرده و بی فکر و حساب ولی بدون نتیجه دنبال دخترها بدوند. استولبوف نظم و ترتیب را دوست دارد تا هر چیزی سرجای خودش باشد. عقل سلیم را دوست دارد. هرچیز سودبخشی را دوست دارد. او هم میتواند یکی دو ساعت با دخترکی ور بزند و حتی برایش شعرکی بباقد — («آیا عشق را گرامی میدارید، پس از گذشتن سالها دو بار بیشتر گرامی خواهد بود...») ولی بشرط آنکه اطمینان داشته باشد که وقتش بهدر نمیرود. اما اینها؟ نمیتوانند حساب حقوقشان را نگه بدارند. باز هم از بی پولی سه قاب میاندازند. استولبوف این شکل زندگی را دوست ندارد. او حساب و کتاب را دوست دارد، راحتی



و گرما را دوست دارد، غذای خوب را دوست دارد.
استولبوف از ولادکا پرسید:

— خوب، زندگی جوان تو چطوره؟

ولادکا آهی کشید:

— زندگی من اینست یا من خواب میبینم؟ — بعد به ساعت نگاه کرد و سیب زمینی ها را به دیگچه انداخت.

ماکسیموف جلو در ظاهر شد و سرخوش داد زد:

— ماشا، آبگوشتک حاضره؟

در شبانه روزی دانشکده همیشه نوبتچی اطاق را ماشا مینامیدند. کارپوف به دست و پا افتاد و بشقابها را روی میز چید و به استولبوف گفت:

— من برای دو نفر سرویس میچینم. فکر میکنم که حضرت‌اجل پس از سرکشی به املاک خود بعید است که میز محقر ما را سرافراز بفرمایند.

استولبوف مغرورانه با صدائی خفه گفت:

— پس تو چه خیال میکنی؟ امروز در ناهارخوری شماره چهار چنان اسکالوپی بمن دادند که زیبائی محض بود! یکپارچه چربی بود. با مدیر ناهارخوری نیم دوجین آبجو خالی کردیم.

ماکسیموف پرسید:



— و همه‌اش مجانی؟

— عزیز دلم، میبینم که تو خیلی ساده لوحی. آخر روسا را کسی با پول خودشان مهمان میکند؟ و بالاخره هر چه نباشد منهم ر — ئیس — هـ — تم!

او که فوق العاده راضی بود قهقهه خنده را سر داد. پتیا استولبوف هرگز تصور نمیکرد که پس از پایان دانشکده به چنین محل گرم و نرمی بیافتد.

ماکسیموف گفت:

— من میبینم که تو پی آورده‌ای، اما تو به این چربی احتیاج داری. باین قد و شمائل تو اگر شکم خوبی هم اضافه بشود فوراً در خدمت از نردبام مدارج بالا میروی.

استولبوف غر زد:

— اوهو — اوهو، بدون وقاحت!

آلکسی میخواست غذا بخورد، نه اینکه با پتیا دعوا کند. او به خوردن «آبگوشتک» مشغول شد.

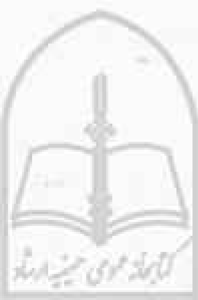
کارپوف با لحنی که خالی از التهاب نبود پرسید:

— خوب، چطوره؟

لیوشکا جدی جواب داد:

— به آبگوشت گرجی شباهت دارد.

سیمای ولادکا از خوشحالی درخشید:



— همین جور هم درست شده. ماکس عزیز، خوشوقتم که مثل سور چرانها ذائقه خوبی داری.

تا بچه‌ها مشغول خوردن بودند استولبوف مانند مجسمه روی میز نشسته بود. وقتی سور بپایان میرسید ونیا کاپلکین که صورتش را صاف تراشیده و روغن و کرم مالیده بود در اطاق پیدایش شد:

— هلو، کامریدز! اجازه میفرمائید؟

کاپلکین تقریباً هر روز عصر به «بطری» میامد. او به اطاق آنها اسم دیگری داده بود و آنرا «کوپه ن. گ. ب» مینامید که یعنی «نشستیم و گفتیم و برخاستیم». لطیفه‌های قدیمی و تازه‌ترین خبرها و غیبت‌های بندر را حکایت میکرد. او حالا در دائره تبلیغات بهداشتی اداره قرنطینه و بهداری کار میکرد و برای آنکه مجدداً مورد اعتماد قرار بگیرد از هیچ کاری خودداری نمینمود. در تب و تاب خدمات اجتماعی از یک اطاق به اطاق دیگر میدوید و در هر مجلسی نطقی غرا ایراد میکرد و در هر روزنامه دیواری مقاله‌ای مینوشت و مقالاتش بطور کلی در باره مبارزه در راه انضباط و نظم و ترتیب در کار بودند. او سر براه شده بود و دیگر تقریباً «بلند پروازی روح خود» را یادآوری نمیکرد.



کاپلکین پرسید:

– بچه‌ها، از روادید شما چه خبر؟

ماکسیموف شانه بالا انداخت:

– مطلقا هیچ. سکوت کرده‌اند و لب بسته‌اند. لابد تا بهار.

کارپوف بصدای بلند خواند:

– از آنروز با بادهای بهاری... آهنگ دارد؟

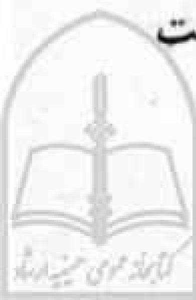
– ولادیا، هر قدر تلاش بکنی لئونید کاستریتسا نخواهی شد. بله، راستش را بگویم، از اشتغال به بهداری و بهداشت بیزار شدم. کاش زودتر بدریا میفرستادند.

کارپوف گیتارش را از دیوار برداشت و کوک کرد و سیمهایش را بصدا درآورد:

ای ادسا، دیگر باده ناب تو
بلبم نخواهم رسید؛
و دیگر خیابانهای ترا صیقل نخواهم داد...

استولبوف گفت:

– اما برای من فرق نمیکند، در اینجا هم بمن بد نمیگذرد. مرده شور دریا را هم ببرد! – بعد کاپلکین را مخاطب قرار داد: – خودت قضاوت کن، اجازه اقامت



دائمی دارم، خورد و خوراکم مجانیست، حقوقم دست نخورده برایم باقی میماند. چه مرگم هست که خودم را از تمدن جدا کنم؟

ماکسیموف با استهزا گفت:

— پتیچکا، واقعا دریا به چه درد تو میخورد؟ تو حالا خودت را به دیگ حلیم رسانده‌ای و اینطور که معلوم میشود با نشئه و نشاط مشغول بلعیدن هستی. فقط مواظب باش از هول حلیم توی دیگ نیفتی.

استولبوف تهدیدکنان قد راست کرد:

— میدانی چیه ... لیوشکا، میدانی، تو بالاخره یکروز مزه دست مرا خواهی چشید! مگر تو خودت دنبال حلیم، دنبال زندگی راحت نمیروی؟ عوامفریب، خودش را معصوم قلمداد میکند.

ماکسیموف داد زد:

— من بزندگی راحت احتیاج ندارم، من خواستار زندگانی جالب و خطرناک هستم!

استولبوف قاه قاه خندید:

— خطرناک! لابد تو میخواهی که به سفینه‌ای نظیر کاراولا سوار بشوی. بهتر است از ونکا بپرسی که ما چه زندگانی خطرناکی خواهیم داشت. مثل اینکه در نتو



دراز کشیده باشی، تاب بخور و بخواب و ببلع. والسلام شد تمام. کار تو مثل کار ساشکا زلنین، دوست عزیز تو، نخواهد بود که در یک بخش کشاورزی طبابت میکند. — استولبوف از میز پائین آمد و به ماکسیموف نزدیک شد و شانه او را نوازش کرد: — خلاصه اینکه، داداش، خفه شو. من و تو لنگه هم هستیم و هر دو از سینه کبک بریان خوشمان میاید.

ماکسیموف بازور او را از خود دور کرد:

— استولب، من از تو خوشم نمیاید. تو اینرا میدانی؟ پس تا زبانت مثل اسکالوپ در حلقت گیر نکرده گورت را گم کن.

استولبوف با لحنی عبوس پرسید:

— شاید بوکس راه بیاندازیم؟

ماکسیموف آستینهایش را بالا زد:

— با کمال میل.

کارپوف با حالتی مالیخولیائی خواند:

و پهلوان جوان را با سر شکسته میبرند...

استولبوف نعره زد:

— چه مردمی! چه روشنفکرانی! مرده شور!.. — او



بطرف در روانه شد و سیمهای گیتار در مشایعت او بصدا درآمدند :

مرو ، هنوز ترانه‌های بسیاری سروده نشده،
هنوز سیمهای گیتار میلرزند...

کاپلکین مانند آنکه به تماشای زدوخورد بچه‌های کوچک مشغول باشد، مواظب این جریان بود و پس از رفتن استولبوف گفت :

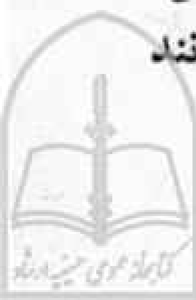
— بله، بچه‌ها، پتیا استولبوف آدم بی نوریست، ضمنا بگویم، شایعست که او با مدیره یکی از ناهارخوریها معاشقه دارد و معشوقه‌اش پول و پله و سایر چیزها را برایش تامین میکند. خلاصه، همانطور که مایاکوفسکی گفته، احمق در خواب میبیند که در بهشت است، که شیرینی ها را هزار هزار میلمباند.

ماکسیموف که آرامشش را بدست میاورد گفت :

— اورانگوتانگ، از او چه انتظاری میتوان داشت؟ من فقط از این عصبانی میشوم که او سایرین را هم مخلوقاتی نظیر و شبیه خودش میپندارد. ونیا، ضمناً من از یکنفر دیگر شنیدم که میگفت در کشتی با پزشک مثل مسافر مجانی رفتار میکنند. واقعیت دارد؟



— یاوه است. کار در کشتی کم است. اما مگر این نکته مصیبت است؟ دوست من، این موضوع مهم نیست. زندگانی راحت! تو از این حرفها میترسی؟ بیجهت. آخر زندگی تو که یکبار بیشتر نیست و آنهم آنقدر کوتاهست. میفهمی؟ بگذار زندگی راحتی باشد. فقط فرقش در اینست که مردم این کلمه را باشکال مختلف درک میکنند. برای پتیا یک معنی دارد اما زندگی راحت و قشنگ و جالب برای من و تو معنی دیگری دارد. بچه‌ها، میدانید دریانوردی چیست؟ آه، بچه‌ها! — کاپلکین از جا جست، پلکهایش را بهم فشرد و بشکنی زد و با کش و قوس ادامه داد: — دریانوردی زندگی ایده‌آلی منست. پیش خودتان مجسم کنید: دو هفته تکانهای عاجزکننده، غم و غصه، اما امشب آسمان برفراز افق شروع بروشن شدن میکند و بندری نورانی از پس دریا بالا میاید. اما بازگشتن به وطن، به لنینگراد چه لذتی دارد؟ شیطان هم نمیداند که یکسال در کجاها ویلان بوده‌ای، وقتی میائی... چه قشنگ گفته‌اند: «برای ما دود سرزمین پدری هم شیرین و مطبوعست...» و اینجا در روی اسکله، گل و لبخند، دوستان، زنها... و تو در مرکز توجه هستی، با سرعتی صد بار بیش از معمول زندگی میکنی، مانند



مشعل میسوزی. بعد دوباره تکانهای خواب آور، امواج، چنگرها، و تمام این وسائل و ابزار محدود کار. ضمناً بگویم که در اوائل کار همه اینها مطبوعست.

کارپوف پرسید:

– برای تو پیش آمدهائی روی داده؟

کاپلکین قهقهه زد:

– و آنهم چه پیش آمدهائی! یکبار من باتفاق دستیار دوم ناخدا در ریگا از رستوران «لونا» بیرون میامدم...

کارپوف خندید:

– برو گمشو! منظور من پیش‌آمدهای طبی بود.

– آها! البته، پیش آمدهائی روی داد. ولی من شانس آوردم: موفق میشدم همه بیمارهای سخت را فوراً به بندرها بفرستم. البته ریسک هست ولی در عوض... آه—او با مشت به کف دست خود کوبید—من دوباره خودم را بدریا میرسانم! بچه‌ها، من نمیتوانم به محل خدمت بروم و ساعات مقرره را پشت میز بنشینم.

ماکسیموف گفت:

– من چندی قبل مقاله ترا درباره حفظ انضباط در سر کار خواندم. یا شاید تو آنرا ننوشته‌ای؟



ـ داداش، این تاکتیک است. آخر من باید سهامم را ترقی بدهم!

ماکسیموف چندشش شد. بیک طرز نوشتن و بطرز دیگر فکر کردن؟ او در هر صورت نمیتوانست این شیوه را بپذیرد. اما بقیه تقریرات کاپلکین؟ آیا آنها با نظریات استولبوف خیلی فرق دارند؟ ماکسیموف در نظریات خود راجع به «زندگانی جدی و سعادتبار و پرهیجان» مفهوم دیگری جا میداد. بله، البته، کار و زحمت جزء لازم آنست. ولی کاری که فقط مطبوعست، کاریکه فقط جالبست، نه کار دیگری. آهای، پسر، تو میخواهی یکباره بدوران کمونیزم برسی؟ دوران ما بنظر تو کثیف است؟ اگر ساشکا اینجا بود الآن فلسفه خودش را در باره مسئولیت متقابل نسلها با شرح و بسط توضیح میداد. ولی شاید حق با اوست؟ فرضا اگر دکابریستها نمیخواستند در میدان سناتسکایا کشته بشوند آنوقت آرمانهای آزادیخواهی در روسیه کندتر رواج پیدا میکرد و انقلاب دهها سال بتعویق میافتاد. بنابر نظر ساشکا ما در برابر دکابریستها هم مسئولیم و موظفیم که کار را جلوتر ببریم. شیطان هم سر در نمیاورد! پس باید برای اخلاف و بخاطر اسلاف زندگی کرد؟ پس خودمان؟ «آخر زندگی تو

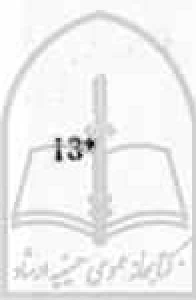


یکبار بیشتر نیست و آنهم آنقدر کوتاهست...» وقتی ونکا این کلمات را بزبان میاورد چه لحن عجیبی داشت! درست مثل این بود که در برابرش منظره‌ای گشوده شده که هیچکس نمیخواهد آنرا ببیند.

پس نباید این مرخصی کوتاه خود را که از عالم عدم دریافت کرده‌ایم تیره و تار کنیم؟ بمیل و رضای خود زندگی کنیم، بسوزیم و لذت ببریم؟ از سختی‌ها رو برگردانیم؟

وقتی آلکسی روی تختخواب لمیده و با انگشت به آهنگ آواز کارپوف روی هره پنجره ضرب گرفته بود این افکار مبهم در سرش دور میزدند. کاپلکین غرق مطالعه مجله «لهستان» بود. کارپوف آهسته بروی سیمهای گیتار انگشت میکشید. ناگهان چنانکه گوئی با لگدی محکم گیتار را از خواب بیدار کرده‌اند، با خشم و غضب به درنگ و درنگ افتاد و ولادکا آواز را سرداد:

با من دمی همساز شو،
ای ساز خوش الحان من،
روحم ز تو سرشارشد،
مهتاب د درشت و د من!..



صدای زنگ تلفن در راهرو بلند شد. چنانکه گوئی فنری در درون ماکسیموف باز شده باشد، او از روی تختخواب پرید و با دو جست از اطاق خارج شد.

کارپوف بحرف آمد:

— چیز عجیبیست، ماکس در جریانی افتاده است. غالبا غیبش میزند، بطرف تلفن مثل ملخ جست‌و خیز میکند. عاشق شده‌است؟

کاپلکین پرسید:

— واقعاً او به تو نمیگوید؟

— او ابلیس تو داریست.

در اینموقع آلکسی با کف دست جلو گوشی را گرفته و پهلوی تلفن ایستاده بود.

— ممکنست با دکتر ماکسیموف صحبت کنم؟

«ورا بیهوده تلاش میکند صدایش را تغییر بدهد. ولادکا هم به آسانی من صدایش را تشخیص میداد».

ماکسیموف گفت:

— مادام؟

ورا خندید:

— لیوشکا، تو هستی؟ من از کتابخانه با تو صحبت میکنم.



— از کتابخانه همگانی؟ خوب، من پس از یکساعت جلو هشتی کتابخانه منتظرت خواهم بود.

او به اطاق دوید و پیراهنش را برداشت. پیراهن خیس بود و بقیه لباسهایش چرک بودند.

— ولادکا، پیراهنت را بمن بده.

کارپوف لرزید و نگاهی التماس آمیز باو کرد:

— ماکس، دو هفته است که من پیراهنم را زیر بالش میگذارم. واقعا تو... میخواهی بلیز پشمی مرا برداری؟

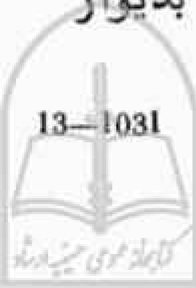
«مثل اینکه ورا بلیزهای تو را نمیشناسد».

کاپلکین گفت:

— من پیراهن تمیز دارم ولی باید آنرا اطو کرد. بیاورم؟

— لازم نیست. من با بلیز خودم میروم. ونیامین، گوش کن، حالا که تو امروز اینقدر مهربان هستی شاید شال گردن جذاب خود و پنج روبل پول برای یک شب بمن قرض بدهی؟

آلکسی از این طرف به آن طرف میدوید، جوراب تمیز از چمدان بیرون میاورد و لباسش را، که بدیوار



آویزان بود از لفافه روزنامه‌ای بیرون میکشید و در عین حال سعی میکرد در زیر صابونی کف درست کند.

کارپوف بحرف آمد:

— جالب توجه استکه دخترها در این قبیل جوانهای مشوش و مرعوب چه چیزی میبینند؟

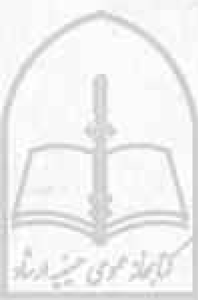
ماکسیموف یکه خورد و بدوست خود نگاه کرد. کارپوف که فقط زیر شلواری پوشیده بود کنار میز ایستاده و شلوارش را اطو میزد. عضلات رانهای متناسبش مثل فنر پیچ و تاب میخوردند.

آلکسی خجولانه گفت:

— همه چیز که نباید نصیب شما هوسارها بشود. «مثل اینکه ولادکا پیشنهاد میکند ورقهایمان را نشان بدهیم. نه، این کار غیر ممکنست».

پس از بیست دقیقه دوستان به جاده شوسه آمدند. یک شالگردن بسیار شیک نروژی بدور گردن ماکسیموف پیچیده شده بود. کاپلکین در موقع خداحافظی او را متحیر کرد زیرا گفت:

— بتو بخشیدم. لازم نیست اشک بریزی. من یکی دیگر دارم.



ماکسیموف از کارپوف پرسید:

– آیا کسی میتواند در برابر دلربائی من مقاومت کند؟

– ماکس، این چه حرفیست! در لنگرگاه اره پر دندانه تو جوان شماره یک هستی.

آنها شروع بدویدن کردند. حالا آنها تمام سوراخ و سمبه‌های بندر را میشناختند و یاد گرفته بودند از میان خطوط درهم پیچیده راه آهن گذشته و راهشان را کوتاهتر کنند. امروز بخصوص شانس آوردند: آنها به قطاری که آهسته رد میشد چسبیدند و قطار پس از ده دقیقه آنها را تا دروازه اصلی برد. در آنجا کارپوف به تراموای و ماکسیموف به اتوبوس سوار شد.

پائیز، بهار؟

ماکسیموف از سرما کز کرده و جنب کتابخانه همگانی قدم میزد. مه تا حدود زیادی رقیق شده و حتی ستارگانی که مانند دانه‌های برف سرد بودند، در اوج آسمان تمیز داده میشدند. اما چراغهای پر دبدبه هنوز با حلقه نارنجی رنگی محاصره شده و مانند سپهسالاران گیج و منگ شده باستانی در پیرامون او آویزان بودند. درهای



بزرگ و سنگین کتابخانه یکدقیقه آرام نمیماندند: در اینجا مردم غیر از آنهائی بودند که در شعبه دانشجوئی کتابخانه واقع در خیابان فونتانکا مطالعه میکردند: مردانی با صلابت که کیفهائی سنگین داشتند، زنهائی سریع‌الحرکت و کارآمد، دانشجویان لاغر و نحیف دوره فوق لیسانس که کلاههای پوستی بسر داشتند. ماکسیموف در حالیکه تمایل غریزی پنهان کردن ته سیگار در آستین را که باقیمانده دوران دبستانی بود در خود میکشت، نیشخند زد: «همگی دبیر هستند».

بالاخره در کتابخانه برای بار سی و نهم باز شد و ورا پدیدار گردید. ورا بطرف او دوید و کیفش را بدست او داد:

– نگه دار. من فرصت نکردم حتی روسریم را ببندم.

– امروز تا چه ساعتی آزادی؟

ورا با ستیزه جوئی گفت:

– لااقل تا ساعت دوازده!

ماکسیموف نیشخند زد:

– اوهو! ترقی بزرگیست.

آنها از میدان مشجر گذشته و بطرف خیابان فونتانکا روانه شدند. ورا ساکت بود. صدای جسورانه و خوشحال



او که از تلفن شنیده شد ماکسیموف را بنحو نامطبوعی متعجب کرد. سکوت او بیشتر طبیعی بود.

پس از آنکه ماکسیموف تصمیم گرفت «همه چیز را تعریف کند» این چهارمین ملاقات آنها بود. دفعه اول ماکسیموف مستقیماً به خانه آنها رفت، وقتی دید شوهرش خانه نیست خوشحال شد، ترسید، خشمگین شد و به بیمعنی‌ترین طرزی ورا را به سینما دعوت کرد. ورا ناگزیر شد تمام آنشب را به شنیدن شوخیهای گستاخانه و بذله‌های ابلهانه و تفکرات غمناک بگذراند. لیوشا جرات ابراز چیز دیگری نداشت. دفعه دوم روز یکشنبه او به ورا تلفن زد، و آنها روز عجیبی را که الی‌غیرالنهایه ادامه داشت با هم بسر بردند. آنها در خیابانهای خیس پرسه میزدند و به جزیره کرستوفسکی آمدند. در پارک پیروزی درختها مغرورانه با باد دریائی پیکار میکردند. آنها مانند دگل کشتی خم میشدند، ولی پیوسته علامتی را باشاخه‌های خود نگهمیداشتند که از برگهای سالم مانده عبارت بود: «کشته میشوم ولی تسلیم نمیشوم!» آلکسی به چشمان ورا که ناگهان شیطنت بار شده بودند نگاه کرده و با خود گفت: «کشته میشوم، تسلیم میشوم». رفتار ورا مثل دختر بچه‌ها، مثل ورای سال اول دانشکده، ورای باسکتبالیست



و دردو بود. اما وقتی آنها بقله تپه بتونی استادیوم رسیده و در مرکز جارو جنجال باد قرار گرفتند قیافه ورا جدی شد و دست ماکسیموف را گرفت و علنا با در نظر گرفتن اینکه صدایش بزحمت شنیده میشود تند و تند بگفتن چیزی پرداخت. در آنروز هر کلمه‌ای به عنوان کتاب جالبی شباهت داشت: تحریک میکرد، ولی مضمون را نمیگشود. ماکسیموف نمیتوانست به هیچ چیز باور کند. فقط آخرین جمله ورا ماکسیموف را به صحت حدسیاتش معتقد ساخت. وقتی هنوز دو کوی تا خانه ورا باقیمانده بود، ورا ایستاد و گفت:

— جلوتر نیا.

پس او فقط دوست نیست! و مثل اینکه ورا نیز تمام جریان‌را درک کرده است. بار سوم در همانجا متوقف شدند و آلکسی دست ورا را گرفت و او را به یک هشتی برد و ساکت و خاموش به بوسیدن او پرداخت. یکنفر از کنار آنها گذشت و در آسانسور با صدای گوشخراشی ترق و توروق کرد. ورا عاجزانه قوز کرد و از هشتی بیرون رفت. ماکسیموف با حس وجد و طرب که به کمی ترحم و به قطره‌ای شادی خبیثانه آلوده بود، به پشت سر او نگاه کرد. ورا در چنگ اوست، این مطلب واضحست.



از آن شب بیش از دو هفته گذشت. ورا به تلفنهای او جوابهای خشک میداد، از ملاقات امتناع میکرد، ولی خودش فقط امروز برای اولین بار تلفن زد.

— تو امروز بحد کافی خوش پز هستی. شالگردن قشنگی بسته‌ای.

— چیف کشتی «نوواتور» بمن بخشیده، او دریا گرد پیر و خالکوبی شده‌ایست.

— گوشواره هم دارد؟

— چی؟

— به گوشش گوشواره کرده؟

— خوب، البته. و خنجری به پرکمر بسته. یک پایش هم چوبیست. جان سیلور واقعی.

مه تماماً پراکنده شد. معلوم شد که برفراز میلهٔ قلعه مهندسی ماه نوی آویزانست که گوئی با شن سائیده و تمیزش کرده‌اند. در میان شاخه‌ها و تنه‌های درهم و برهم باغ تابستانی و در میان لکه‌های مهتاب مجسمه‌ها سفیدی میزدند. تصور میشد که اشباح بهاری در باغ گردش میکنند. باد گرمی که بطور غیر منتظره‌ای از سمت رود نوا وزید این احساس بهاری را تشدید کرد. آسمان لاجوردی تیره آنقدر عمیق بود و نوری نامرئی



چنان درآن رسوخ کرده بود که دیگر واضح گردید:
ستاره‌ها اجرامی آسمانی هستند و منجوقهائی نیستند که
روی مخمل پخش شده باشند.

— خوب... کارت در چه حالست؟

— متشکرم، جلو میرود.

— من حتی نمیدانم که موضوع دانشنامه تو چیست.

— تعریف کنم؟

— لازم نیست.

ماکسیموف به نرده تکیه داد و سیگاری آتش زد.
او بهیچوجه نمیتوانست خودرا از چنگ حس شرمندگی
خلاص کند. چیز عجیبیست، سابقاً چنین نبود. سابقاً
ورای دیگری بود. او در حالیکه از خود شرم میکرد،
صحنه‌های شاعرانه‌ای با شرکت ورا در خیال مجسم
مینمود. حالا چیز دیگری باین مناظر افزوده شد. او
هر لحظه احساس میکرد که زنی، محبوبه‌اش، زنیکه او
در آغوش گرفته و بوسیده، در کنارش قرار دارد.

ورا آهی کشید و خود را باو فشار داد:

— لیوشاجان.

سیگار به رود فونتانکا افتاد. ماکسیموف در ده سانتیمتری
صورت خود چشمانی درشت و لرزان دید. او به بوسیدن آنها



پرداخت. محور زمین تکانی خورد و کره ارض به سمتی پرتاب شد. جهان د گرگون شد و سوسوزد. در مرکز کائنات سایه عظیم عاشق و معشوقه پدیدار شد و از کهکشان گذشت و بزرگ شد و مرتعش گردید. تلاش کنید که آنها را تقبیح نمائید! تلاش کنید که آنها را بد نام کنید! تلاش کنید که به آنها بهتان بزنید!

...آنها از پل رود فونتانکا گذشته و در کویهای پرجمعیت فرو رفتند. خیابان موخووایا، خیابان گاگارینسکایا... در پس صدها پنجره در زیر انوار آباژورهای نارنجی و آبی و سبز، مردمیکه زندگانیشان بخوشی و خرمی میگذرد، مردمیکه سر در گم نشده و عزلت نگرفته بلکه بموقع یکدیگر را یافته و با آرامی در این خانه‌ها ساکن شده‌اند، مردمی که به صلح و صفا رسیده‌اند، در جنب و جوشند.

— خوب، برویم بکافه؟

— نه.

— میترسی که ما را با هم ببینند؟

— من از هیچ چیز نمیترسم. میخواهم فقط با تو باشم.

— فرق نمیکند، اقلا به اینجا برویم. در اینجا هیچکس نیست.

آنها کنار مغازه کوچکی ایستادند، روی سر در مغازه



حروفی قرمز از چراغهای نئونی روشن بودند: «آب میوه، بستنی». حقیقتاً هم در داخل مغازه بجز فروشنده احدی دیده نمیشد. در پیشخوان شیشه بندی شده مغازه پشته‌ای از اشیاء تجملی بود که مصرف پیدا نکرده بودند. در اینجا بطریهای لیکور بشکل پنگوئن، جعبه‌های بزرگ شوکولاد بشکل کتب قطور قدیمی با تصاویر پهلوانان افسانه‌ای، مجسمه‌های کوچک چینی دیده میشد. سمت چپ این نمایشگاه مخروطهای رنگارنگ آبهای میوه قرار داشتند. در گوشه مغازه یگانه میز مرمری با پایه‌های فلزی نخاله قرار گرفته بود. یک نیم بطری خالی ودکا زیر میز افتاده و اتیکتش که سمت بالا بود خودنمائی میکرد.

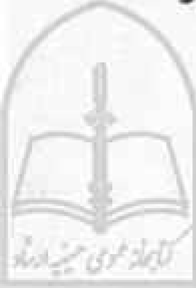
ورا نشست و دستمال را از سرش باز کرد و با حرکاتی آهسته موهایش را مرتب نمود. نگاهش بینور و حالت صورتش به مستها میماند.

آلکسی از بوفه‌چی پرسید:

– چه نوشابه‌ای دارید؟

بوفه‌چی در حالیکه بشدت چشمک میزد جواب داد:

– فقط شراب شامپانی. – ماکسیموف که علت چشمک او را نفهمیده بود ابروهایش را بالا برد. آنوقت بوفه‌چی که چاپلوسانه تبسم میکرد و فقط ظاهر پنهان کاری را مراعات



مینمود یک بطری «ودکای مخصوص مسکوئی» را باو نشان داد: — برای آدمهای خوب مشروب قویتر از شامپانی هم داریم...

ماکسیموف بعلامت نفی سر تکان داد. او یک بطری شامپانی و دو پرس بستنی و دو گیلاس پهن و شکم — دار برداشت و روی میز چید و به ورا نگاه کرد و موجی بینظیر از احساسات لطیف نسبت به این زن عاقل و پاک، نسبت به این دختر پروفسور که الآن روبرویش نشسته و کفشش به نیم بطری خالی میخورد و به کف کاشی «میخانه» تصادفی که به گل و لای خیابان آلوده شد، توجهی ندارد، قلب او را فرا گرفت.

آلکسی گفت:

— شراب شامپانی. خیلی احمقانه است؟

ورا لبخند زد:

— آخر چرا؟ برعکس.

آنها بدون آنکه از یکدیگر چشم بردارند اولین جرعه را نوشیدند. در اینموقع بوفه‌چی رادیو را باز کرد. شاید بوفه‌چی از روی نزاکت اینکار را کرد تا اینکه عشاق بدون واهمه از استراق سمع به گفتگو بپردازند. شاید بی



اعتنا و از روی بیکاری سویچ رادیو را چرخاند. در هر صورت آهنگ‌های پرآشوب اتود شماره دوازده اسکریابین مغازه را پر کرده و از یک دیوار بطرف دیوار دیگر میپریدند. آلکسی مرتعش شد. او بیاد آورد که چگونه چند سال قبل او برای نخستین بار این آهنگ را در سالن بزرگ کنسرواتوآر شنید و چگونه به ستون چسبید و از انگشتهای دانشجوئی خود اثری جوهرآلود بروی ستون مرمر پاک و دست نخورده باقی گذاشت. چرا اصوات که در واقع چیزی جز ارتعاش هوا نیستند میتوانند به اعماق روح بشری رسوخ کنند و برآن مسلط بشوند، کنایه بزنند، یادآوری کنند، او را فرا بخوانند؟ چگونه انسانی معمولی، موجودی که از لحاظ فیزیولوژی با صدها ملیون برادران خود همگونست، توانسته چنین آهنگهائی بیافریند؟ اصولاً چرا برخیها آثار موسیقی تصنیف میکنند و قلوب برادران خود را برای عشق و قهرمانی و وفاداری میگشایند و دیگران با بی‌اعتنائی سنگدلانه‌ای اسلحه خودکار را برمیدارند و با یکدیگر در مهارت تیراندازی مسابقه گذاشته به کشتار برادران خود، برادران بیسلاح خود میپردازند؟

ورا گفت:

— جالبست، کی پیانو مینوازد، ریختر یا گیللس؟



آلکسی گیلاسش را بلند کرد و دست ورا با کف دست خود پوشاند:

— بیا بافتخار چیزی بنوشیم. شعاری بدهیم!

— بافتخار چه؟

— مثلا ... به افتخار آینده ما. و بعد... من هنوز بتو نگفته‌ام که دوستت دارم.

ورا خندید:

— اوه، لیوشکا، اما مرا ببین که در طول تمام عصر امروز بتو شک داشتم!

— ورا، بگو ببینم، تو قبلا میدانستی؟

ورا با لحنی مغموم گفت:

— متاسفانه، نه، آخر تو خودت چرا؟..

— برای اینکه تو پسرهای مختلفی داشتی، و بعداً ولادکا.

— علتش اینست که تو ویکا و سایر دخترها را داشتی.

— راستی؟

— آره.

آنها بیکدیگر نگاه کرده و سالهای گذشته را بیاد میاوردند، آنسالهائی را که در طولشان تقریباً همه روزه با یکدیگر ملاقات میکردند ولی نه آنطور که دلشان

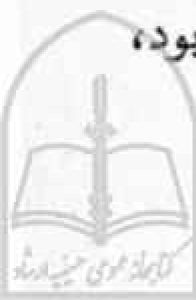


میخواست. ورا تعجب میکرد، چطور او که معمولا در مورد این چیزها شامه تیزی دارد نتوانسته‌است بفهمد که رفتار خشن و رفیق‌منشانه ماکسیموف فقط پرده استتار است، و آلیوشا بخود لعنت میکرد که نتوانسته به مفهوم نگاههای تند و تند و شگفت‌انگیز ورا پی ببرد. حالا، وقتیکه آنها پس از سرگردانی در راههای دورادور ناگهان یکدیگر را چنین نزدیک و تا این درجه در دسترس هم دیدند و نفس نفس‌زنان، همه چیز را از سرراه خود بکنار زده و بسوی یکدیگر میدوند، گاه‌بگاه بنظرشان میرسید که فاصله بین آنها کوتاه‌تر نمیشود و مانند آنستکه در حول دائره‌ای میدوند.

— ورا، گوش کن، من حالا تورا بتعجب خواهم کرد.

ماکسیموف با آشفتگی کبریتی روشن کرد و سیگارش را آتش زد و با صدائی غیر طبیعی و مضحک شروع بخواندن کرد:

آنگاه که در سالن ناهارخوری،
غوغا و هیاهوی بپا خاسته بود،
بوی خوش سوپ و کتلت و دمپختک،
چون عطر گل و لاله نوخاسته بود،



گیسوی بلند و جعد زرین شما

دل از کف و عقل از سرما بربود.

در کاسهٔ بورش سیب زمینی

چون ماهی زنده در شنا بود،

در گوشهٔ دیگری چو خورشید،

افشردهٔ سرخ در جلا بود،

از خوردن بورش دست شستم

زیرا رخ تو در آن عیان بود.

بانازو کرشمه ای پریروی،

دستور ناهار خویش دادی،

از فلفل و کوفتهٔ برنجی،

کردی تو در این میانه یادی،

گر بهر ناهار خویش امروز،

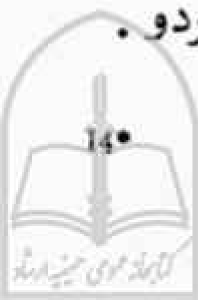
بیفتک ز دل و جگر بخواهی،

من از دل خویش دست شویم،

بریان کنم و برایت آرم.

شاید بهمین سان در پاریس و بردو،

بهرناهار میایستادند تورگنف و ویاردو.



ورا خندید، ولی چشمانش مرتعش بودند.

ورا گفت:

— این شعر در سال اول پخش شد، یادم هست. تو آنوقتها خیلی وقاحت میکردی و من فکر میکردم که این پسره مضحک از کجا آمده؟ خوب، پس شعر هم میگوئی؟ البته در دنیا هیچکس از این مطلب خبر ندارد؟ از تو برمیاید. یک شعر دیگر هم بخوان.

ماکسیموف از خود خشمگین بود. این بازیهای بچگانه، این شعر خواندنها چه مناسبتی دارد؟ حالا ممکنست که ورا نفهمد و تصور کند که او فرضاً مانند فلان پیرو، مانند عشاقی که محرمانه آه میکشند، ورا را دوست داشته است. معهذا به خواندن شعر پرداخت.

چهار جوان خندان به مغازه وارد شدند. یکی از آنها یک‌توپ والیبال را به ریسمانی بسته و بدست داشت، دیگران چمدانهای اسپورتی بدست داشتند. بلافاصله مغازه تنگ و پرهیاهو و ناباب شد. بارانیهای سورمه‌ای خش خش میکردند و گلوهای نیرومند با تمام قوا بکار مشغول بودند و سطح شربت زرد آلو درغرابه بسرعت پائین میامد.



ورا تبسم استفهام آمیزی بر لب آورد و آلکسی شانه بالا انداخت.

ناگهان یکی از جوانها نعره‌زنان گفت:

— عوام‌الناس، منکه بتو میگفتم باید مونو را بیمه کرد!

ماکسیموف و ورا بلند شدند. از پشت سر آنها شنیده شد:

— بچه‌ها، ما یک جفت کبوتر را ترساندیم.

— رفقا، این بیدقتیست، بیدقتیست!

— اما دختره بد چیزی نیست! من ردش نمیکردم!

ورا دیگر در خیابان بود ولی ماکسیموف با وجود اینها برگشت و خطاب به جوانی لاغر و دراز و موبور گفت:

— تو این را گفتی؟

جوانک پوزخندی زد و به رفقایش نگاه کرد:

— خوب، من. مگر چه؟

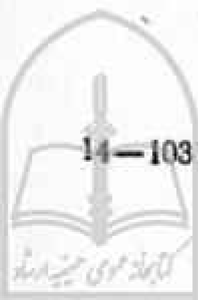
— مگراینکه من میتوانم بپاس وقاحت گوشهایت را ببرم.

— همین تو؟

— بله، بخصوص من.

— من میخواستم به تو پف کنم.

— همین الآن معذرت بخواه، یاالله!



دو تا از جوانها، تهدیدکنان جلو آمدند ولی چهارمی جوان موبور را کنار زد و گفت:

— بچه‌ها، آرام بشوید، این در تیم «پزشکی» بازی میکرد. گوش کن، تو نرنج. کشکا بازی کن ذخیره ماست. کشکا، معذرت بخواه. هنوز آنقدر رشد نکرده‌ای که باعضای اصلی تیم بند بشوی.

کشکا زیر لبی غر زد:

— خوب، قبول کردم.

ماکسیموف که خاطرش ارضاء شده بود به خیابان آمد. ورا به صورت او نگاه کرده و خندید و گونه‌اش را نوازش کرد:

— جنجالی! تو چرا توی معرکه میروی؟ آخر ممکن بود آنها ترا کتک بزنند.

ماکسیموف نیشخندی زد:

— هنوز معلوم نیست کی کتک میخورد! تو هم ترسیدی؟

— البته که ترسیدم. خوب، معلومست، آخر تو تک و تنها بودی.

ورا زیر بازوی او را گرفت و از پهلو بصورتش که لبخند شفقت آمیز لطافتی به آن نبخشیده بود، نگاه کرد. از مدتها پیش ورا متوجه شده بود که غالبا صورت آلکسی



به صورت بوکسوری میماند که از گوشه خود بوسط رینگ میاید. ورا میدانست که آلکسی در موقعیتهائی نظیر موقعیت امروزی، هرگز عقب‌نشینی نمیکند. ولی ورا نکته دیگری را هم میدانست. میدانست که آلکسی چقدر زود باورست و چگونه نسبت به دوستان خود وفادارست و با چه آمادگی تقریباً بچگانه‌ای به خوشروئی و صداقت پاسخ میدهد. آلکسی اخیراً مغمومست و سخنانش غم انگیزند. شاید تقصیر این مطلب تا حدودی بگردن وراست؟ یا اینکه همه اینها زشت است؟ آه، مگرچه تفاوتی دارد؟ ورا آلکسی را همانطور که هست دوست دارد. پرگوست، زشت میگیرد، پرخاشجوست، منزویست؟ باشد، چه بهتر. ورا از خوبیهای وسلین بیزار شده است. لابد اگر وسلین بود وانمود میکرد که چیزی نشنیده، یا شاید ممکن بود بگوید: «وراجان، فقط تصورش را بکن، چه اخلاق فاسدی!» خوب، حالا چه باید کرد. آخر چه باید کرد؟ از اولگ دست بکشد؟ یعنی از کارش هم دست بکشد؟ آخر ممکن نخواهد بود که با وسلین در یک کرسی بماند. آها! آخر او زنست، خودش را که فقط برای علم و تحصیل وقف نکرده. «لیوشکا، محبوب سر تراشیده و بد زبان من! عجب دستی دارد — مثل اینکه به فلز تکیه کرده‌ای...» معهذا



مشکل است و نمیتوان او را در نقش شوهر مجسم کرد. لیوشکا در آپارتمان مجلل آنها. عجب هنگامه جالبی خواهد بود! اما چقدر موحش است! اولگ از خانه ما میرود... با دستانی لرزان چمدانش را میبندد و زیر لبی چیزی میگوید و مانند سگی تو سری خورده پوزش طلبانه نگاه میکند... آی، وراجان، آخر تو چرا خودت را به این وضع درهم و برهم دچار میکنی؟ کار و بار تو تماماً صاف و صوف بود و پاپا هم راضی بود. تو با ذوق کار میکردی و «حوائج کلی فرهنگی» را ارضاء مینمودی. دستت را از زیر این بازوی آهنی بیرون بکش! بدو! آنهم تا کسی. ای ترسو، بصورت آلکسی نگاه کن. بوکسور خسته شده است. جوان محبوب من! ورا با او بهر دخمه‌ای که باشد خواهد رفت و فقط باو تعلق خواهد داشت. پس دوره مافوق لیسانس چه؟ دانشنامه چه؟ وسلین چه؟

ماکسیموف گفت:

ــ چرا بنظر من میاید که حالا ماه مارس است؟

ــ برای اینکه حالا واقعا ماه مارس است.

ــ یعنی امسال زمستان نخواهد شد؟

ورا جواب داد:

ــ لغو میشود.



از صدای ورا قطعیتی فوق‌العاده شنیده میشد.

– خداحافظ. یکشنبه همدیگر را میبینیم.

– خوب، یکشنبه که یکشنبه.

ورا بسرعت آلکسی را بوسید و دور شد. پس از طی چند قدم ورا بعقب نگاه کرد و برگشت.

– لیوشکا، تو غیظت میگیرد؟

– این موضوع اهمیتی ندارد.

– غیظ نکن. تو باید بفهمی... تو میفهمی؟

– خوب، البته. برو.

پس از یکدقیقه اندام او به لکه سیاهی تبدیل شد. بعد پالتوی آبی و روسری سفید او در گوشه روشن خیابان دیده شد و ورا ناپدید گردید. آلکسی از روی آثار کفشهای او که بزحمت روی آسفالت دیده میشد آهسته براه افتاد. بله، او همه چیز را میفهمد و هیچ چیز را نمیتواند درک کند. دوباره او تنهاست. این وحشتناکست! اما ورا بنزد دیگری، بنزد شوهر خود میرود. «من شوهر او هستم! فقط من، نه کس دیگر. اما او چطور رفت؟ درست مثل اینکه از معشوق و شریک خود در گناهی پنهانی وداع میکند، آرامش کامل را حفظ کرد... ای رذل چطور تو بخودت جرات میدهی که راجع به ورا



اینطور فکر کنی؟ خیلی ساده است، ورا نمیخواهد یکباره همه رشته‌ها را پاره کند، از حال پدرش واهمه دارد. پیرمرد تا حالا یک انفارکتوس گذرانده، ولی فقط این مانع نیست. وضع ورا خیلی دشوارست: آخر وسلین نه فقط شوهر اوست بلکه رهبر علمی او هم هست. اما این وسلین عجب پسر عاقلیست، تا چه حد خوش سر و وضعست، عالیست! لابد حالا با رب‌دوشامبر پشت میز تحریر نشسته و سخنرانیهایش را آماده میکند. ورا داخل میشود. «دوست من، تو تا این دیروقت کجا بودی؟» — «من با زینا قدم میزدم. مگر چه شده؟» — «نه — نه، هیچ طور نشده، فقط من کم کم داشتم نگران میشدم. در این ساعات قدم زدن عواقبی...» — ماکسیموف بسرعت در پیاده‌رو براه افتاد و دستهایش را بشدت تکان میداد: «... بعد او به ورا نزدیک میشود و ورا را، ورای مرا میبوسد!»

ماکسیموف دوان دوان از خیابان گذشت و بسوی خانه ورا روآور گردید، مثل این بود که میخواست از آن عمارت خشت روی خشت باقی نگذارد.

اینست، این آن خانه است. «ناقص و باریک، خانه‌ائیکه بنائی بیعقل به میان منظره در آورده است». آرام بشو. هیچ چیز بیعقلانه در آن نیست. این خانه برای این بخش



شهر تیپیک است. پدر ورا یک روز توضیح داد که در اوائل قرن حاضر این قبیل در هم آمیختگی ها مد بوده است. پنجره‌های عمارت مانند ساختمانهای امروزی وسیع است، ولی نمای بیرونی عمارت از افراط کاریهای گرانبها سرشار است، یک مجسمه پری رود خانه‌ها که از سنگ خارا تراشیده شده برفراز در بزرگ عمارت قرار گرفته است. طبقه هفتم زیر شیروانیست، در آنجا شیروانیهای پرنشیب و برجهای کوچکی وجود دارد. در ساختمان عمارت کمی اسلوب گوتیک، کمی رومن و حتی باروکو بکار رفته‌است. خانه‌ای خنده‌آور است و بس. آلکسی ایستاده و سرش را بعقب خم کرده و به پنجره‌های روشن عمارت نگاه میکرد و این شعر را بیاد آورد:

گرخانهٔ دوست سرکشد برافلاک،
در نیمهٔ روز و نیمه‌شب از دل خاک،
با یک نگه از میان صدها روزن،
با خاطرامن و فارغ از انده و باک،
دانیم کدام روزن از منزل اوست...

«چقدر من او را دوست دارم! بگذار غم و اندوه باشد، بگذار فراق و هجران باشد، بگذار عشق ما از



رشک و حسد آغاز بشود... این همان چیزیست که زندگی بخاطر آن ارزش دارد. چشمان او، زلفان او، لبهای او، اندام او، گفتار او، لباسهای او، عادات او، خنده، اشتباهات، غم، خانه او، خیابان او، تمام این محله را دوست دارم، میلیسیونری را که برای بار سوم از کنارم میگذرد دوست دارم و نیکخواهش هستم».

– سرکار گروهبان، سلام.

– کاری دارید؟

– فقط همینطوری بشما سلام عرض کردم.

– ضمناً بگوئید ببینم اوراق هویتتان را همراه دارید؟

– نه.

– اینجا چه میکنید؟

– میخواهم به آسمان بجهم.

– برویم.

– سرکار استوار، دست بردارید. من دلباخته هستم. مگر نمیشود شبها به پنجره اطاق محبوبه نگاه کرد؟

پاسدار قهقهه مفصلی راه انداخت و سلام نظامی داد و گفت:

– تأیید نمیشود ولی منع هم نمیشود. موفقیتتان را آرزومندم.



فصل هفتم

شب در باشگاه

« بدینطریق با استنتاج از آنچه عرض شد میتوان گفت که الکل بروی تمام اعضا و دستگاههای بدن اثر نامطلوبی میکند ».

زلنین امروز برای اولین بار در طول تمام مدت اقامت در کَروگلوگوریه پیراهن سفیدی را که در لباس‌شوئی لنینگراد آهار خورده بود پوشیده و کراوات نوئی که خطوطی افقی داشت، بگردن بسته بود. او در برنامه مجله شفاهی که هرماه در باشگاه تشکیل میشد تحت عنوان « الکل مخرب سلامتیست » سخنرانی میکرد. سخنرانی بد از آب درآمد. این سخنرانی یکی از آن موارد تلخی بود که بقول معروف بین سخنران و حضار تماس برقرار نمیشود. شنوندگان در ابتدا با خوشدلی کرکر میکردند و بعد در حال بهت مؤدبانه خشکشان زد. حتی یگوروف که در ردیف اول نشسته بود چند بار دستش را جلو دهانش گرفت و باین وسیله تلاش کرد خمیازه‌اش را پنهان کند. زلنین مطالبش را از روی کاغذ تندتر و تندتر میخواند. ایکاش این افتضاح را بتوان زودتر تمام کرد.



او با آب و تابی رقت‌انگیز جمله آخر سخنرانیش را بزبان آورد:

— محافل اجتماعی میبایست فعالانه به مبارزه با الکلیزم بپیوندند. — او با دستمال عرق صورت داغ خودرا پاک کرد و پرسید: — سئوالاتی دارید؟

یک نفر با صدای بم از میان سالن پرسید:

— دکتر، تو خودت مطلقاً الکل استعمال نمیکنی؟

صدای خنده برخاست. زلنین سراسیمه شد. معلوم نبود چرا عینکش را برداشت و پلکهای چشمان نزدیک‌بینش را بهم فشرد و من و من کنان گفت:

— من... بحد اعتدال... باصطلاح اگر بهانه‌ای پیدا شد.

در سالن ولوله‌ای برپا شد. مردم از روی صفا و حتی تا درجه‌ای با خیال راحت میخندیدند، گوئی از اینکه بالاخره این شخص وظیفه اندوهبارش را انجام داده و مطالبی را از روی کاغذ خوانده و دوباره بجلد خودش در آمده، خوشحالی میکردند.

صدای بم غرید:

— بهانه میتوان پیدا کرد. بیا پیاله‌ای با هم سر بکشیم.

زنی لاغر از ردیف سوم برخاست. او زن فیلیمون گاریچی بیمارستان بود.

– البته معذرت میخواهم. شما گفتید که الکل قابل معالجه است؟

– بله – بله. الکلیزم قابل معالجه است.

– آلکساندر دمیتریویچ، خوب بود شوهر مرا معالجه میکردید. او بکلی وجدانش را از دست داده و زندگی من و بچه‌هایش را سیاه کرده. من هی باو میگویم: عجیب الخلقه، حیاکن، هرچند با یابو سروکار داری ولی بالاخره تو هم کارمند پزشکی هستی!

– آننا ایوانوفنا، در این مورد موافقت باید داوطلبانه باشد. من بنوبه خودم موفقیت معالجه را تضمین میکنم.

زلنین از روی صحنه پائین آمد و در ردیف نزدیک یگوروف نشست...

– سرگی سامسونوویچ، وضعم خیلی اسفناک بود؟ خوب دست بردار، تسلی نده.

– ساشا، کمی خشک بود. ولی عیب ندارد، خشت اول خامست... اشکال کار در شروعست و هکذا. پکر نشو.

او ناگهان قاه قاه خندید:



– اما اگر فیلیمون را معالجه کنید! از هر سخنرانی تأثیرش قویتر خواهد بود.

– پس چه؟ باید امتحان کرد.

– بعید است به نتیجه برسد. فیلیمون دهقانی متعصب است.

در «آخرین صفحه» مجله هنرمندان آماتور هنرنمائی میکردند. داشا گوریانووا با صدائی نارسا و بحد کافی وقیحانه و بهمراهی گارمون چند تصنیف خواند: «دوستان، ما میرویم...»، «آه، درخت بداغ گل کرد...» و «میگویند من زشتم...» این تصنیف آخری علنا عشوه گری بود، زیرا تمام حضار در سالن بخوبی میدیدند که داشا در پیراهن نو و فیروزه‌ای که بر طبق آخرین ژورنال مد ریگا در پتروزاودسک دوخته شده، زیباست.

زلنین با خود میگفت: «امروز حتماً به داشا میگویم که این گل مصنوعی بدقواره را که مثل مگس له شده است، بدور بیاندازد. آخر نباید اینطور خود را زشت کرد. اما پیراهنش قشنگ و خودش دلرباست...»

معلمه دبیرستان محل که دبیر مجله شفاهی بود با لحنی رسمی اعلام کرد: – ما در اینجا آخرین صفحه مجله را برمیگردانیم و به رقص میپردازیم.



همان صدای بم که به گوش زلنین آشنا بوُد دوباره غرید :

— این شد کار حسابی!

غوغائی غیرقابل تصور در سالن حکمفرما شد. سالخوردگان به طرف در خروجی میرفتند و جوانان از بوفه و اطاق سیگارکشی به سالن هجوم میاوردند. صندلی ها را با دق و دوق جابجا میکردند. داشا ملتهب و با چشمانی درخشان و سرخی تندی که تمام گونه‌هایش را فرا گرفته بود، بطرف زلنین دوید. مثل اینکه داشا خود را ملکه مجلس بال احساس میکرد. مگرچه عیبی دارد؟ در نوزده سالگی بدون هیچگونه زحمتی میتوان در عالم خیال دیوارهای سالن را عقب تر برد و آنها را با مرمر و آئینه که بیننده را به جهان درخشان ابدیت هدایت میکنند آرایش داد، تخته‌های موج مانند کف سالن را به موزائیک هموار تبدیل نمود و بمردها فراک ویا لباس تفنگداران پوشاند و خود را... در نوزده سالگی خود را هرکسی میتوان فرض کرد! همه اینها را میتوان در یک ثانیه انجام داد.

داشا پرسید :

— آلکساندر دمیتریویچ، البته شما برای دانس میمانید؟

او ریاکارانه پاسخ داد :



– راستش اینستکه نمیدانم... من در صدد نبودم. آخر اینجا همه جوانند.

– مگر شما خودتان را دیگر جزو پیرها بحساب گذاشته‌اید؟

به‌به، عجب چشمانش برق میزنند! چه چشمان آبی رنگی دارد!

زلنین چند روز قبل ضمن نامه‌ای برای ماکسیموف باینطریق سخن پردازی کرده بود: «مردمان شمالی چشمان آبی شگفت انگیزی دارند. گویا آنقدر آنها بندرت آسمان آبی را میبینند که خاطره آنرا در چشمانشان نگاه میدارند».

– حالا سیگاری دود میکنم و تصمیم میگیرم. ای داد، مگر از اینجا میشود بیرون رفت!

– برویم به پشت پرده؟

– خوب، سرگی سامسونوویچ میخواهی سیگار بکشی؟

یگوروف کنار همسرش ایستاده و به زلنین و داشا نگاه میکرد و تبسمی کمی محزون و در عین حال نیکخواهانه برلب داشت. این تبسم در برخی دقایق بسیار خوب بروی لبهایش پدیدار میشد.

او امروز پای مصنوعی سنگین و منفور را بخود بسته بود.



او با لباس خاکستری روشن و عصا در دست، به شیکپوشهای قبل از جنگ شباهت داشت.

— نه، ساشا، بهتر است که ما برویم. فردا بما سرمیزنی؟

— حتماً.

یکاترینا ایلینیچنا به جوانها لبخند زد و زیر بازوی شوهرش را گرفت و آنها بطرف در روانه شدند. وقتی زلنین دید که چگونه از شدت فشار یکباره خون بصورت یگوروف ریخت و شانه‌هایش خم شدند، قلبش بلرزه درآمد.

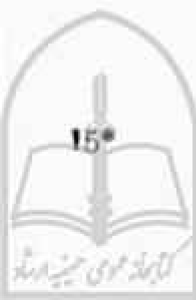
— داشا، برویم سیگارمان را دود کنیم. مأمورین آتش نشانی که اینجا نیستند؟

آنها در محوطه نیمه تاریک، پشت پرده‌ای که رنگامیزی نخاله آن «سپیده‌دم برفراز رودخانه» را نشان میداد، نشستند. داشا نیمرخ بطرف زلنین نشسته و دستهایش را روی زانوهایش گذاشته بود. حالتی سنگین و موقر بخود گرفته بود ولی لبخندی بروی لبهایش احساس میشد. بنظر میرسید داشا منتظراست که بعد چه خواهد بود؟

«اگر ولادکا بجای من بود خیلی ساده شروع ببوسیدن او میکرد».

— داشا!

— بله، آلکساندر دمیتریویچ؟



– شما میتوانید در مواقع بعد از کار مرا ساشا صدا کنید؟

– حتی با رغبت زیاد.

– پس خوب شد. میدانید... من میخواستم بشما بگویم...

– بله؟

– این گل سینه را بمن هدیه کنید: حیفتان نماید؟

داشا صورتش را بطرف او برگرداند. چشمانش از تعجب مانند چشمان دختر بچه‌های کوچک باز شده بودند. داشا بی اراده دستش را بطرف سینه برد.

– این گل را؟ مگر میشود چنین چیزهائی را هدیه کرد؟ آخر اینکه قشنگ نیست.

– پس چرا بسینه میزنید؟

– آخر مد است.

زلنین با خوشحالی گفت:

– نه، دیگر مد نیست. هیچکس از اینها بسینه نمیزنند!

داشا خندید:

– راستی؟ در اینصورت، بفرمائید، بشما میبخشم.

صفا و صراحت داشا بلافاصله همه چیز را بجای خود نشاند.



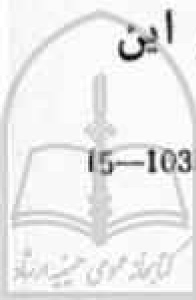
زلنین گل را بجیب خود فرو کرد و دوستانه و بسادگی دست داشا را گرفت و گفت:

— برویم برقصیم.

آنها از روی صحنه دیدند که تمام سالن به آهنگ والس میچرخد.

پیوند من و تو جاوید است.
همچنانکه ساحل پرشیب.
از رود پرجوش جدائی ناپذیر است...

آلکساندر این والس را میشنود و یکی از شب‌نشینیهای دانشکده‌را بیاد میاورد: چهره‌های دوستان که از میان جمعیت بچشم میخورد، نوارهای سرپانتین، پولکهای رنگارنگ که همچون برف میبارید... این یادآوری او را اندوهگین نساخت و سالن کوچک باشگاه کروگلوگوریه با دیاگرامهای مقادیر شیر دوشیده شده و تعداد بچه خوکهای بدنیا آمده که بدیوارهای آن چسبانده شده بود، بنظرش اسفناک نیامد، زیرا این سالن هم همانطور دوستانه باو چشمک میزد و تبسم میکرد. زیرا در سالن جوانان آشنای او از دماغه شیشه‌ای و کارخانه چوب‌بری و بندرگاه میچرخند. طی این



چند ماه او تقریبا همگی آنانرا شناخته بود. برخی را باسم، بعضی را بصورت و گروه سوم را از روی خرخر قفس سینه میشناخت. اما این سالن کوچک و تیره و تاریک؟ مهم نیست، پی باشگاه نوین شهر کروگلوگورسک آینده‌را ریخته‌اند.

دست داشا بروی شانه او قرار گرفت، او بدور کمر داشا دست انداخت ولی آهنگ والس تمام شد.

داشا گفت:

— حیف، من آنقدر این والس را دوست دارم!

— مهم نیست، تکرارش میکنند.

در اینموقع از میان جمعیت، کنار در ورودی غلغله‌ای شنیده شد. داشا بخود لرزید و دستش را بسرعت بزیرآرنج زلنین برد. انگشتانش با تشنج بهم فشرده شدند. فدکا بوگروف جمعیت را پس و پیش کرد و بهمراهی رفقایش بوسط سالن آمد. چکمه خرومی که ساقه‌اش چین خورده و به گارمون شبیه بود بپا داشت، پاهایش را گشاد گذاشت و با چشمانی تار دیوارها را از نظر گذراند. کاکل زرین او از زیر کلاه کپی که بروی ابروهایش کشیده بود، بیرون ریخته و یکطرفی آویزان بود. فک مدور و جوانش که بخوبی و از ته تراشیده شده بود تکان میخورد و پاپیروسی خیس در میان دندانهایش



میجنبید. فدکا لباسی از فاستونی مرغوب سورمه‌ای بتن داشت. زیپ بلوز آبی رنگش باز بود و استخوانهای ترقوه و زیر پیراهنی راه راه کثیفش را نشان میداد. زلنین تمام این جزئیات را بوضوح متوجه شد زیرا فدکا مدت درازی تلوتلو خوران در یک جا ایستاده و جمعیت را تماشا میکرد. مدت زیادی بود که موزیک مشغول نواختن بود ولی هیچکس نمیرقصید. بالاخره فدکا لبخندی زد و باتانی مستقیما بطرف زلنین رفت و دو انگشتش را بلبه کلاه کپی خود چسباند و گفت:

— سلام، دکتر. مدتهاست که همدیگر را ندیده‌ایم. از همان موقعی که بدستور تو مرا جزو تمارض کننده‌ها منظور کردند.

زلنین ساکت بود و با وحشت حس میکرد که دوباره همان احساس حالت منفور قربانی در برابر جلاد، وجودش را فرا میگیرد.

فدکا قاه قاه خندید و آهسته با انگشت کراوات زلنین را تکان داد.

— اما، من میبینم که تو جوان شیک پوشی هستی. — بعد فدکا به داشا لبخند زد: — داشوتکا، پارله‌و و فرانسه، تانگو قربدهیم؟



داشا گفت:

ـ نه، ـ و محکمتر به دست زلنین چسبید.

فدکا عربده زد:

ـ دیگه چی! ـ شانه داشا را گرفت و او را از زلنین جدا کرد و بوسط سالن کشید.

در اینجا او دست راستش را به پشت داشا چسباند و دست چپش تا حدامکان پائین و بعقب برد و با قدمهای کوچک و یواش یواش شروع برقصی کرد. پسرهای هرزه در میدانهای رقص لنینگراد و حومه آن اینطور میرقصند. دختر میخواست بگریزد ولی فدکا او را محکم نگاهداشته بود. هیکل عظیم و تا شده او با شانه‌های بسیار پهن و پاهائی که ولنگ وباز گذاشته شده بود به عنکبوتی شباهت داشت که تصادفا پروانه‌ای را شکار کرده باشد.

زلنین منقلب و متاثر باطراف نگاه کرد و دید که عده زیادی باو چشم دوخته‌اند. اینها، ویکتور، پتیا ایشانین، پتکا ـ شوفر، تیموشا، بوریس...

آنها همگی به زلنین نگاه میکنند. آنها میتوانند در یک آن نظم و آرامش را برقرار و دارودسته بوگروف را از اینجا اخراج کنند، ولی فعلاً از جا جنب نمیخورند.

زیرا آنها دوستان زلنین هستند، زیرا آنها باو باوری



دارند. فدکا پاپیروس را بروی کف سالن تف کرد و عربده کشان خواند:

— در اوروگویه بگشت و گذار مشغولم،
شب مثل قیر سیاه و تاریک است،
جاروجنجال طوطیها را میشنوم،
جیغ و داد بوزینه‌ها هم هست.

— داشوتکا، عشق من! آرزوی همیشگی من!

زلنین عینکش را مرتب کرد، با قدمهای شمرده از سراسر سالن گذشت و محکم دستی به شانه فدکا بوگروف زد. بوگروف فوراً دخترک را ول کرد و بطرف او برگشت.

زلنین گفت:

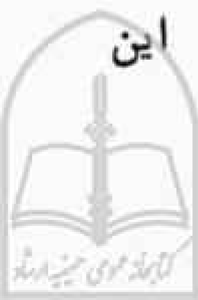
— از شما خواهش میکنم فوراً خارج بشوید. شما مست و منفور هستید و شلوغ میکنید.

فدکا قدمی بجلو برداشت. آلکساندر بی اراده عقب رفت.

فدکا با غیظ گفت:

— من تورا کتک نمیزنم، ماده سگ! چرا کتکت بزنم؟ یکدفعه ریقت در میاید. من ترا میچزانم.

ای خدا، این دیگر یعنی چه؟ میچزانم! عجب افتضاحیست! مثل کابوس است. زلنین در برابر این



تحقیر دهشتناک دست و پاچه شده و عقب عقب میرفت. پنجه باز شده فدکا جلو میامد و بصورتش نزدیک میشد. در این لحظاتی که جزئی از ثانیه ادامه داشت و مانند ضربت پتکی در مغز زلنین طنین میانداخت یک واقعه دوران گذشته دور با کوچکترین جزئیات آن بیادش آمد.

این واقعه هنگامیکه در موقع جنگ از لنینگراد به اولیانوفسک رفته بود روی داد. ساشا را که پسربچه‌ای لاغر و آرام بود در روسری ماما پیچیده بودند و بزحمت تشخیص داده میشد که این کودک پسربچه یا دختر بچه‌ایست که بمیدان سرسره بازی شهر آمده است. او یک جفت پاتیناژ ممتاز معروف به اسنگورچکا در دست داشت. در اینموقع پسرکی که پالتوی کوتاه چرمی پوشیده و پاتیناژ معروف به «چاقوئی» بپا داشت با خش و خش بطرف ساشا آمد. این پسر از جمله آنهائی بود که در کنج خیابانها توتون خانگی و پاپیروس «یاوا» را عددی دو روبل میفروختند. چشمان پسرک مانند دو تگمه سربی روی پوزه سرخ و سفیدش میدرخشیدند و یک سیگار دست پیچ مانند چراغ اتومبیل بزرگی در میان دندانهایش برق میزد. او بدون حرف پاتیناژهای ساشا را از دستش بیرون آورد و نوک بینیش را نیشگون گرفت و در حالیکه روی یخ ویراژ میزد



دورشد. وقتی ساشا گریه کنان بدنبالش دوید و التماس کرد که پاتیناژهای گرانبها و هدیه پاپا را پس بدهد پسرک ماهرانه با شلاق آهنی ضربتی بصورت ساشا نواخت. بعد بالای سر کودک زمین خورده ایستاده و منتظر عکس العمل بود. ولی عکس العملی در بین نبود. ساشا روی یخ افتاده و از ترس خود را جمع کرده و مچاله شده بود. او میترسید بلند شود مبادا دوباره شلاق آهنی بسر و صورتش فرود بیاید. او میترسید سرش را بلند کند: مبادا پاتیناژ «چاقوئی» براق از رویش بگذرد.

— رذل!

عضلات زلنین بهم فشرده شدند. همانطور که روزگاری لیوشکا ماکسیموف باو یاد داده بود، ساشا قدمی بکنار برداشت و خیز کرد و از پهلوی راست بزیر آرواره فدکا ضربت زد.

هیچکس در انتظار چنین پایانی نبود. فدکا بوگروف بروی کف سالن پهن شد. دستهای قوی و خال کوبی شده و چکمه‌های خرومی او عاجزانه بروی تخته‌های کف سالن ولو شدند. کلاه کپی او زشت و بیقواره و چین خورده و مچاله شده کنارش بزمین افتاد. اما بالای هیکل دشمن شکست خورده، دکتر دراز قد لنینگرادی با ژست بوکسوری مجرب ایستاده بود.



دوستهای بوگروف بخود آمده و بپیش رو آوردند ولی همان لحظه تیموشا و دسته‌اش مداخله کردند. اراذل مست و مخمور را با مراقبت و در زیر بارانی از متلک‌ها بروی ایوان آوردند. فدکا را که شل و ول شده و کلمات نامربوطی زیر لب غرغر میکرد نیز به همانجا بردند.

مردم بدور زلنین جمع شدند.

داشا که صورتش از خوشحالی برق میزد بنزد او دوید. بنظر میامد که داشا همین حالا دست بگردن ساشا میاندازد. صدای بم آشنا از میان جمعیت گفت:

— ناک‌آوت خالص. هرچند از لحاظ وزن به دسته‌های مختلف تعلق دارند.

یکنفر داد زد:

— دکتر، در بوکس چه درجه‌ای داری؟ بچه‌ها، همینطور یکدفعه با بوکسور برمیخوری...

زلنین نیشخند زد:

— این واقعه نمایشی درباره سخنرانی من بود. ناک‌آوت کردن شخصی که از الکل مست شده کار دشواری نیست. در موقع مستی حس تعادل از دست میرود و مغز دیگر بر عضلات حاکمیت ندارد...

او میخندید و فروتنی میکرد و لی بتدریج غلغله شادی



در دلش زبانه میکشید. معلوم شد موجودی که زمانی در روسری مادر پیچیده شده بود بزرگ شده و به مردی واقعی مبدل گردیده است.

مرد میتواند به دفاع از خود و از هرکس دیگر برخیزد، میتواند روی زمین ارباب‌وار راه برود، برقصد، آواز بخواند و با خوشحالی به شانه اطرافیان خود، مردانی زورمند نظیر خود، دست بکوبد.

— داشاجان برویم! والس مینوازند!..

... اما در اینموقع در تاریکی، از میان کوره راه باریک و عمیقی که در میان برف بوجود آمده بود عده‌ای یقه پالتوها را بلند کرده و پشت سرهم میرفتند. فدکا دندان قروچه میکرد و رشته نازک مایع غلیظ خون آلودی را از گوشه دهان بزمین تف میکرد. ناگهان او غرید:

— ای گرگها، ساکت مینشینیم؟

یکنفر از پشت سر او فحش مادر داد. ابراهیم یواشکی از پشت فدکا را هول داد:

— راه برو، راه برو.

بوگروف با کینه‌ای عمیق آه کشید:

— اوخ! دیگر از این مغاره متعفن بیزار شده‌ام. هر کس در اینجا مقرراتی وضع میکند. ابراهیم میشنوی؟



— راه برو، راه برو.

— من میگم حالا دیگر ما باید به پتروگراد بریم. دست بکار بشیم.

— من به پتروگراد نمیرم. توبه کردم.

— ها—ا—ا—ن! جا زدی؟ با چکمه لاستیکی تو را خریدن؟

ابراهیم دیگر تهدیدکنان گفت:

— راه برو، راه برو!

— همینطور هم هست! بزودی پا منبری تیموشا خواهی شد. تف! مرده شور همه تان را... دختره را عقد میکنم و باهاش به پتروگراد، به گاتچینا، پیش بچه‌های حسابی میرم.

یکنفر از عقب سر استهزاکنان داد زد:

— آره، دکتر هم دختره را بتو میده!

غش غش خنده بلند شد. وحشت بر فدکا مستولی گردید: سلطه او براین چلغوزها هم از بین میرود. ولی او آرواره‌هایش را بهم فشرد و صبر کرد تا قهقهه خنده خاموش شد و آنوقت متفکرانه و کینه توزانه گفت:

— من این دکتر را جرمیدم.



گوئی او با این کلمات سرد و برق چاقو ضامن‌داری که در تاریکی شب بنظرش رسید پرده را از روی روح سرد و قسی خود گشود و بلافاصله با تحکم اوباشان را لجام زد.

فیلیمون معالجه میشود

— ول کن، چشم دیدنش را ندارم! آلکساندر دمیتریویچ، انصاف داشته باش!

— بو کن!

— خدایا! حالا دیگر از یک فرسخی چایخانه رد خواهم شد. دستم به اسب نرسد اگر به مشروب لب بزنم! این زهر قتاله را از چشمم دور کن.

— فیلیمون، من خیال نمیکردم که تو اینقدر سست اراده‌ای. اگر موافقت کردی پس باید معالجه بشوی. بو بکش، سر بکش!

حالا یک هفته بود که زلنین به معالجه فیلیمون مشغول شده و بر طبق اسلوب آکادمیسین پاولوف رفلکس شرطی تنفر از الکل را در او ایجاد میکرد. فیلیمون با تمسخر در بیمارستان بستری شد. ولی بزودی، وقتی دید که توجه



عده زیادی باو معطوف شد، باد نخوت بدماغ انداخت. در موقع سئانس اول، وقتی پس از تزریق آپومورفین* فیلیمون را به اطاق پزشک نگهبان احضار کردند، زلنین داشت به موفقیت تدابیر خود مشکوک میشد.

در چشمان ارابه‌چی از دیدن بطری عرق که روی میز گذاشته بودند برقی پیدا شد و لبهایش از تبسمی مسرت آمیز کشیده شدند:

ـ آلکساندر دمیتریویچ، چرا تو بمن تعارف میکنی، اما خودت لب نمیزنی؟ بیا، برای اینکه گیلاسی بگیلاس بزنیم؟ بر طبق اسلوب آکادمیسین، آها؟ خوب، میل توست.

فیلیمون با مواظبت و مراقبت گیلاس را برداشت و چشمهایش را بست و عرق را مانند مایعی شیرین بحلق خود ریخت. ولی آپومورفین مرتب کار میکرد.

حالا فیلیمون ملبس به پیژامه تمیز، با صورتی گل انداخته و تره و تازه مانند کودکی که بخواهند باو روغن کرچک بخورانند، از دیدن گیلاس عرق نق و نق میکرد. زلنین خود را مظهر ثبات آهنین علم نشان داده و راست نشسته و شیشه‌های عینکش برق میزدند. فیلیمون با

---

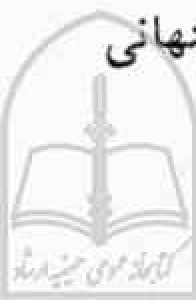
* داروئی که برانگیزنده تهوع است.



چشمانی غمناک به لگنی، که روی کف اطاق بود و معمولا مرحله نهائی نفرتش از الکل بدرون آن سرازیر میشد، نگاه میکرد. فیلیمون به پنجره نگاه کرد. گاری که بشکه‌ای بر آن بار کرده بودند از سمت دریاچه بسوی بیمارستان میشتافت. آننا ایوانوفنا، زن فیلیمون، روی بشکه نشسته و لبهایش را محکم بهم فشرده بود. زن فیلیمون در دوران معالجه او «کنار یابو» مانده و با از خود گذشتگی کار میکرد.

فیلیمون فکر کرد: «ای وای! از مشروب خوری که دست کشیدم به جمع و جور کردن خرت و پرت مشغول میشم. پول جمع میکنم و تله‌ویزیون میخرم. با زنم مینشینیم و معلومات دار میشیم. آه، زندگانی حسابی!»

اما زلنین در اینموقع خط سیری برای گردش با اسکی تا دماغه شیشه‌ای در نظر میگرفت. اخیراً پدر و مادرش از فرصتی استفاده کرده و یک جفت اسکی برایش فرستادند. در آنموقع او پوزخند زد: بابا و ننه خواب خوش میبینند. مگر او برای گردش و تفریح وقت زیادی دارد! اما حالا وقتی بیاد اسکی ها افتاد خوشحال شد. واقعا هم اسکی! آنطور که باید و شاید تمرین کند و اسلالوم را یاد بگیرد. آنوقت میتوان برای عیادت بیماران به نقاط دوردست با اسکی رفت. بی اختیار، برحسب عادتی قدیمی و پنهانی



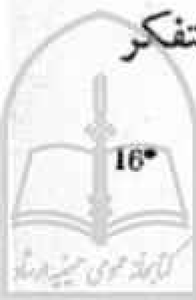
او صحنه‌هائی از فیلم را در نظر مجسم کرد. یکنفر چست و چالاک با اسکی از میان درختان کاج پیچ و خم میخورد و از کوه بپائین میسرد. این یکنفر اوست، زلنین، است. او از نظر ناپدید میشود و پس از لحظه‌ای بروی تپه‌ای میپرد. گردی سفید برف از زیر اسکیهایش بهوا برمیخیزد! اسکیموها با فخر و مباهات به معلمه جوان زبان روسی که چشمهای آبی رنگ دارد و دیروز با هواپیما از مسکو وارد شده میگویند: «این دکتر ماست، آدم خوب و شجاعیست». معلمه زبان روسی از هیجان کلاه خز خود را در دست مچاله کرده و ورزشکار جوان را که ریشی سیاه و پهن دارد تماشا میکند. همهمه شادی در کلبه‌ها میپیچد.

دختران نیمه لخت و سیاه چرده تاجهای گل را به هوا پرتاب میکنند و پسرها قایق‌های دراز را بروی شانه‌های خود گذاشته و بسوی لبه دریا میروند و آماده میشوند که... ایست، یک دقیقه دیگر که بگذرد سفینه مریخی‌ها هم پیدا خواهد شد. اسکیموها و گل و قایقهای دراز که در خیال پدیدار شدند.

زلنین در این روزهای اخیر بیش از پیش بافکاری بیهوده و مهمل مشغول میشد. وفور ساعات فراغت اثر خود را نشان میداد. معلوم نبود چرا از تعداد بیمارانی که



دکتر را بخانه دعوت میکردند بشدت کاسته شد. صف نوبت بیماران سرپائی درمانگاه دو بار کوتاهتر گردید. حسابدار مسئله اجرا نشدن «برنامه» بستری کردن بیماران را مطرح کرد. این تنفس تا حدودی معلول تخفیف یافتن موج گریپ ویروسی و بهبودی وضع آب و هوا بود. ولی علت فقدان موارد فوق‌العاده و فوری چیست؟ سابقاً بندرت اتفاق میافتاد که بتوان شبی را براحتی خوابید. ضرب و جرح، زایمانهای دشوار، انفارکتوس، آپاندیسیت از درودیوار میبارید. اما حالا در بیمارستان خاموشی و راحتی حکمفرماست. بیماران مزمن در خیابانی که دو طرفش سپیدار کاشته شده، قدم میزنند. در اطاق عمل قفل شده است. اما داشا گوریانووا پرستار اطاق عمل کسل نمیشود، او با علاقه و تیزهوشی کم نظیری در آزمایشگاه کار میکند. سعادت فرمانروا شد. تجزیه‌های نسبتاً بغرنج انجام میشد، عکسهای خوبی برمیداشتند، جدول کار رو براه شده بود. وقتی زلنین صبح بروی ایوان آمده و با نگاهی خویشاوندانه و بی اعتنا عمارت آجری و پست بیمارستان را از نظر میگذراند، برای فخر و مباهات او اساس و مبنائی وجود داشت. ولی پس از یک ثانیه از راحتی خیال خود بیمناک میشد و با خورده‌گیری شروع به جستجوی کمبودها میکرد و بتفکر



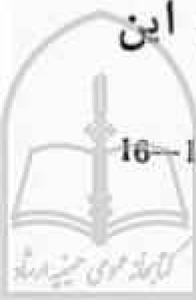
میپرداخت که دیگر چه میتوان کرد. سانتریفوژ و میکروسکوپ و برخی از قسمتهای دستگاه پرتونگاری را باید عوض کرد. باید از دست مسئولین کارپردازی یک دست تمام ملافه و پیژامه تازه در آورد. حتماً باید لامپ بی سایه تهیه کرد. شاید این کار زیاده از اندازه گستاخیست؟ اما الکتروکاردیوگراف واقعاً ضرورت دارد.

شاید ارزش داشته باشد که مأموریتی به لنینگراد برود؟ این فکر شادی ترس‌آلودی ایجاد میکرد. پدر و مادر پیرش را ببیند، به بندر، بنزد بچه‌ها برود، به تاتر کمدی برود (ماکسیموف مینویسد: آکیموف در تاتر کمدی هنگامه کرده)، به ارمیتاژ برود (ماکسیموف مینویسد: در موزه ارمیتاژ نمایشگاه نقاشی لهستان افتتاح شده)، به کتابخانه همگانی برود (ماکسیموف مینویسد که...) ... لابد بازگشت به اینجا، به کروگلوگوریه مشکل خواهد بود. شاید هم مشکل نیست؟ حالا زلنین بزندگانی در قصبه کاملا خو گرفته و بندرت دلتنگی میکند. ماکسیموف و ایننا در نامه‌های مفصل و بزرگ خود راجع به نمایشگاهها و کنسرتها و شب‌نشینی ها و مسابقه‌ها برایش مینویسند. ایننا مطلب دیگری ندارد که عنوان کند: آنها گذشته مشترک ندارند، اما راجع به آرزوهای آینده...



در باره آرزوهای آینده سخن گفتن دشوارست تا چه رسد به نوشتن. اما لیوشا با جذبه حماسی مشکوکی وصف و سوسه های شهر را بروی کاغذ میاورد. شاید آرزوی سرگرم کردن دوستی که در گوشه دور افتاده‌ای تک و تنها مانده، انگیزه لیوشاست، اما گاه‌بگاه زلنین تصور میکند که به میل پنهانی ماکسیموف، که میخواهد حقانیت خود را به او ثابت کند، پی برده است که: ببین زندگی با چه جوش و خروشی در جریانست! ببین چه مباحثاتی، چه شورو غوغائی برپاست! اما تو در آنجا...

زلنین فقط در باره کار خود مینوشت. دلش نمیخواست به لیوشائی که همه چیز را بمسخره میگیرد، اطلاع بدهد که یکی از اعضای فعال اداره باشگاه و هیئت تحریریه مجله شفاهی شده و در کنسرتهای آماتور اشعار را دکلامه میکند و در صدد است نمایشنامه «درختها سرپا میمیرند» را بروی صحنه بیاورد، نمینوشت که باتفاق بوریس یک تیم والیبال سرهم بندی کرده و هفته‌ای یکبار در انبار اسکله که بصورت سالن ورزش درآورده شده، تمرین میکنند، نمینوشت که در «گوشه دور افتاده» هم میتوان زندگانی پرشوری داشت، فقط باین شرط که آه و ناله نکنند و خود را به پسیک‌آنالیز دردناک دچار ننمایند. او از تمام این



مطالب چیزی به لیوشا اطلاع نمیداد ولی در عوض فعالیت پزشکی خود را مفصلا برای او مینوشت. شاید زلنین در بحث خودشان، در بحثی که در خیابان ساحلی دورتسووایا شروع شد، این نکته را قاطع‌ترین برهان میدانست. سخنان ماکسیموف درآن موقع زلنین را متعجب کردند. مشکل بود که این سخنان ماکسیموف را فقط مولود تمایل او بداند که میخواهد خود را در نقش چایلد هارولد معاصر که امروزه مد شده است جلوه بدهد. درک مکنونات جوانانی از قبیل لیوشکا ماکسیموف آنقدرها ساده نیست. اما مباحثه بخودی خود کار خوبیست. خوبست که مباحثاتی روی میدهد. سه سال قبل وقتی زلنین کوشید صحبت را به مجرای کلی سوق بدهد در جواب یک مشت متلک شنید و باو پیشنهاد شد که بروند و مشروب بخورند. روزگار عوض میشود و ماهم تغییر میکنیم. ما آن نسل از مردم هستیم که با چشمان گشوده پیش میروند. ما به پیش و به پس و بزیر پای خود نگاه میکنیم. بقیه به قدرت بینائی بستگی دارد. برخیها هدف را بخوبی میبینند، اما برای دیگران باید عینک جستجو کرد.

فیلیمون ارابه‌چی جلو در ایستاده و لگنی کوچک، ظرفی قراضه که اورا بزندگانی نوینی هدایت میکرد، بدست گرفته بود و با لحنی اندوهناک گفت:



— خوب، آلکساندر دمیتریویچ، من رفتم.

زلنین پالتو را بدوش انداخت و به حیاط، بمیان تکاپوی ساکت و صامت برفها که به چپ و راست و بزیر و حتی به بالا میشتافتند، بمیان روز تیره و راحتی بخش زمستانی آمد. از درختان سپیدار که شاخهای برف آلودشان مانند گیسوان سپید آویزان بود، از خانه‌هائیکه گوئی در موقع استراحت پس از ناهار تا کنار پنجره بزیر لحافی از برف فرو رفته‌اند آرامشی سفت و غلیظ و بیات احساس میشد، و فقط در سمت جنوب باختری بیمارستان، درمسافت بسیار دوری بر فراز خط دندانه‌دار جنگل ابرها رنگ آبی تیره‌ای بخود میگرفتند و از میان آنها رگه دراز طلائی مایل به نارنجی دیده میشد. این رگه روشن یادآوری میکرد که در دنیا همه چیز مانند این روز تیره واضح و آرام نیست. مثلا عشق...

حس مبهم ولی نیرومندی که از پیش وقوع حادثه‌ای را بدل زلنین خبر میداد او را سرجایش میخکوب کرده بود، زلنین ایستاده و قدرت نداشت نگاهش را ازخطی طلائی که دستی اسرارآمیز بر فراز جنگل رسم کرده است، بردارد. و بخصوص یابوئی کندرو که به سورتمه بسته شده از همین سمت پدیدار شد. پست آمد.



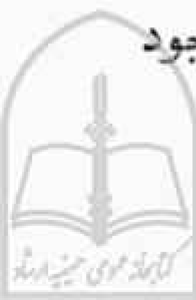
تلگراف و نامه

ازمسکو، از ایننا رسیده است. نامه و تلگراف روی میز افتاده‌اند و انگشتان زلنین کنارشان ضرب گرفته است. زلنین سیگاری بیرون میاورد و به گنجینه‌ای که روی میزش قرار گرفته نگاه میکند. مبارزه‌ای در جریانست. نامه یک هفته قبل از تلگراف فرستاده شده. یعنی ابتدا باید نامه را خواند.

ولی تلگراف حاوی خبریست. حتی فکر اینکه چه خبری ممکنست در تلگراف نهفته باشد، وحشت‌آوراست. زلنین مانند آنکه به میان آب جهیده باشد تلگراف را برمیدارد.

« با قطار مورمانسک، واگن پنجم، حرکت کردم ایننا ».

درست است. بخصوص همان چیزی که او نمیتوانست تصورش را بکند. دوشیزه‌ای ناشناس بنام ایننا بنزد او میاید. کاملا ناشناس. بیگانه. چند کلمه‌ای که با الفبای مورس مخابره و روی خطوط کاغذ ماشین شده موجی از سرما و برودت رودربایستی را بسرو روی او ریخت. چطور آنها ملاقات خواهند کرد؟ راجع به چه مطالبی گفتگو خواهند کرد؟ ایننا در کجا خواهد خوابید؟ سیمائی که با کمک نامه‌ها و مکالمات تلفنی در ذهن زلنین بوجود



آمده بود ناپدید شد. زلنین مثل آنکه بخواهد حلقه نجات را بگیرد نامه را برداشت:

«... من رنج و عذاب میکشم. تو از من دور میشوی، از خاطره من زدوده میشوی. شاید من دیوانه و پررو هستم، ولی جدا تصمیم گرفتم: آخرین امتحانم را قبل از موعد میگذرانم و پیش تو میایم. در نظر داشته باش — فقط اسکی بازی خواهیم کرد. مرا از خانه خود نخواهی راند؟»

عزیز من! دیوانه عزیز من! بله، اینکار از نشستن در اتومبیل جوانی ناشناس خطرناکترست. تلگراف در چه تاریخی مخابره شده؟ امشب قطار سریع السیر مورمانسک از ایستگاه آنها خواهد گذشت. و تا ایستگاه هم با اتوبوس هفت ساعت راهست. بهیچوجه نخواهد توانست خود را برساند. باید به یگوروف تلفن زد...

یگوروف در گوشی تلفن داد میزد:

— خوب، تبریک میگویم، بتو تبریک میگویم! نترس. خیلی عالی خواهد شد. آفرین براین دختر. این چه حرفیست! البته، بیا ماشین مرا ببر.

پس وضع مرتب است. زلنین دوباره بدو از حیاط گذشت و به آپارتمان خود رفت. بر شیطان لعنت، آپارتمان



او سرد است! در اطاق ناهارخوری علنا باد میوزد. و بطور کلی بی سر وسامانی نفرت آور عزوبت در آپارتمانش حکمفرماست. برای اینـنا نفرت انگیز و ملالت بار خواهد بود. باید رادیو خرید! مثل اینکه در مغازه روستائی یک رادیوی « رکورد » قشنگ گرامافون دار وجود داشت. این رادیو چهل — پنجاه روبل قیمت دارد. پول هست — صد روبل تمام پول دارد! زلنین پالتویش را برداشت و کلاه پوستیش را بروی سرش انداخت و از خانه بیرون دوید و بتاخت در خیابان براه افتاد. از داشا که بخانه میرفت جلو زد. داشا وقتی از پشت سر تاپ تاپ قدمهای او را شنید از راه کنار زد و مستقیماً بمیان برف فرو رفت. همین چندی پیش داشا چکمه‌های نمدی فرسوده خود را روی بخاری انداخت و حالا پوتین‌های سیاه نمدی که روکاری چرمی داشت پوشیده بود. داشا تقریباً تا زانو در برف فرورفت، سرمای سوزان پاهایش را در میان گرفته و از روی جوراب کاپرون همچون سوزن پاهایش را میخلید و گوئی این محصول خنده‌آور تمدن را مسخره میکرد. اما دکتر دیگر ناپدید شده بود. و داشا هم میدانست که موضوع از چه قرار است. « خوب، باشد، درنای لنگ دراز، باستقبال ماهی پایتختی خود برو!» برای داشا



مطلقاً علی‌السویه است. نسبت به تو کاملاً بیقید است. کاملاً و برای همیشه. ولی با تمام اینها بالاخره باید پا را از میان برف بیرون کشید.

... زلنین رادیوی کوچک را در اطاق ناهارخوری گذاشت و آنتن را روی بخاری انداخت. یک بطری شراب شامپانی در وسط میز تاریخی قرار گرفته بود. جعبه‌های کانفت و قوطی‌های کنسرو ماهی بترتیب دل‌انگیزی پیرامون آن جا گرفته بودند. مبارز دلیر ضد الکلیزم بطری کنیاک را کنار پنجره، پشت پرده گذاشته بود. بعد او در آپارتمان به تکاپو افتاد و گردگیری میکرد و خاکروبه‌ای را که در گوشه و کنار انبار شده بود بیرون میریخت و میکوشید با حرکات پرجنب و جوش افکار پرآشوب را از سر خود بدر نماید.

در آنسوی پنجره هوای شامگاهی برنگ لاجورد درمیاید. ماشین بایستی بزودی بیاید. آلکساندر همانطور که دوان دوان و جارو بدست از ناهارخوری میگذشت ناگهان از گوشه چشم دید که نور قرمز رقیقی سپیدارها و کاجها را روشن کرده است و آنها به دکوراسیون تاتر شباهت پیدا میکنند. آهی کشید و بکنار پنجره آمد و دید که



ابرهای قطور و گرم دیگر سه چهارم آسمان را پوشانده‌اند و شفق زود گذر غروب زمستانی بر فراز جنگل مضرس میسوزد. فوراً زلنین این منظره را در خیال مجسم کرد: در فضائی بیکران و پوشیده از برف موجودی صد چشم و دیوانه‌وار میشتابد — این موجود قطار سریع السیر «پولیارنایا استرلا» ست. شاید این قطار است که با دست نامرئی خود لحاف سنگین آسمان را کشیده و گوشه‌ای از آن را آزاد کرده است؟

زلنین پیراهنی سفید و بلیز پشمی سورمه‌ای نقش دار پوشید، در آئینه بخود نگاه کرد و از سر و روی خود راضی شد. به دانشجوی سال اول دوره فوق لیسانس شباهت داشت. خوشحال شد و در اطاق قدم زد و جلو در ایستاد.

در اطاق باز شد، ماکار ایوانویچ در آستانه آن ایستاده بود.

— ماکار ایوانویچ بفرمائید تو. مصیبتی روی داده؟

پیر مرد پوزش طلبانه باو نگاه کرد:

— پسر بچه‌ای از دریاچه شوم تا اینجا با اسکی دویده. خلاصه اینکه... — ماکار ایوانویچ از روی خشم دستش را تکان داد: آخ، حقیقتاً من احمقم! آلکساندر دمیتریویچ، شما دیگر مرا ببخشید. میفهمم که بیموقع آمده‌ام.



— خوب، بالاخره در آنجا، در آن دریاچه شوم چه اتفاقی افتاده؟ شما میتوانید بگوئید؟

— جنگلبان را خرس پاره کرده... پسرش میگوید که خون زیادی از او رفته و زخمهایش وحشتناک کند. من خودم بدون لیت و لعل راه میافتادم. اما میترسم از عهده برنیایم. از جراحی کم سررشته دارم.

ماکار ایوانویچ چشمکی زد و مستقیماً به چشمهای زلنین نگاه کرد. زلنین فهمید که ادای این کلمات برای پزشکیار آسان نبوده است. شاید پزشکیار سالخورده بیاد آورد که در عمر خود چندین بار با اخمی ترسناک این جمله متبرک را بزبان آورده: «علم طب عاجز است» — و حتی فکر نکرده که علم طب عاجز نیست، بلکه خودش عاجزست.

زلنین بدون پالتو از خانه بیرون جست و با چند خیز از حیاط گذشت. پسربچه ده دوازده سالهایکه از دریاچه شوم تا اینجا دویده بود در اطاق نگهبانی نشسته و بهدار باو چای میداد. دندانهایش میلرزیدند و آهسته آهسته به نعلبکی میخوردند.

پسرک بالاقیدی گفت:

— پاپا جانم داره میمیره.

او نصف روز را در کوره راههای جنگل، در جادههای



فرعی و تصادفی دویده و چمباتمه از دامنه‌های پرنشیب به پائین سرخورده و به بوته‌ها بندشده و در ضمن دویدن کلوخه‌های سوزان برف را بدهان فرو کرده است. حالا لاقیدی خواب آلودی بر او مسلط میشد.

فیلیمون که پوستین دباغی شده بزرگش را پوشیده بود یک پهلو وارد اطاق نگهبانی شد:

— من حاضرم. میتریچ، میرویم؟

— مگر عقل از سرت پریده؟ تو ناخوشی. فهمیدی؟ فورا برو و روی تختخواب دراز بکش!

زلنین چانه خود را بدست گرفت و چیزی زیر لبی میگفت و با سرگشتگی رو به پزشکیار کرد.

— ماکار ایوانویچ، چه باید کرد؟ سورتمه بما کمک نمیکند. تا خودمان را به آنجا برسانیم دیر شده.

پزشکیار با لحنی قطعی گفت:

— باید به سامسونیچ تلفن زد.

— چه فائده‌ای دارد؟ ماشین هم در هر صورت به آنجا نمیرود. پسرجان، درست میگویم؟

پسر جنگلبان گفت:

— نه، ماشین به آنجا نمیرود. چه حرفیست؟

ماکار ایوانویچ اصرار کرد:



– با تمام اینها به سامسونیچ تلفن بزنید.
زلنین گوشی تلفن را برداشت.
یگوروف با آرامش گفت:
– مزخرف میگوئی. ساشا، مگر فراموش کرده‌ای که در قرن بیستم زندگی میکنی؟ با هلیکوپتر پس از نیمساعت آنجا خواهید بود.
زلنین غرغر کرد:
– ظرافت ندارد!
– من شوخی نمیکنم. الان به خلبانها تلفن میزنم. در این نزدیکیهای ما فرودگاه هست.
– خیال میکنی آنها هلیکوپتر خواهند داد؟
– اطمینان دارم. صبر کن، پس با ایننا چه خواهی کرد؟
آه از نهاد زلنین برآمد. او ایننا را بکلی فراموش کرده بود. خوب وضعی پیش آمد کرده!
پس با ایننا چه بکند؟ آخ، عجب وضع گندی برایش پیش آمد کرده است! او سیاه روز کامل عیاریست.
از گوشی تلفن دو باره صدای خنده خوشبینانه شنیده شد و یگوروف گفت:
– مهم نیست، نگران نشو، من خودم باستقبالش میروم.
– سرگی سامسونویچ، این چه حرفیست!

یگوروف کمی مکث کرد و با لحنی خشک گفت:
– معهذا من تصور میکردم که تو مرا رفیق خودت حساب میکنی.
– البته، اما...
– بدون «اما»! او چه شکلیست؟ ای خدا، آره، همین ایننا!
– زیباست. اسکی بدست خواهد داشت.

پرواز

یگوروف پس از پانزده دقیقه اطلاع داد که هلیکوپتر الان پرواز میکند و روی یخ، نزدیک اسکله فرود میاید.
زلنین پس از پنجدقیقه از خیابان تاریک قصبه میگذشت. برف در زیر پایش خش و خش میکرد. ستاره‌های بیشمار در آسمان چشمک میزدند. هاله‌های رنگارنگی قرص ناقص ماه را احاطه کرده بودند.

زلنین بدنبال داشا میرفت. عمل جراحی را یک تنه انجام دادن کار دشواریست.

در این هنگام در خانه داشا تشریفات بسیار مهمی صورت میگرفت. تشریفات خواستگاری. مادر داشا، فدور



بوگروف و دو خواستگاری که همراه آورده بود، بگرد میز نشسته بودند. بوگروف دیروز از جا دررفت. در کمین داشا نشست و وقتی داشا از سینما برمیگشت، کنارش براه افتاد و میگفت: «داشا جان، من بکلی از بین میروم. دوستت دارم. رحم کن. من خیلی پول دارم. همه‌اش مال تو خواهد شد. خانه و زندگی راه میاندازیم». داشا جواب میداد: «ولم کنید. من نمیخواهم با شما فصل مشترک داشته باشم». آنوقت فکر جنون‌آمیزی بسر بوگروف زد: از داشا بر طبق قوانین و آداب و رسوم قدیمی خواستگاری کند. او سرگی سیدورویچ پولیاکوف دائی خود و لوکینا نگهبان انبارهای اسکله را که مردی بیسر و زبان بود به خواستگاری فرستاد. برای اطمینان خودش هم همراه آنها رفت، هرچند این عمل برخلاف آداب و رسوم بود. تصمیم گرفت با فروتنی و لباس خوب در دل مادر داشا تأثیر کند. حالا آنها همگی بدور میز نشسته و همانطور که مرسومست، برای شروع از ایندر و آندر صحبت میکردند. مادر داشا از تمام این جریان ناراضی بود. او حتی در خیال هم حاضر نبود دخترش را باین «فدکای اراذل» شوهر بدهد.

ساده‌تر از همه این بود که در را به مهمانان ناخوانده نشان بدهد ولی حرمت جاودانی به مهمترین رسوم



و شعائر مانع بود که او به چنین اقدامی متوسل شود. بد یا خوب، بالاخره نخستین خواستگارها هستند. مادر لبهایش را بهم فشرده و نگاههائی خشم‌آلود، ولی آمیخته بلبخندی پنهانی، بطرف پاراوان میانداخت. داشا پشت پاراوان نشسته و از روی غیظ و با تظاهر پشت سر هم صفحه روی گرامافون میگذاشت. از گرامافون آوازی سرشار از حزن و اندوه شامگاهی دختران در اطاق پخش میشد:

اینهمه مرد عزب دُور و کنار،
دل من شیفته زن داریست...

داشا سرش را بروی دستهایش انداخت. در این لحظه بخیالش رسید که واقعا عشق ساشا زلنین خنده‌آور و لندهور را بدل گرفته، که زندگانیش تباه شده و بعد از این تا ابد فقط عمری به بینوائی و مذلت خواهد گذراند.

یک نفر در را محکم زد، تق وتق گامهای شتابان مادرش شنیده شد، صدای بم خفه‌ای بگوش رسید:

— داریا ایوانوونا منزل هستند؟ ببخشید، کار فوری پیشامد کرده، باید مریضی را عمل کنیم. باید به دریاچه شوم پرواز کنیم.



داشا از پشت پاراوان بیرون دوید و انگشتهایش را گره کرد. زلنین جلو در ایستاده ولی نه به داشا، بلکه به فدکا نگاه میکرد. در این اطاق که در زیر انوار آباژور نارنجی آن صلح و صفا بر قرار بود، چند ثانیه همه چیز در سکون بود. فقط تیرهای رسام نگاهها از میان هوای گرم آن رد میشدند. احساس میشد که الان همه چیز درهم فرو خواهد ریخت. فدکا آرام آرام به بلند شدن از روی صندلی شروع کرد.

زلنین هم بلااراده و آهسته کیفش را از شانه پائین انداخت.

داشا بلند داد زد:

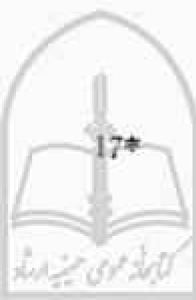
— آلکساندر دمیتریویچ، من الساعه! — داشا از بین میز و در اطاق بطرف اطاق خواب دوید و گوئی میکوشید موج سنگین کینه و نفرت را ازهم بدرد.

بوگروف صندلی را بطرفی پرت کرد.

زلنین گفت:

— از اینجا برویم بیرون. — هرگز، هیچ جا و در هیچ شرایطی او دربرابر بوگروف عقب نخواهد نشست. هرچه باداباد.

فدکا زیر لبی گفت:



17*

— مردار! — از اخگری که در چشمانش درخشید معلوم بود که او از وضعی که پیشامده، حتی راضیست.

ناگهان سرگی سیدورویچ از عقب سر محکم او را گرفت.

داشا که چکمه نمدی بپا کرده و پالتوی کوتاه پوشیده و کلاه گوشی دار بسر گذاشته بود دوان به اطاق آمد و دست زلنین را کشید.

— برویم! دبرویم دیگر!

آیا سزاوارست که حالا، وقتی دشمن ناتوانست صحنه نبرد را ترک کند؟

— آخر مریضی در انتظار ماست، آلکساندر دمیتریویچ!

زلنین بدون عجله از اطاق بیرون آمد. داشا هم پشت سر او بیرون دوید. و وقتی حواس داشا بجا آمد احساس کرد که امروز در خاموشی و سکوت شبانه کروگلوگوریه چیزی غیر عادی وجود دارد. همهمه‌ای از دور بگوش میرسید ولی این همهمه با وضوح شنیده میشد.

زلنین گفت:

— برای بردن ما آمده، هلیکوپتر است.

دخترک آه‌کشان گفت:

— هلیکوپتر؟!

زلنین با آرامشی ساختگی جواب داد:



— بله، البته، آخر کار ما فوق‌العاده فوریت دارد.

آنها از کوره راه میان بستانها بطرف دریاچه دویدند. از چپر رد شده و در میان برف دست نخورده فرو میرفتند و باینطریق بروی یخ دریاچه رسیدند.

در این موقع بوگروف در عین سکوت با دائی خود کلنجار میرفت. بالاخره دائیش را تکان داده و بگوشه‌ای پرتاب کرد. مادر داشا چوب جارو بدست جلو در اطاق ایستاد:

— خبیث، جلو نیا، میزنم!

بوگروف چوب جارو را از دست او بیرون کشید و به زانوی خود زده و شکست و اطاق را از نظر گذراند و بریده بریده گفت:

— تمام شد. همشهریها، سلام ودعا.

ازخانه بیرون دوید. از روی ایوان دو هیکل کوچک را در روی دریاچه دید. برف در برخی جاها از روی یخ بکنار رفته و یخ لخت در زیر انوار ماه تابندگی سیمگون و بیجانی داشت. دراین تابش ضعیف دو نفر بیحرکت ایستاده بودند. فدکا از روی چپر به آنطرف جست و بسوی ساحل سراشیب دوید و درست در لب پرتگاه ایستاد و



چاقو را درزیر زانو، توی چکمه، امتحان کرد، سرش را بلند کرد — و خشکش زد.

در آسمان تاریک و تیره نیلگون جسمی بیگانه در حرکت بود. فدکا ابتدا نفهمید که این جسم هلیکوپتر است.

زلنین و داشا دیگر فدکا را فراموش کرده بودند. در ظرف چند دقیقه آنها از فدکا بسیار دور شده، در جهان ویژه شبانه‌ای قرار داشتند، در آنجائیکه فقط مردمی فعالیت میکنند که بکمک دیگران میشتابند. فضای یخبندان تا آنجا که چشم قدرت دیدن نداشت ادامه مییافت.

در یک لحظه بنظر زلنین رسید که آنها در قعر اقیانوس در نقطه‌ای نظیر گودال ماراکوت روی شنهای سفید ایستاده‌اند.

هلیکوپتر مانند یکی از ماهیهای عجیب الحلقه اعماق اقیانوس بالای سرشان ایستاده و پره‌های ملخ خود را حرکت میداد. بعد هلیکوپتر مستقیماً بپائین سرازیر شد و سه چرخ کوچک خود را روی برف پهن کرد. در هلیکوپتر باز شد و پنجه عظیمی از آن بیرون آمده و با اشاره آنها را بداخل دعوت کرد.

خلبان چشمانی جنوبی و گونه هائی گرد داشت. واضحست که اگر در شرایط دیگری آشنا میشدند جوانک مسلما



سر شوخی را باز میکرد. در کابین تنگ هلیکوپتر ناگزیر شدند کیپ هم بنشینند و آلکساندر حتی دستش را بروی شانه‌های داشا گذاشت. خلبان در را بست. موتور غرید و هلیکوپتر عموداً بالا رفت. چنان حسی غیر عادی به زلنین دست داد که چشمهایش را بست. او با چشمان بسته بیاد آورد که حسی نظیر این حس اوج گرفتن، پیش از اینها، در خوابهای دوران کودکی باو دست میداده است.

هلیکوپتر به پرواز افقی درآمد.

داشا داد زد:

ــ اوهوی، این خانه ماست! یکنفر هم در لبه سرازیر ساحل ایستاده. لابد ماماست.

اگر در کابین هلیکوپتر اینقدر جا تنگ نبود مسلما داشا به پایکوبی و چرخ زنی میپرداخت.

داشا برای اولین بار در زندگی به آسمان اوج گرفته و آنهم با هلیکوپتر پرواز میکرد!

داشا گاهی با چشمانی درخشان و حاکی از سپاسگذاری به همسفران خود نگاه میکرد و گاهی با دیدگانی پر از وجد و سرور به پشته‌های برف پوش بامها و بدور، به چراغهای دماغه شیشه‌ای نظر میانداخت.



— سرزمین ما چه زیباست! — این کلمات مانند آه از دهان او بیرون ریختند.

راستی زیباست.

قطعات تاریک جنگل مانند کشتزارها و جزائر نیمدائره، سطح یخی دریاچه را که اشعه ماه را به آسمان منعکس میکند، در میان گرفته‌اند.

زلنین داد زد:

— ماشین ما چه سیستمیست؟

دانستن این مطلب کاملاً ضروری بود، برای اینکه بتواند در نامه‌های خود با بیاعتنائی بنویسد: «با هلیکوپترهای سیستم... پرواز میکنم...»

خلبان جواب داد:

— «م. ی. یک».

خلبان دستکش خود را در آورد و پشت گوش خود را خاراند، سیگاری بیرون کشید و آتش زد و غرق مطالعه نقشهٔ شد.

شاید خلبان کمی خودنمائی میکرد، شاید هم مطلقاً خودنمائی نمیکرد، ولی در هر صورت حرکات متعارفی او در زلنین تاثیر بخشیدند. انسان چه موجود عجیبیست! در حدود شصت سال پیش اندیشه پرواز با کمک موتور



فقط از مخیله جسورترین آرزومندان خطور میکرد. احتمالا پدر بزرگ این خلبان روی ارابه مینشسته و اسبها را هین میکرده و عینا همینطور پشت گوشش را میخارانده است. اما نوه او ممکنست همینطور که پشت گوشش را میخاراند میدان فرودگاه کره ماه را جستجو کند.

قرن بیستم! داخل قوطی حلبی مرتعشی نشسته‌ایم، در زیر پایمان خلاء و هواست، اما بیا و امتحان کن و به یکی بگو که آنچه میگذرد باور کردنی نیست — به گوینده میخندند.

پس از بیست دقیقه، وقتی آتش شوق و ذوق داشا سرد شد و هیجان زلنین فرو نشست خلبان با صدائی بلند گفت:

— ضمناً اینهم آن کلبه.

زلنین به پائین نگاه کرد و لکه روشن بستان و بام شیروانی خانه را دید. او با نظری تردیدآمیز به خلبان نگاه کرد.

— اینجا فرود میائید؟

خلبان گفت:

— حتی نمیدانم. برف عمیق و دورادور درخت است. یکدفعه دیدی ملخ را شکستم. خوب، چه میشود کرد، امتحان میکنیم.



زلنین در ژورنالهای سینمائی دیده بود که چطور با نردبام ریسمانی از هلیکوپتر پائین میایند. از شوق و ذوق حتی نفسش بند آمد.

— شاید بهتر باشد که ما با نردبام ریسمانی پائین برویم؟

حالا دیگر خلبان با نظر تردیدآمیز باو نگاه میکرد.

— پس این دختر را چکار کنیم؟

داشا گفت:

— بخیالت رسیده! منهم میتوانم.

خلبان خوشحال شد و هلیکوپتر را پائین برد و گفت:

— خوب، یاالله!

هلیکوپتر تقریباً در بیست متری زمین متوقف شد. بنظر میرسید که میتوان بسر تارک درختان دست زد. در کابین را باز کردند. هوای سرد و سوزان مانند سیلی بصورتشان نواخته میشد. خلبان بروی زانو ایستاده و در کف کابین با دست نردبام را جستجو کرد و آنرا از در کابین به پائین آویزان نمود. زلنین که میکوشید به پائین نگاه نکند قیطانهای کلاه گوشیدارش را گره زد و دستش را بطرف خلبان دراز کرد:

— خوب، فعلا خداحافظ. رفیق، متشکرم.

— چه حرفیست. خوش آمدید.



زلنین همانطور که در هوا تاب میخورد و باپا در خلاء دنبال پله نردبام میگشت فکر میکرد: «مطلقاً وحشتناک نیست».

آخرین پله تقریباً در پنج متری زمین تاب میخورد. زلنین انگشتانش را شل کرد و بلافاصله تا سینه در برف فرو رفت.

غریو پر زورو صفیر موتور جنگل را فرا گرفته بود. زلنین سرش را بلند کرد. از بالا داشا مانند گلوله بی شکلی بسرعت بپائین میغلطید. داشا چیزی نمانده بود که درست بروی گردن زلنین بیافتد. هر دو با وجد و سرور در میان برف بجنب و جوش در آمدند. واقعه و ماجرائی حسابی بود!

اگر لیوشکا ماکسیموف میدید از رشک و غبطه چشمانش تنگ میشدند.

زلنین گفت:

— خوب، چه میشود کرد، حالا تا خانه میخزیم؟

داشا او را تکان داد:

— نگاه کنید، این همسر جنگلبانست.

هیکلی مبهم و تیره با شدت و حدت پارو را بچپ و راست میزد و از خانه بسوی آنها میشتافت.



زلنین در حالیکه نخ ابریشمی را در آخرین بخیه محکم میکشید گفت:

— خوب، فعلا کارمان تمام شد. فردا صبح او را به بیمارستان میبریم و مرحله دوم را عملی میکنیم.

زن جنگلبان با صدائی خفه از گوشه اطاق پرسید:

— نان آور ما زنده خواهد ماند؟

زلنین بخود لرزید و به زن نگاه کرد. در این کلمه ساده «نان آور» چه مفهومی جاودانی و حتی ابتدائی نهفته بود! معلوم میشود که اکنون نیز، در عصر هلیکوپتر و پنیسیلین هم ترس و وحشتی باستانی در برابر از دست دادن مرد، نان‌آور، راهبر گروه کوچک بشری — خانواده — در قلوب کلیه زنان، بلااستثناء وجود دارد.

مهم نیست که مرد چکاره است، کارمند بانک است یا داور فوتبال یا شکارچی و جنگلبانست.

زلنین به زن نگاه میکرد و ساکت بود. زن به میزی که شوهرش روی آن خوابیده بود نزدیکتر شد.

داشا با اعتقاد تمام داد زد:

— زنده خواهد ماند!

آنها بدن بسیار سنگین جنگلبان را از روی میز برداشته و در اطاق مجاور بروی تختخواب گذاشتند.

زن جنگلبان مشغول ترتیب دادن شام شد و تابه‌ای عظیم با گوشت سرخ کرده، تنگی پر از عرق خانگی، یک قوطی کنسرو کمپوت را بروی میز چید. اشتهای خوبی داشتند. داشا و زلنین به خوراک حمله ور شدند.

آنها شام میخوردند و رفتارشان مانند کسانی بود که از زحمات خود، از روزی که گذرانده‌اند، از یکدیگر و از تمام دنیا راضی هستند. آنها با دهانهای پر بهم نگاه میکردند و بیاد میاوردند که چگونه از هلیکوپتر به میان پشته برف میپریدند. زن جنگلبان چانه‌اش را به دستهایش تکیه داده و به آنها نگاه میکرد و ناگهان گفت:

— خدا سفیدبختتان بکند!

داشا بسرعت به آلکساندر نگاه کرد و سرخ شد. زلنین فقط پس از گذشتن دقیقه‌ای به مفهوم خاص جمله‌ایکه زن جنگلبان گفته بود، پی برد. زن جنگلبان وقتی شرمندگی آنهارا دید خودش نیز شرمنده شد. بعد پرسید:

— از گوشت خرس خوشتان آمد؟

لقمه در گلوی زلنین گیر کرد و گفت:

— چطور؟ پس این... شاید این گوشت همانست؟



زلنین از شوخی اندوهبار خود منفعل شد و کز کرد.
زن جنگلبان آهی کشید:
ــ بله خودش است. ویکتور پتروویچ با کارد کارش را ساخت.
زلنین پس از شام روی کاناپه نشست و سیگاری آتش زد و تماشا میکرد که چطور مرغهای مضطرب در قفس دراز راه میروند. برایش فوق العاده مطبوع بود. او از سادگی و وضوح این شب لذت میبرد.
کار خوب، خوراک خوب، خستگی خوب و سیگار.
داشا وارد اطاق شد:
ــ آلکساندر دمیتریویچ، من باو کامفر تزریق کردم و حالا میروم بخوابم.
زلنین گفت:
ــ داشا.
ــ چی؟
داشا، درخشان همچون طلا و سرخ مانند گل، با موهائی نرم مانند خز، جلویش ایستاده و زلف بلندش را بروی سینه انداخته بود. زلفش آنقدر قطور بود که کلافه زری‌بافان را در نظر ساشا مجسم میکرد. صورت دختر در زیر نور لرزان چراغ نفتی کاملا کودکانه بود.



— ممکنست که شما با من بنشینید؟

داشا نزدیک شد و کنار او روی کاناپه نشست. در زندگی چقدر همه چیز ساده و عالیست: با هلیکوپتر پرواز کردن، مریضان را عمل کردن، عرق خانگی نوشیدن، از تماشای دوشیزگان ماهرو لذت بردن! بوسیدن دوشیزگان ماهرو. داشا بسرعت از جایش بلند شد و زیر چشمی باو نگاه کرد. برگشت و رفت.

زلنین جلو پنجره آمد و صورتش کاملا به پنجره چسبید. برف میدرخشید، آسمان میدرخشید. این جنگل است، جنگل واقعا تاریکست، شب است. دورادور جنگل است. در جنگل گرگها، خرسها، شکارچیها ویلانند. مردم با جانوران درنده میجنگند. بعد یکی دیگری را میخورد. و یکی تنها در جنگل ناله میکند. اما در آسمان هلیکوپترها پرواز میکنند. پزشکان و پرستاران به کمک میشتابند، آنها دوستان خوبی هستند و مکنونات یکدیگر را درک میکنند.

این شب از زندگی سرشار است. چنین شبهائی فراموش نمیشوند.

آنها در خاطر باقی میمانند و مانند مجمر گذشته را روشن میکنند.

خوابم میاید.



فصل هشتم

برو، برو ...

پس از خاتمه فصل دریانوردی جاده‌های تازه‌ای — پیاده روهائی که روی یخ احداث شده — گشایش یافتند. در روز آفتابی عبور از چنین جاده‌ای مایه خوشحالی و یک کمی وحشت زاست. چنین درخشند گی را در هیچ جا ندیده‌ای. پیرامون تو را برف سیمگون خیره کننده، خورشید زرین خیرهٔ کننده، آسمان نیلگون خیره کننده فرا گرفته‌است. حالا در آنجائی گام میگذاری که باد در آنجا رفتگری کرده است. در روی یخی که به شیشه‌ای کدر شباهت دارد سر میخوری، در زیر این شیشه ژرفائی سهمناک و سایه‌هائی مبهم قرار دارند. سرمیخوری، بر اضطراب و آشوب درونی خود چیره میشوی و شادی میکنی که در روی سطح آن هستی، که در جهانی روشن و آفتابی هستی، که دلت میخواهد آواز بخوانی، که هر یک روز زمستانی بهار را نزدیکتر میکند. اما در شب، در هوای بد، در وقتی که برف میبارد و مانع بینائیست، بنظر میاید که همهٔ اهریمنان از قعر دریا، از میان ریشه‌ها و از میان لای و لجن سرد بالا آمده و زوزه میکشند و



منتظرند که گامی نادرست برداری. متوجه میشوی که از شماره چراغها چقدر کاسته شده، اسکله‌ها چه خلوت شده‌اند، وقتی به جراثقالهای منجمد و بیحرکت بندر نگاه میکنی به غم و اندوه باستانی خزندگان عصر یخبندانها پی میبری. تو در مرکز گردباد برف آلود دیوانه‌وار، تنها هستی. چرا تو باید لرزان و لغزان بجائی بروی، چرا باید در آرزوی چیزی باشی، چرا باید غصه بخوری؟ مگر جز تو و کولاک در جهان چیز دیگری هم هست؟ مگر دوستان، روشنائی گرمی که از پنجره‌ها میتابد، تلفنی که صدای معشوقه از آن میاید، و خود معشوقه وجود دارند؟ مگر در دنیا ناهارخوریها، کشتیها، کتابخانه‌ها و اطاقهای عمل، کتابها و فیلمها، شراب، توپ والیبال، تله‌ویزیون، آواز، بهار، خوشبختی هست؟ فقط سرما و غصه و زوزه وجود دارد. تو برای چه میروی؟ درندگان خود را جمع میکنند، زوزه میکشند و با سستی دفاع میکنند و برای هلاک شدن آماده میشوند. ولی تو میروی، زیرا انسانی، زیرا کولاک نمیتواند اطمینان تو را بر وجود آنچه نام بردی، از تو سلب کند، زیرا تو میدانی که خورشید دو باره طلوع خواهد کرد. مهم نیست که چه مدتی در روی یخ روانی — نیمساعت، یا سی روز، مهم نیست که به



کجا میروی، برای دیدن معشوقه به میعادگاه میروی یا به قطب جنوب روانی، مهم اینست که تو میروی. در روز آفتابی و در هوای نا مساعد، شب و روز. در ناامیدی و در امیدواری. تو پیوسته میروی و میروی.

در دائره کار عادی جریان داشت: ماشینهای تحریر تق و تق میکردند، تلفنها زنگ میزدند، کارکنان داد و بیداد میکردند و میخندیدند. ولادکا در راهرو ایستاده و سیگار میکشید. ماکسیموف باو نزدیک شد.

— خوب، چه مژده‌ای آورده‌ای؟

— هان! باز هم همان. به اداره رفتم. اجازه نمیدهند در کلینیک مشغول کار بشوم. دستور دادند که به آموختن مقررات بهداشتی ادامه بدهم. «دکتر کارپوف، در موقع دریانوردی به ارزش اینکار پی خواهید برد».

پس از پایان فصل دریانوردی، ماکسیموف را از اداره قرنطینه به شعبه خدمات عمومی و کارپوف را به شعبه صنعتی منتقل کردند. شبهائی که تا صبح بیدار میماندند، پلکانهای ریسمانی، آداب و رسوم دریانوردی، تمام شد. زندگی ملالت‌بار شد. مسموعاتی شایع بود مبنی براینکه پزشکان جوان قبل از



آنکه به کشتی اعزام بشوند باید در تمام شعبات و دوائر اداره کار کنند. خنده‌دار نیست. بلکه غم‌انگیز است.

یکی از درها باز شد و دکتر دامپفر، پیرمرد بلند قد و لاغر با فرنچ دریانوردی به راهرو آمد و گفت:

— آلکسی پتروویچ، میخواهید کمی کار کنید؟

ماکسیموف ته سیگارش را انداخت و پشت سر او داخل اطاق شد. دامپفر برای تهیه گزارش سالانه تقلا میکرد. روی میزهائی که بهم چسبانده شده بودند تلی از پرونده‌ها و گواهینامه‌ها و جداول بوجود آمده بود.

ماکسیموف گفت:

— من از این کارها مطلقاً سر درنمیاورم.

دکتر سالخورده خندید:

— چیزی نیست، سر در میاورید. شما باهوشید.

— چه باید بکنم؟

— ابتدا سوسکها را بشمرید.

ماکسیموف متعجب شد.

— یعنی چه؟

— وقتی کشتیها را بازرسی میکردید خودتان در صورت مجلسها مینوشتید: حشرات در آنها هست یا نیست. بفرمائید، این پرونده صورت مجلسها، اینهم سیاهه کشتیها. بررسی



کنید و علامت بگذارید: هر جا سوسک هست بعلاوه بنویسید و هرجا نیست...

— صفر؟

— صحیح است. من که میگویم شما با هوشید.

— همهٔ حکمت کار در اینست؟

— بله.

ماکسیموف فکر میکرد: «بعلاوه و صفر. عالیست! پس من فیزیولوژی و بیوشیمی و ماتریالیسم دیالکتیک را یاد گرفتم و علم نرویزم پاولوف را میاموختم فقط برای اینکه سوسکها را بشمارم؟ عجب! پس اینطور...» قایق بخاری «زیا» — بعلاوه، یدک کش «کامنشچیک» — صفر، کشتی آبکش «وتر» — صفر، کشتی دیزل «استاوروپول» — بعلاوه...

دامپفر بدون آنکه سرش را ازروی کاغذها بلند کند پرسید:

— چطوره، کار پیشرفت میکند؟

ماکسیموف جواب داد:

— حقیقتاً عالیست!

هرچند آرام روی مبل نشسته و صورتمجلسها را ورق میزد، ولی در دلش غوغائی برپا بود. «پیرمرد منحوس، ای موش اداری، آیا تو میدانی که من میتوانم نتایج و



تجزیه و عکسهای ریون ایکس را بخوانم، که من مستقلا سه بار آپاندیسیت عمل کرده‌ام و حتی یکبار در موقع عمل بریدن معده دستیار جراح بوده‌ام؟ آیا میدانی که پروفسور گوشچین آثار و علائم تفکر کلینیکی را در من دیده است؟ و بالاخره آیا تو میدانی که وقتی من موسیقی گوش میکنم یا شعر میخوانم بهیجان میایم و خودم نیز کمی شعر میگویم؟ معهذا اگر تو همه اینها را هم میدانستی بازهم از اینکه مرا بشمردن سوسکها وادار کنی خجالت نمیکشیدی. تو از زندگی چه میفهمی؟ تو در زندگی گذشته از کاغذ پاره‌های خود و کنده زیر ساتوری چه دیده‌ای؟

دامپفر بغتتاً پرسید:

— مثل اینکه شما از اینکار چندان خوشتان نمیاید؟

آلکسی با آخرین نیرو از خشم خود جلوگیری کرده و جواب داد:

— ضمناً باید بگویم که من پزشک معالج هستم. — آلکسی ناگهان بیاد آورد که وقتی مربی ورزش باو پیشنهاد کرده بود که در تیم شماره دو بازی کند، درست بهمین حالت دچار شده بود.

دامپفر سر بهوا گفت:



ـ بله، بله. ـ و غرق مطالعه کاغذها شد. پس از گذشتن مدتی دامپفر دو باره پرسید: ـ شما وظایف اداره قرنطینه را میدانید؟

ماکسیموف تند و تند شمرد:

ـ پاکیزگی! مبارزه با موشها و حشرات و معاونین ارشد ناخدا. درست است؟

دامپفر شمرده و با وقار گفت:

ـ وظیفه اداره قرنطینه محافظت از مرزهای بهداشتی اتحاد شورویست. ما مرزبان هستیم، شما اینرا میفهمید؟ در این کار چیز جزئی وجود ندارد. یک موش طاعونی میتواند بیشتر از صد جاسوسی که از خارج فرستاده شده باشند صدمه بزند.

ماکسیموف با استهزاء پرسید:

ـ سوسکها با چند جاسوس برابر شناخته میشوند؟

دامپفر مثل اشخاصی که لطیفه‌ای بسیار کهنه شنیده باشند بی اراده خنده کوتاهی کرد.

ماکسیموف با عجله گفت:

ـ من همه اینها را میفهمم. البته خدمت در قرنطینه بسیار مهم است. من حتی از کار درآن خوشم میاید. ولی...

ـ شما خوشتان میاید که با ناوچه بسرعت آمدوشد



کنید و جان خود را بخطر انداخته به نردبامهای ریسمانی بجهید.

– شما از کجا میدانید؟

– اما کار پرزحمت باب طبع شما نیست. دراینصورت شما چرا داوطلب کار در کشتی شدید؟

– امیدوارم که در کشتی احتیاجی نخواهد بود که صفر و بعلاوه بگذارم.

– شما تصور میکنید اینطوراست؟ در کشتی ناگزیر خواهید بود که شخصا دنبال سوسکها بدوید. میبینم که شما از کار در کشتی تصورات غلطی دارید. من میدانم، بعضیها معتقدند که این کار تماماً تفریح و گردشی مطبوعست. کار این اشخاص بوضع بدی خاتمه پیدا میکند. آلکسی پتروویچ، در دریا مسئولیت سلامتی و زندگانی پنجاه یا شصت نفر که به کاری دشوار مشغولند و از وطن و خانوادههای خود دور افتادهاند تماماً بعهده ما پزشکانست. شما این واقعیت ساده را درک میکنید؟ جامعه شوروی بخصوص برای همین و فقط برای همینست که ما را در منطقه خود بکار منصوب نموده است. در کشتیهای خارجی این سیستم پزشک نیست. سلامتی ملوانان؟ پیشگیری؟ بهیچوجه! بجای هر ملوانی که مریض شود



در هر بندری دهها نفر حاضر ند. شما فکر نکنید که اینها برای من فقط بحث تئوریک است. من خودم هجده سال در دریا بسر برده‌ام و کره زمین را خوب میشناسم.

او بسیگارش پک زد و چنان به پنجره خیره شد که گوئی میکوشید چیزی را در آن پیدا کند. اولین بار بود که ماکسیموف از او این همه حرف میشنید. حالا مثل این بود که دامپفر مردد است که آیا ادامه گفتگو ارزش دارد یانه. سرانجام او مستقیماً بچشمان آلکسی نگاه کرد و گفت:

— برای انسان درک یک مطلب بسیار ساده فوق‌العاده مهم است و آن پی بردن به اهمیت و مقام خود در جامعه‌است. آنوقت است که انسان نسبت به کار نظری واقعی پیدا میکند. آنوقت‌است که انسان بتمام معنی زندگی خواهد کرد. فکر خودم را روشن تر بیان میکنم. تمام بشریت به دو بخش قسمت شده‌است. برای برخیها یک روز زندگی، یکروز تمام، یکروز کاملست. برای دیگران شش یا هشت ساعت کار از زندگی حذف میشود. این اشخاص فقط وقتی بحال میایند که نمره خود را بجایش آویزان کنند یا دفتر حضور و غیاب را امضا کنند. ساعات خواب را هم باین اضافه کنید. چند ساعت باقی



میماند؟ ولی زندگی ما آخر یکبار بیشتر نیست، آنهم آنقدر کوتاهست... غالبا جوانان این مطلب را درک نمیکنند.

ماکسیموف گفت:

– جوانها میفهمند، میفهمند که کوتاهست.

مگر واقعاً دامپفر او را مخصوصا برای مذاکرات تسلی–بخش باینجا صدا کرده است؟ مثل اینکه اینطورست. خوب، باشد، مذاکره میکنیم!

– بنظر من مطلب در طول زندگی نیست بلکه در ثمربخش بودن آنست. دونده سرعت در مسافت صد متر کمتر از دونده استقامت انرژی و نیروی حیاتی مصرف نمیکند. اما اگر انسان در کاری ملالت‌آور روزگار میگذراند...

دامپفر حرف او را برید:

– ما کار ملالت آور نداریم، بلکه مردمی وجود دارند که ملالت‌آورند، یا محدود الفکر هستند ویا هنوز به کنه مطلب پی نبرده‌اند. همه چیز را مورد تدقیق قرار بدهید، وظیفه خود را درک کنید، تمام حلقات زنجیر را از نظر بگذرانید، آنوقت هر نوع کاری باب میلتان خواهد شد. ما همه در دنیا با هم مربوطیم و متفقاً یک کار را انجام میدهیم.



ماکسیموف گفت:

— یک پاپیروس بمن بدهید. — او دیگر محدودیتی احساس نمیکرد گوئی سن و سال دامپفر را از یاد برده بود. او پاپیروس را آتش زد و کشید و همانطور که در مباحثات با ساشکا زلنین یا دیگران پیش میامد، نیشخندی زد: — از نظر شما همه چیز خیلی ساده‌است. بفهم که حلقه‌ای از زنجیر هستی و آنوقت باشادی و مسرت کار خواهی کرد. اما آخر بیشتر مردم به شخصیت و استعداد خود پی نبرده‌اند. زیرا این مسئله بسیار مشکلست، و وقتی یکباره به یگانه راه زندگی خود گام میگذاری چه سعادتی احساس میکنی! مثلا، حسابداری که از سراپایش غم میبارد نشسته و مثل موش جیرجیر میکند و تا گرفتن حقوق روز شماری میکند، آرزو دارد که لباس نوئی دست و پا کند، ولی کسی چه میداند: اگر در کودکی به او نوت یاد میدادند شاید آهنگساز برجسته‌ای میشد. نتیجه این میشود که مردم فقط برای پر کردن شکم کار میکنند و گشایشی که برایشان وجود دارد همان باصطلاح افکار و احساسات و حالات متفرقه در ساعات فراغت از کارست. مگر زندگی فقط کارست؟ گفتن این حرفها سالوسی و



ریا کاریست. چیزهای بسیار خوب دیگری هم هست: موسیقی، شعر، شراب، ورزش، لباس، اتومبیل...

دامپفر آرام بمیان حرفش دوید:

— همه اینها با کار ایجاد شده‌اند.

ماکسیموف ادامه داد:

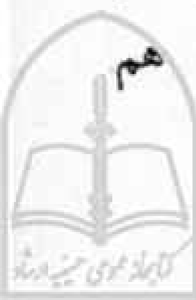
— ... کوهها، دریاها، غروب آفتاب، زنها.

پیرمرد گفت:

— بیکاره‌ها بتمام این‌ها دسترسی ندارند. این عقیده راسخ منست. آنها فقط خیال میکنند که از تمام نعمات زندگی برخوردارند، ولی بالاخره هیچکدام از آنان ازسرمای وحشت‌انگیز عدم درامان نخواهد ماند.

ماکسیموف داد زد:

— اصولا کی درامان خواهد ماند؟ انسان وقتی عمرش بسر رسید فکر میکند: خوب، تمام شد. پس همه اینها برای چه بود؟ من در اینجا چه میکردم؟ ما فلسفه میبافیم، برای آرمانهای مترقی مبارزه میکنیم. در محاسن کار اجتماعی داد سخن میدهیم، تئوری میسازیم و سرانجام مانند گیاهها و جانورانی که هیچگونه تئوری نمیسازند به عناصر شیمیائی تجزیه میشویم. فقط تراژیکمدیست. مردم میگویند: همه در آنجا خواهیم بود. همه! هم



پیشروان تولید و هم بیکاره‌ها، هم باشرفها و هم بیشرفها. این «آنجا» کجاست؟ «آنجائی» وجود ندارد. تاریکیست. تاریکی هم نیست، زیرا تاریکی هم زندگیست. وقتی در هر دقیقه حس میکنم که یک روز منهم برای همیشه نابود خواهم شد با این حرفها چه کار دارم؟!

دامپفر مشتی بروی میز کوبید و داد زد:

— ساکت شوید! پسرک پفیوز!

دامپفر از جایش جست و بجلو پنجره رفت و پشت به ماکسیموف ایستاد. دیده میشد که او چیزی را در دستهایش میشکند. رویش را برگرداند و با حالت چشمان خود که بسیار بزرگ شده بودند ماکسیموف را بحیرت دچار کرد.

— مرا ببخشید. من پیرم. من به استنوکاردی مبتلا هستم. اتفاقاً همانطور که شما گفتید من به عقب سر خود نگاه میکنم. من در اینجا چه کرده‌ام؟ من جزو واحدهائی بودم که به کرونشتادت حمله بردند، در دریا و در ساحل کار کردم — همین و والسلام. من وحشتی ندارم! شما میفهمید؟ من برای فرزندانم، و برای شما و برای فرزندان آینده شما کار میکردم. راه نجات ما هم در همینست. شما تصورش را میکنید که اگر بشریت به این وحشتی که



شما دچار شده‌اید گرفتار میشد، چه وضعی پیش میامد؟ توحش، توسعهٔ غرائز حیوانی، الکلیزم، بیچارگی و بینوائی. آلکسی پتروویچ، من میدانم، چنین دقایقی برای همه و بخصوص در دوران جوانی پیش میامد، ولی انسان را از آنجهت انسان مینامند که...

در چهارطاق باز شد و سیمای کارپوف که از خوشحالی میدرخشید درمیان آن پدیدار گردید. کارپوف داد زد:

— آهان، معلوم شد که تو کجائی! زودتر برو حقوقت را بگیر. فراموش نکرده‌ای که ساعت چهار با تیم تعمیرکنندگان کشتیها مسابقه داریم؟

ماکسیموف پرسید:

— اما تو کفشهای سرپائی مرا نیاورده‌ای؟ — و شتابان از جا جست و پشت در ناپدید شد.

پس از ده دقیقه دامپفر از پشت پنجره هر دو دوست را دید. آنها مانند دوسمند باد پا بسرعت دور میشدند.

دامپفر فکر کرد: «گفتگو کردیم. جوانها همیشه وضعشان همینطورست. دوید که والیبال بازی کند و همه چیز را فراموش کرد».

... دامپفر اشتباه میکرد. آلکسی هیچ چیز را فراموش نکرد. گفتگو با پزشک سالخورده برای او واقعه بزرگ



و غیر مترقبه‌ای بود، علی الخصوص از آنجهت که این مسائل مورد بحث طی چند روز اخیر تمام فکر و ذکر او را بخود مشغول کرده بودند. ظاهراً در زندگی او هیچ تغییری روی نداده بود. او و ولادکا کمافی‌السابق در بندر یخ بسته و خلوت قدم میزدند، در راهروهای اداره سیگار میکشیدند و متلک میگفتند، کماکان والیبال بازی میکردند، به کتابخانه همگانی، به مجالس رقص، به سینما میرفتند، مثل سابق کم میخوابیدند، کم غذا میخوردند، درباره معماری، درباره موزیک جاز، درباره مسابقات المپیک، در باره عمل جراحی روی قلب، در باره کشتیها و موشکها، در باره زنها، در باره اینکه عضلات کدامشان بهتر تکامل یافته، بحث میکردند، اما وقتی آلکسی تنها میماند، چیزی وحشتناک در درونش سر میکشید و نعره‌های بیرحمانه خود را شروع میکرد. همان چیزی که او بیاختیار راجع به آن با دامپفر صحبت کرد. جوانی که در روزگار ما به «غم دنیا» گرفتار شده باشد، مایه مسخره است، ولی وقتی چنین جوانی وجود دارد چه باید کرد؟ مسخره‌اش کنند؟ بعید است که تمسخر باو کمک کند. آلکسی تلاش میکرد عللی را که موجب پیدایش چنین حالتی در روح او شده‌اند پیدا کند. شاید منظره بندر



که تا چندی قبل زندگانی پرجوش و خروش در آن میجوشید و فروفر میکرد و حالا در خواب سرد اغماء فرو رفته، علت این حالت روحیست؟ شاید شکرابی که اخیراً در روابط او و ورا بوجود آمده موجب این حالت اوست؟ رفتار ورا او را دیوانه میکرد. آلکسی او را به جبن، به ولنگاری خورده بورژوائی، به ترس محرومیت از زندگی مجلل و راحت و آرامش متهم میکرد. آلکسی باو سرکوفت میزد: «شاید وضع موجود باب طبع توست؟ آخر این وضع آنقدر مجا — لـ — لل است». ورا رنج میکشید، گریه میکرد، از ریخت میافتاد. سایر چیزها بجای خود ولی آرامش از زندگی ورا ناپدید شد. دو هفته بود که آنها ملاقات نمیکردند.

شاید علت دیگر نامه‌های زلنین بود که از شوروشوق ابلهانه، از شرح و تفصیل «روزهای کار معمولی» پر بود و مضمون پنهانی کاملا معینی داشت؟ از اینقرار که ما اینطور پروپیمان زندگی میکنیم. اما شما چطور؟ کمافی — السابق در آرزوی دریا هستید و در نمایشگاهها پرسه میزنید؟ یا اینکه علت «روزهای معمولی کار» خود ماکسیموف بود که طی تنفس‌های بیشمار آن سیگار میکشیدند و در نتیجه گلویش خشک میشد و خراش برمیداشت؟ کسی



چه میداند! روزگار تیره و تاری بود. آلکسی روی تختخواب در زیر آسمان تاریک زمستانی که آنقدر کم ستاره است، غلت میزد.

پس از گفتگو با دامپفر، هرچند که هر دو تمام آنچه را که میخواستند بگویند بزبان نیاوردند، معهذا دلش سبک شد. او در انتظار بهار نشست، او در آرزوی روزهای گرمی بود که پرچمها در اسکله باهتزاز در آیند و او بروی عرشه کشتی برود، و در روز وداع ورا به بندرگاه میدود و تمام مسائل یکباره واضح میشود و او خواهد دانست. زیرا این راهی که از میان یخ و اندوه میگذرد بالاخره باید پایانی داشته باشد!

آفت انباری

ماکسیموف و کارپوف به نزد سرپزشک دائره رفتند تا راجع به «زندگی» با او صحبت کنند. سرپزشک که زنی تنومند و فوق العاده با اراده و تا حد قابل تعریف و تمجید فعال بود، همیشه برای ابراز حساسیت نسبت بزیردستان خود وقت پیدا میکرد. معلوم نبود چرا پزشکان جوان را «پسرهای بینوا» مینامید.



ـ خوب، پسرهای بینوا، با شما چه باید کرد؟

کارپوف فوراً نق و نق را سر داد و خواهش کرد که او را به مؤسسه‌ای، لااقل به بدترین بیمارستان جراحی بفرستند. ماکسیموف از فرصت مناسب استفاده کرده و مودبانه پرسید:

ـ ایرینا پاولوفنا، شما راجع به اعزام ما به کشتیها اطلاعاتی در دست ندارید؟

ـ پسرها، قبل از فرا رسیدن بهار اصلا راجع باین مطلب فکر نکنید. اما وقتی فصل کشتیرانی آغاز شد شما به بهترین کشتیها اعزام میشوید. در اینمورد من مراقب خواهم بود.

ولادکا با لحنی مغموم گفت:

ـ من تخصصم را از دست میدهم.

ماکسیموف گفت:

ـ ولادیسلاف، بس است. خود رهبری میداند که ما کی به از دست دادن تخصص شروع میکنیم. در موقع لزوم برایمان دلسوزی خواهند کرد.

سرپزشک لبخندی زد:

ـ معلوم میشود شما پسر بچه‌ای بدزبان هستید.

ملاقات با سرپزشک باین شکل خاتمه یافت که آنها را



دوباره «پرت‌وپلا» کردند: ماکسیموف را به دائره اغذیه و کارپوف را به دائره خدمات عمومی فرستادند. ماکسیموف روز بعد به کار جدید مشغول شد. متصدی دائره که پزشک سالخورده‌ای بنام بانو لیدیا آپولونوفنا بود بلافاصله ماکسیموف را به خواندن مراسلات و نامه‌های اداری مأمور کرد:

— این پرونده را بگیرید و با طرز کار و تجربیات دکتر استولبوف آشنا بشوید. پتر لئونیدویچ خصوصیات کار ما را خوب درک کرده‌است.

صورتمجلسها، پروتوکل‌های دائر بر نقض مقررات بهداشتی، مکاتبات، تجزیه مواد غذائی در آزمایشگاه، حساب مقدار کالوری... آ—آ—آ وآ—آ—آ—آ— ...

کارپوف پرسید:

— چه شده، ماکس، توهم رئیس پشت میز نشین شده‌ای؟

— اوه، ولادکا! بیا تماشا کن و از فعالیت نابغه هم کاسه ما لذت ببر. تجربیات دکتر پیشرو را یاد میگیرم.

صفحاتی که با خط گوتیک استولبوف نوشته شده است. صورتمجلس بازرسی یکی از انبارهای شعبه بازرگانی اداره کشتیرانی دریائی. در این سند اظهار شده که در یک پارتی آرد ممتاز عالی که قرار بوده است به کشتیهای عازم سفرهای طولانی داده شود کنه — یکی از حشرات



مضر انباری — کشف شده است. دستور داده شده است که آرد را فوراً نابود و انجام دستور را گزارش بدهند. بدان که این از ماست!

— لیدیا آپولونوفنا، این آفت چه عواقبی ببار میاورد؟

— کدام آفت؟

— همانکه در صورتمجلس تنظیم شده بوسیله پتر لئونیدویچ در باره‌اش اطلاع داده شده است.

لیدیا آپولونوفنا صورتمجلس را خواند و از روی تعجب شانه بالا انداخت.

— عجیبست، من از این موضوع هیچ اطلاعی ندارم. یا فراموش کرده‌ام؟ آلکسی پتروویچ، حالا استولبوف اینجا نیست، شما لطفا به آن انبار بروید و در محل اسناد را وارسی کنید. اما این کنه موجب بیماریهای سخت معده و روده میشود. راجع به آن شما میتوانید در کتاب پروفسور... بخوانید.

ماکسیموف بخیابان آمد و بطرف دروازه بندر روان شد. آنروز گرم و روشن بود. باد مرطوب از طرف خلیج میوزید. مثل آن بود که برف میخواست آب بشود. مردم در میدان کوچک مقابل دروازه اصلی بندر وول میخوردند. کنار اداره کارگزینی مثل همیشه توده رنگارنگی

از «بلایا» پلاس بود (بر حسب یک عادت قدیمی افراد ذخیره کشتیهای بازرگانی را بلا مینامند). ماکسیموف بطرف «بلایا» رفت و با آشناها سلام و تعارف کرد و چند دقیقه میان آنها پرسه زد. این مردم از همه چیز دنیا و بخصوص از امور اداره کارگزینی مطلع بودند. امروز با دقت به سخنان ادی ساراخان آشپز ذخیره گوش میکردند که در باره رادیوگرافهای اخیر صحبت میکرد. از برو بچه‌هائی که در دریاها شناور بودند، یاد میکردند و درباره کشتیها بحث مینمودند.

کامیونها در آنسوی دروازه برف را به مخلوط کثیفی تبدیل کرده بودند. ماکسیموف دست بلند کرد و یک کامیون تق ولق «یاز» در ظرف پانزده دقیقه او را به انتهای خندق باختری رساند. در اینجا او بروی یخ رفت و از لنگرگاه گذشت و خود را به اسکله آجری رساند، تا آخر اسکله رفت و از محوطه بندر خارج شد و بعد مسافتی زیاد را هم با تراموای طی کرد. انبار در آنطرف کوه قاف، دریک زمین بائر کنار مردابی قرار داشت.

در داخل ساختمان رواق دار انبار بوی رطوبت و نم پیچیده بود. در معبری بین صندوقها و گونی‌ها مردی



کوچک اندام ملبس به روپوش آبی رنگ در آمد و شد بود. او بسرعت نگاهی بطرف ماکسیموف انداخت و بلافاصله سرش را ببالا بلند کرد و لبهایش جنبش مبهمی داشتند و گوئی چیزی را حساب میکرد. ماکسیموف در هر صورت پرسید:

– شما متصدی انبار هستید؟

مردک سرش را برگرداند و یکوری جواب داد:

– موقتاً کفیل امور آن هستم. مگر چطور؟

– من از اداره بهداشت و قرنطینه آمده‌ام.

مردک بسرعت برگشت و با تبسمی که لبهایش را زینت داده بود بطرف ماکسیموف آمد.

– خیلی مایه خوشوقتیست که ما را فراموش نمیکنید. من یارچوک هستم.

او مودبانه در گرداگرد میچرخید و ضمناً ماکسیموف را باطاق کار برد و روی مبل نشاند و بدون آنکه نگاه محبت آمیزش را از او بردارد تند و تند میگفت:

– ...بیشتر با بانو لیدیا آپولونوفنا و دکتر استولبوف سروکار داشتم. جوان بسیار بسیار با استعدادیست. پس یعنی حالا، دکتر ماکسیموف، شما بکار ما بندگان عامی رسیدگی خواهید کرد؟ بسیار خوبست. هرچه

شماره روشنفکران بیشتر باشد، اهه ـ اهه، بهتراست. علم حالا... ـ او لحظه‌ای ساکت شد و اشکی که حاصل احترام عظیم او به علم بود چشمانش را مرطوب کرد: ـ علم در دوران ما... آه، دکتر، ما در چه دورانی زندگی میکنیم! ـ دوباره از فرط خوشحالی نفسش گرفت.

ماکسیموف ساکت بود و میکوشید تا آنجا که ممکنست ظاهر نامطبوع تری داشته باشد. او احساس میکرد که یارچوک بعلتی نا معلوم ترسیده است. نگاههای برق آسا و آزماینده او مانند آن بود که پرده پرگوئی ابلهانه او را میشکافتند. ناگهان کفیل موقتی جمله ای را ناقص گذاشت و ساکت شد. دقیقه‌ای در اطاق او سکوت برقرار بود. دو نفر بهم خیره شده بودند. بعد یارچوک کند و کاو کرد و کشوی میز را باز کرد و یک جعبه سیگار ته طلائی شیک «ترویکا» را بیرون آورد و باز کرد و جلو ماکسیموف گذاشت. ماکسیموف پوزخندی زد و پاکت سیگار «آورورا» ی خود را باز کرد.

یارچوک با لحنی نرم پرسید:

ـ الآن چه موضوعی مورد نظر شماست؟

ماکسیموف بدون آنکه نگاهش را از او بردارد گفت:



— پارتی آردی که آفت انباری در آن مشاهده شده بود.

صورت تیز یارچوک آنا مانند تخم مرغ رنگ کرده عید پاک درخشید.

— دور ریختیم، دستور را اجرا کردیم.

— اسناد مربوطه را نشان بدهید.

ماکسیموف ضمن خواندن صورتمجلس مربوط به از بین بردن آرد خود را ضعیف و ناتوان میدید. معلوم نبود چرا بنظرش میامد که این موضوع بی شیله پیله نیست، ولی چطور از میان بیشه انبوه اصطلاحات بازرگانی و از میان تار و پود غلنبه گوئیهای یارچوک خود را به حقیقت برساند؟ ظاهراً همه چیز قانونیست: صورتمجلس ماشین شده، در آخر آن سه امضا. ماکسیموف چشم دیدن امضاهای لایقرٌ را نداشت. اینها چگونه مردمی هستند که اسامی خود را به خرچنگ غورباغه نویسی احمقی خسته و درمانده تبدیل میکنند؟

یارچوک گفت:

— در اینجا امضای همکار شما هم هست.

ماکسیموف در صدای یارچوک تمسخری احساس کرد. او یکبار دیگر صورتمجلس را از نظر گذراند. یعنی



چه؟ او امضای استولبوف را که میشناسد: خط گوتیک! اما در اینجا کلافه سردرگمی از خطوط دیده میشود.

او بغتتا به تبعیت از حسی غریزی گفت:

— حواله انبارهای صادره در آن ماه را بدهید.

یارچوک دست و پاچه شد:

— دکتر، برای چه؟ شما حواله انبارها را میخواهید چه بکنید؟

ماکسیموف حس کرد که در تاریکی بزمین سفتی پا گذاشته است.

— حواله انبار پیش من نیست. پیش حسابدارست و او به اداره بازرگانی رفته.

حالا دیگر، ماکسیموف تبسم میکرد (تصمیم گرفت فقط از مکاشفات درونی خود تبعیت کند):

— اینطور نیست، از این مسخره بازی دست بردارید! حواله انبارها در این میز است.

یارچوک با صدائی که یکباره آهسته و خصمانه شده بود پرسید:

— این چیزها را لابد لیدیا آپولونوفنا بشما یاد داده؟

— بله، ایشان.

— خوب چه میشود کرد، رفیق زیرک و با فراست،



کنجکاوی کنید. من عوض شما خجالت میکشم. از دانشکده پزشکی شوروی ما فارغ التحصیل شده‌اید اما نسبت به زحمتکشان شرافتمند اعتماد...

ماکسیموف با خشونت حرفش را برید:

— ساکت بشوید دیگر!

ماکسیموف حواله انبارهای شکر، کنسرو، ماهی شور اقیانوس اطلس و اقیانوس کبیر، خشکبار، گوشت بره یخ‌زده و آرد را از نظر گذراند. باز او چیزی درک نمیکرد. «داداش ماکسیموف، حماقت میکنی و خودت را در وضع مضحکی قرار میدهی». ناگهان فکری ساده بسرش زد: تاریخ حواله انبارها و تاریخ صورتمجلس را تطبیق کند. در میان حواله انبارهای آردی که به کشتیهای مختلف تحویل شده بود او به کاغذی برخورد مشعر براینکه فلان مقدار آرد درجه عالی در همان تاریخ به کشتی «نوواتور» تحویل شده است.

— پس آرد را به «نوواتور» دادید؟

یارچوک جز و فز کرد:

— این آرد آن آرد نیست. آن آرد را ما از بین بردیم و بجایش یک پارتی دیگر آرد گرفتیم. رفیق، شما هنوز خام هستید و چیزی سرتان نمیشود! ملاحظه



بفرمائید! — یارچوک نامه‌ها و اباطیل مخصوص اداره تدارکات را بسر و روی او ریخت.

ماکسیموف واقعا هم کمتر از این چیزها سر در میاورد ولی بطور مبهم حدس میزد که درست به آماج زده است و زیرلبی گفت:

— چیزی نیست، معلوم میکنیم. به «نوواتور» با رادیو اطلاع میدهیم و پزشک کشتی خودش بررسی میکند.

یارچوک جلو مدخل انبار خودش را به او رساند و زیر بازویش را گرفت و گفت:

— دکتر ماکسیموف، گوش کنید، بعنوان رفیق مسن‌تر به شما سفارش میکنم که از این موضوع دست بردارید. اینهم برای من نات پینکرتون — نیل کروچینین شده! فقط بخودتان ضرر میزنید.

آلکسی در حالیکه بازویش را از دست او بیرون میکشید گفت:

— چه شده که شما برای من غمخواری میکنید؟

— وای، وای، چه نظریاتی دارید! اینها نظریات ما نیست. همه مردم شوروی میبایست برای یکدیگر غمخواری کنند، بخصوص ما رفقای مسن‌تر میبایست برای جوانان دلسوزی کنیم: اما اگر شما به نیات من باور نمیکنید



من مطلب دیگری برایتان میگویم: — یارچوک صدایش را بلند کرد: — نمیخواهم که بدنام بشوم و حیثیت و آبرویم که محصول سالهای مدید خدمت است لکه‌دار بشود.

ماکسیموف در عین سکوت در را باز کرد ولی یارچوک دوباره به آرنجش بند شد:

— رفیق شما، پتر لئونیدویچ، حسن تفاهم ابراز میکرد. من اطمینان دارم که شما هم با من تفاهم پیدا خواهید کرد.

او با حرکتی که بزحمت احساس میشد جیب ماکسیموف را لمس کرد. ماکسیموف دست بجیب برد و انگشتانش به بسته صاف و سفتی برخوردند. آلکسی بدون آنکه نگاه کند دسته اسکناس را بیرون کشید و بروی کف سمنتی اطاق پرتاب کرد و نعره کشید:

— الآن پوزه شمارا له میکنم!

یارچوک مانند فنر بطرفی جست و پولها را برداشت و خش و خش کنان گفت:

— ما در اینجا تنها هستیم. توله سگ، مدرکی در دست نداری و نخواهی داشت! میفهمی؟ اگر ضد من



اقدام کنی شاخ خودت را میشکنی. دریا را مگر در خواب ببینی. عقل ضعیفت را بکار بیانداز!..

...ماکسیموف باداره برگشت وپشت میز نشست و بفکر فرو رفت. آه، عجب کار پیچیده ایست! اما در هر صورت خشم یارچوک و تلاشش برای دادن رشوه به آلکسی بوضوح تمام ثابت میکند که ماکسیموف سر رشته را درست پیدا کرده است. البته تمام اینها از نظر فنی بمراتب بغرنج تر از آنست که حالا بنظر او میرسد، ولی بگذار در اینباره سازمان... اسمش چیست... آها اداره مبارزه با اختلاس اموال سوسیالیستی تحقیق بکند! باید منتظر لیدیا آپولونوفنا نشست و تمام ماوقع را برایش تعریف کرد. پس استولبوف؟ امضاء مال او نیست. این مطلب درست، اما حسن تفاهم ابراز میکرده‌است. آیا واقعا این حیوان رشوه میگرفته؟ یارچوک تکه خطرناکیست. این چه تهدید عجیبی بود؟ یارچوک و کارمن در دریا با هم چه ارتباطی دارند؟ نه، قبل از آنکه کلافه را باز کنیم باید با یکی از بچه ها مشورت کرد. شاید واقعا باید ول کرد؟ باید از گناه احتراز کرد.

اطاقهای اداره خالی بود، فقط تاک و توک یکنواخت



ماشین تحریر از حسابداری بگوش میرسید. ماکسیموف دفتری را که ایاب و ذهابهای کارکنان را در آن ثبت میکردند، باز کرد. همینطور هم هست — همه به مأموریت رفته اند. لیدیا آپولونوفنا به اداره «کشتیرانی بازرگانی بالتیک»، کارپوف به کشتی نگهبانی شماره ۶۰۷ رفته‌اند. پس ونیا کجاست؟ راجع به این موضوع ارزش دارد که با او مشورت کنم: او حتما توصیه مفیدی خواهد کرد. در ستون «دکتر کاپلکین» با خط تند و تیز ونیا نوشته شده بود: «ساعت ۱۰ و ۶ دقیقه برای تهیه پلاکات به خیابان نفسکی». ماکسیموف وقتی هیکل این فعال خستگی ناپذیر امور اجتماعی را در خیابان نفسکی پیش خود مجسم نمود بیاراده خندید. سرانجام او جداً تصمیم گرفت که بدون مشورت با کاپلکین بهیچ اقدامی دست نزند.

«پهلوان مغضوب» پس از نیمساعت پدیدار شد. صورتش گل انداخته، اخم کرده و ظاهری کار آمد داشت. وقتی دید که در اداره جز ماکسیموف هیچکس نیست لوله پلاکاتها را به گوشه‌ای پرتاب کرد و با هیجان به تعریف از خیابان نفسکی پرداخت که «ابلیس هم نمیداند چه زنهای عجیبی» در آن گردش میکنند. ماکسیموف او



را به گوشه‌ای برد وکنارش روی میز نشست و تمام داستان صورتمجلس استولبوف، آرد و یارچوک را برایش تعریف کرد:

– ونیا، تو موش سالخورده و عاقل بندری، تو لاک پشت افسانه ای تورتیلا هستی، راهنمائی کن که چه باید کرد.

کاپلکین با تانی گفت:

– بله، من این سوسک را میشناسم. ولش کن، ممکن است دستت را معیوب کند.

آلکسی گوشزد نمود:

– در نظر داشته باش که من ترسو نیستم.

ونیا پوزخند زد:

– ما همه عقاب هستیم، فقط من به تو توصیه نمیکنم. ممکنست راه دستیابی به دریا را واقعا گم کنی. یارچوک در اینجا با همه کس و با همه چیز آشناست. عوام‌فریب، سگ و چاپلوس و مورد اعتماد است.

– فعلا و موقتا.

– ممکنست اینطور باشد، ولی فعلا او میتواند چنان لجنی بسر و رویت بپاشد که نتوانی خودت را بشناسی، مدرکی در دست نداری. این واقعیت است. اما یارچوک



حالا چنان همه چیزها را صاف و صوف میکنند که آب از آب تکان نخورد.

— اما او به «نوواتور» دسترسی ندارد: «نوواتور» حالا در اقیانوس هند است.

— چرا تو اطمینان داری که آرد را در «نوواتور» آب کرده‌اند؟ شاید در کشتی دیگر، ممکنست در شبکه بازرگانی شهری آب کرده باشند. لیوشکا، چرا میخواهی زندگی خودت را خراب کنی و برای سر خودت ماجرا جستجو کنی؟ از این کنه ضرر زیادی متوجه کسی نخواهد شد: ملوانها به مستراح میدوند و تمام میشود.

ماکسیموف با اخم پرسید:

— اگر یارچوک دفعه دیگر محصولات واقعا مسموم را در کشتی‌ها آب کرد؟

— خوب، هر طور که خودت میدانی. اگر من بودم بهیچ قیمتی خودم را باین کار آلوده نمیکردم...

آلکسی بعلامت بیزاری دستی تکان داد:

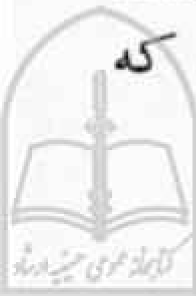
— اصولا تو استعداد چه کاری را داری؟ — ولی از صدای او آهنگ عزم و اراده بگوش نمیرسید.

بسر این ملوانهای کشتی «نوواتور» چه بلائی ممکنست نازل بشود؟ آنها در صورت لزوم مبل ها را هم هضم



میکنند. ولی آلکسی ممکنست زندگی خودش را خراب کند و از آنچه که با این سرسختی و تا این حد بوضوح آرزویش را در سر میپروراند محروم بشود. یارچوک حیوان سخت جانیست و علیه او هیچ مدرکی در دست نیست. خوب، یعنی باید در برابر یارچوکها عقب نشینی کرد؟ همینجور پهلو به پهلو با آنها زندگی کرد و به کمونیزم رسید؟ عوام فریب. این ونکا درست میگوید. یارچوک چطور خوشزبانی میکرد: «ما مردم شوروی»، «در چه دورانی زندگی میکنیم»!.. این نوع مردم بخصوص از همین لحاظ خطرناکند. در گوش بالائی ها پچ و پچ میکنند: «این شخص از ما نیست» و کلک کنده است.

ماکسیموف بیاد آورد که چطور در باره اهمیت و ارزش کلمات و سخنان بزرگ و عالی با ساشکا زلنین بحث میکرد. حالا با نظری جز نظر آنروزی باین مطالب نگاه میکرد. سخنان و کلمات بزرگ و عالی ارزش و اهمیت خود را حفظ میکنند وقتی که دامپفر — کمونیست قدیمی آنها را تلفظ میکند، وقتی ساشکا زلنین آنها را بزبان میاورد، وقتی ملیونها نفر مردم شریف با این کلمات آواز میخوانند ویا فریاد میکشند. اما بیشرفهائی را که



از این کلمات مانند پرده دود برای استتار استفاده میکنند، باید کوبید! ولی آیا این بیشرفها آسیب پذیرند؟

کاپلکین از جمله تند و زننده ماکسیموف نرنجید. او همچنان در اطاق قدم میزد و دو باره راجع به زنهای عجیب خیابان نفسکی پرگوئی میکرد.

— آلکسی، بهتراست بیائی باهم فکرکنیم که عصر شنبه را چطور بگذرانیم.

ساعت کار تمام شد. آلکسی و ونیا از پلکان سرازیر شدند. جلو در خروج کارپوف سر راهشان سبز شد. صورت او از خوشحالی چنان برق میزد که گوئی فرشته‌ای بالای سرش در جست و خیز است.

— ماکس، من دنبال تو میگردم. تو کجا غیبت زده است؟

— چه خبر شده؟ جائزه بخت آزمائی را برده‌ای، یا امانتی برایت رسیده یا برایت پول فرستاده‌اند یا اینکه بالاخره دیوانه شده‌ای؟

— میفهمی، من الآن بخانه دویدم و اتفاقاً در همین موقع تلفن زنگ زد. باری و... ورا صحبت میکرد. تو البته یادت نیست که امروز روز تولد اوست. خیلی دعوت کرد. ضمناً از تو هم دعوت کرد.



بنظر ماکسیموف رسید که عمارت دچار توفان شده است. او کف دستش را بروی صورتش کشید و گونه‌های خود را محکم فشار داد.

— و توهم در صدد هستی که بروی ...به آنجا؟

ولادکا شرمنده و با افاده جواب داد:

— چرا نروم؟ همه در آنجا خواهند بود. جمعیت جالبی جمع خواهد شد. چرا نروم؟

— خوب، باشد، امیدوارم بخوشی تفریح کنی. وینیامین، میرویم یانه؟

آنها بطرف ایستگاه اتوبوس راه افتادند.

ولادکا از پشت سرآنها داد زد:

— مالیخولیائی!

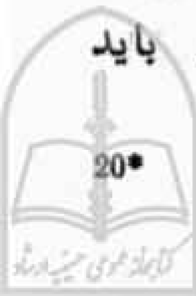
رآلیسم یا آبستراکسیونیسم؟

شب از دو رنگ ساده تشکیل شده است، سیاه و سفید. سیاه ساکت و با عظمت است. سفید در هوا میچرخد و بروی زمین، بروی بامها، بروی درختها مینشیند. درختها دستهای نرم خود را باطراف گشوده‌اند، بوته‌ها شاخه‌های خود را که به شاخ گوزن میماند، بلند کرده‌اند.



چنین برفی را در کجا دیده‌ای؟ در سینما؟ در اوان کودکی؟ در خواب؟ چقدر آرام و چقدر بیصداست! راه رفتن چقدر آسانست، گوئی کفشهای انسان بال در آورده‌اند! خیابان خلوتست. چه ساعتیست؟ مرد جوانیکه دوان دوان از میدان مشجر گذشت، ساعت بزرگ خیابانی را که بالای سرش آویزان بود ندید، و ندید که عقربه‌های ساعت بهم چسبیده و مانند سر نیزه نگهبانان سربالا ایستاده‌اند. جوان تگمه‌های پالتویش را باز کرده و بسرعت از خیابان میگذرد. او میدود و زیر لب چیزی زمزمه میکند. او شال گردن شیک و مجلل نروژی خود را که تا حدودی مایه غرورش بود در جائی گم کرد. حالا نوبت کلاه بره اوست. او کلاهش را بیش از اندازه یکوری روی گوشش بند کرده‌است. فهم این مطلب مشکل است که آیا جوان خوشحالست یا محو و شیدای چیزیست ویا تا آن درجه مست است که افکار فوق‌العاده عجیبی بمغزش خطور میکنند.

«...ما همه کمی ریاکاریم و ایمان محکم داریم، و ایمان محکم داریم فقط به شراب...» بله — بله! این جمله از کجاست؟ مرده شور، مغزم از نقل قولها لبریز شده! دیگر هیچوقت هیچ چیزی نخواهم خواند. باید



20*

یاد بگیرم که مستقلا فکر کنم. ضمنا، این نکته مهم نیست. «ما همه کمی ریا کاریم!..» و آها، این تصنیف است! آنهم نه ریا کاریم، بلکه موهوم پرستیم. سابقا این تصنیف باین آهنگ خوانده میشد: «ما همه کمی موهوم ـ پرستیم...» آنوقت ها من پانزده ساله بودم. خودم را مردی بالغ تصور میکردم. در دبیرستان دخترانه مجلس رقص بود. پسرکی با سری بزرگ و یقه بر گردان و دو وصله بزرگ که مانند دو چشم به پشت شلوارش چسبیده بودند به آنجا رفت. آنوقتها بعقل کسی نمیرسید که این چیزها را تمسخر کند. اولین سالهای پس از جنگ بود. اما حالا کفشهای پسرک بحد کافی مد نیستند. کفشهای محکمی هستند ولی ـ ای خدا! ـ نوکشان تیز نیست. مسئله خوش لباسی بغرنجست. مسائل دیگری وجود ندارد؟ کار؟ عشق؟ «ما همه کمی ریاکاریم». حتی وقتی با خودمان تنها هستیم؟ ولی نه! ورود مستها ممنوعست. باینجا ورود ممکن نیست. دوستش دارم! یا اینکه بخودم تلقین کرده‌ام؟ آها، در اینصورت اگر عشق فکری آزاردهنده نیست، پس چیست؟»

برف بند نمیاید. جوان ضمن راه دیگر چیزی میخواند و داد میزند:



— پنگوئن ها! آهای، پنگوئن ها!

در جلو او عده‌ای دربان برف میروبند. آنها با پیشبندهای سفید که در بالا تنگ و در پائین گشاد است، از پس پرده برف واقعاً به پنگوئن‌ها شباهت دارند.

آلکسی دوان دوان از حیاط آشنا گذشت و با یک جست بروی ایوان آشنا آمد و به هشتی آشنا داخل شد. باتانی به بالا رفتن از پلکان مرمری که در اثر گذشت زمان زرد شده، پرداخت. به چراغ آشنائی که از سقف آویزان بود، به موزائیک پنجره‌های سرسرای بین طبقات، به پنجره مشبک برونزی آسانسور نگاه کرد. بخود گفت: «معمارهای اکلکتیک عمارات مستحکمی ساخته‌اند».

افسوس که مستی زود از سرش میپرد و پاهایش از او اطاعت نمیکنند و نمیخواهند از پلکان بالا بروند. خوابش میاید. بفاصله یکربع ساعت از اینجا شبانه روزی دانشجویان در خیابان دراگونسکایا قرار دارد، و آنجا در اطاق شماره ۱۲۰ امروز یک تختخواب خالیست. کفشهایش را درآورد، پاهایش را دراز کند، چشمهایش را ببندد و ... بجهنم، همه بجهنم! مغزش مانند کارخانه برق شهر استراحت میکند و کانونهای تحریک آن خاموش میشوند. کیف خواهد کرد! اما، نه! خواب، یعنی مرگ



یا نشخوار ابلهانه — اینطور ساده تر از هر چیزیست. آیا واقعا فقط وقتیکه الکل در رگهایش جاریست او شجاع و دلاورست؟ طبل نبرد را بزن! نترس! طبقه سوم، چهارم، پنجم، ششم. با شدت و وقاحت زنگ میزند، همه را باید سراسیمه کرد! انگشتش را از روی زنگ بر نمیدارد. میایند!

در نیمه باز شد ولی زنجیرش را باز نکردند. صورت رنگ پریده وسلین در تاریکی بچشم خورد.

— چه خبراست؟ کی در میزند؟ چه اتفاقی افتاده است؟

آلکسی گفت:

— سلام. من هستم.

وسلین با لحنی‌استفهام آمیز گفت:

— ببخشید؟

الآن میگوید: «افتخار شناسائی شما را نداشته‌ام». این یارو لابد با قطاع الطریقها هم از روی ادب و نزاکت مادرزادی صحبت خواهد کرد.

آلکسی غروغر کرد:

— دوست من ولادیسلاو کارپوف اینجاست.

صدای تق و تق نرم پاشنه های کفش زنانه بروی کف چوبی راهرو شنیده شد.



ـ د بگذار بیاد تو! اولگ‌جان، برو پی کارت! از چه ترسیده‌ای؟

ای موجود بینوا، بالاخره کی زبانت لکنت پیدا نخواهد کرد؟ بالاخره کی خواهی توانست آرام به این رخسار نگاه کنی و آرام این دست را در دست بگیری و بفشاری (بهتر از همه آنست که بوسه‌ای سرسری از دستش برداری) و بدون تکلف چیزی بگوئی، مثلا، «ای الهه من، بپاهای تو میافتم» ـ یا حملات تبذل دیگری از اینقبیل بگوئی؟

آلکسی با صدائی خفه گفت:

ـ سلام! منم.

ـ آلیوشکا! د بیا تو!

این زن عجب خوددارست. لحنی نرم و خوشحال دارد: دوست دوران کودکی را ملاقات کرده است.

در تاریکی راهرو پالتویش را درآورد و کورمال دنبال شال گردن گشت و نیشخند زد. ورا چراغ را روشن کرد و او بغتتاً تمام هیکل خود را در آئینه دید و از این منظره لذتی نبرد.

ـ آلیوشکا، چقدر خوشحالم که تو بالاخره بیاد من افتادی!



— راستی؟ منهم خوشحالم از اینکه تو خوشحالی. ولادکا اینجاست؟

— ولادکا پکر شده. خوش و خرم بودیم، ولی حالا همه کسل شده‌اند و فلسفه بافی میکنند. د بیا تو.

— یک دقیقه.

ماکسیموف که از ترس یخ کرده بود در جیبهایش چیزی را جستجو میکرد. آیا واقعاً این را هم گم کرده است؟ نه، اینست، هدیه اینجاست. هم مایه خنده است و هم مایه شرمساری.

— ورا و همچنین شما... ااا... اولگ، اسم پدر شما را نمیدانم...

وسلین با ژستی مبنی براعتراض گفت:

— لطفاً فقط اولگ بنامید.

— باری، خلاصه از اینکه اینقدر دیر وقت مزاحم شده‌ام معذرت میخواهم ولی معهذا تصمیم گرفتم تبریک بگویم... به ورا... باری، تو مثل اینکه... باری یادت هست... میخواستی یک چنین چیزی داشته باشی.

— آلیوشکا! عجب زیباست!

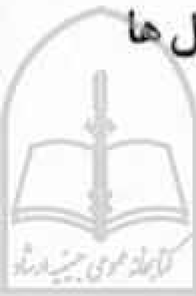
ورا دستش را بلند کرد و سر ماکسیموف را بطرف خود کشید و گونه او را بوسید. بوسه فقط دوستانه بود.



یا اینکه اینقدر لطف و مهربانی برای دوست زیادست؟
تمام مبل‌ها را بدیوارها چسبانده بودند. در گوشه‌ای یک دستگاه ماگنیتوفون روی کف اطاق بود و صدای زیر زنانه‌ای میخواند:

بیست انگشت عزیز و گرامی،
مگر میتوان فراموش کرد.

چند جفت رقص‌کنان روی کف چوبی اطاق جست و خیز میکردند. ولادکا هم جزو رقص‌کنندگان بود. او دوشیزه‌ای لاغر را در آغوش گرفته و مانند درنده‌ای مغرور بدخترک نگاه میکرد. وقتی ولادکا ماکسیموف را دید ایستاد و دستی تکان داد و داد زد:
— اوهو، کی را میبینم! ماکس، دوست من، برادر من، برادر خسته و رنج کشیده من! — او دخترک را بنزد آلکسی آورد و سر دختر را ناز کرد و گفت: — تو در عمرت چیزی نظیر این دیده‌ای؟
آلکسی گفت:
— دختر خانم، هوشیار باشید. — و به اطاق مجاور رفت که در آنجا قسمت عمده مهمانان آزادانه روی مبل‌ها



و صفه لم داده بودند. اشخاص آشنائی هم در اینجا بودند: چند دانشجوی دوره فوق لیسانس، دبیران، یک هنرپیشه معروف. وسلین و یکنفر دراز قد یالدار که بلیزی شبیه گونی پوشیده بود، مثل خروس جنگی در وسط ایستاده بودند. وسلین فریاد میکشید:

— یاوه است! بیشرمیست! مردم هرگز چنین هنری را نخواهند پذیرفت.

مرد که یالدار بارخوت غرغر زد:

— شما تحول و ترقی و هنر امروزی را نفی میکنید. در عصر ما نقاشی از لحاظ تاثیر انفعالی خود بر انسان باید به موسیقی نزدیک بشود، باید به اهتزاز روح انسانی مبدل بشود.

— خوب، این چه اهتزازیست وقتی یک سطل رنگ را روی بوم میریزند و بعد با چکمه روی آن میدوند؟

— این دیگر افراط است. نشئه و جذبه است. عوام‌الناس هرگز به اسرار جریان آفرینش هنری رسوخ نخواهند کرد. میگویند که نویسنده‌ای در موقع کار پاهایش را درطشت آب میگذاشته است. مگر او دیوانه بوده است؟ انسان دستگاهیست بمراتب بغرنج تر از آنکه فیزیولوگها تصور میکنند.



ماکسیموف فکر کرد: «این مرد که مسخره افکار جالبی ابراز میکند».

نقاشی آبستره ورد زبانها بود. دانشجویان، بازنشسته‌ها، پزشکان، کارگران در نمایشگاهها راجع به این نقاشی بحث میکردند. اکثریت آنها رکیک‌ترین ناسزاها را بزبان میاوردند و بر آشفته میشدند. ماکسیموف در اینباره عقاید مبهمی داشت: «کسی چه میداند، شاید در این نقاشیها معنی و مقصودی وجود دارد که من هنوز درک نکرده‌ام؟»

— پس اینطور، یعنی تحول؟ از استادی و مهارت بیمانند رپین و پولنوف، از نقاشان پیشرو رآلیسم قرن گذشته به زباله دان؟

— اخ، همه جا رآلیستها را برخ میکشند! ما خودمان بحدکافی ناتورالیست داریم. این باصطلاح رآلیسم در عصر ما، در عصر سینما و عکاسی رنگی بدون برو و برگرد کهنه شده است. بگذار استادان رآلیسم ما امتحان کنند که میتوانند هنر خود را به سطح استادی بالترمانتس عکاس مجله «آگانیوک» برسانند یانه. اما، نه، در هر صورت باز این رجال هنری نشسته اند و مصرانه از طبیعت کپیه برمیدارند. — بعد جوانک دستش را بطرف



وسلین سر گشته تکان داد: — من دیگر با شما بحث نخواهم کرد. درک هنر نو فقط در خور استعداد جوانا نست.

همه با شرمندگی سکوت کردند، زیرا میفهمیدند به دانشیار که خود را جوان میشمارد چه ضربتی وارد شده است. با دیدن حرکات تند و تیز وسلین و لرزه‌ای که بر گونه‌های خوش منظره اش افتاده بود، درک این نکته دشوار نبود. ورا که خیلی مکدر شده بود بمیان دوید و بسر مردکه یالدار داد زد:

— فوما! خودتان را قهرمان تصور نکنید و وکیل روحی جوانها نشوید. البته ناتورالیسم کهنه شده ولی رآلیسم نه! وروبل، مارکه، سزان، ماتیس بعقیده شما اینها چی هستند؟ اینها هنرمند هستند! نه براک و پولاک کذائی شما، که ضمنا باید بگویم جز دو — سه کپیه بد که مجله «کروکدیل» تحت عنوان «عمو سام خودش نقاشی میکند» چاپ کرده بود، شما از آثارشان چیزی ندیده اید. اینهم برای من نوآور شده!

همه خندیدند و در اینجا ماکسیموف گفت:

— وراجان، این غلیان احساسات تو بسیار دل انگیزست. تو واقعاً یک زن ایده‌آلی شوروی هستی.



فوما بطرف او برگشت و آنها متفقاً شروع به داد زدن و حرکت دادن دستهایشان کردند. با آنها مخالفت میکردند، تمسخرشان میکردند، ولی آنها به اعتراضات گوش نمیدادند. روحیه مخالف گوئی بر آلکسی چیره شد. بنظرش میرسید که علیه تقارن فرضی آپارتمان پروفسور، علیه خوبی و درستکاری وسلین، علیه مکاری زن وسلین که محبوب خود اوست، علیه زمستان، علیه یارچوک، علیه کار غم‌انگیز خود و حتی علیه دامپفر، شخصی که مورد احترامش بود و تمام اینروزها در باره سخنانش فکر میکرد، عصیان کرده است. آلکسی سعی میکرد به ورا نگاه نکند، او پیوسته تندتر و پرشورتر حرف میزد و گوئی میترسید اگر ساکت بشود همه فوراً به آن مطلبی که او حتی یک کلمه هم از آن بزبان نیاورده، پی خواهند برد. وقتی پدر ورا بلند شد، آلکسی از حرف افتاد. پدر ورا گیلاس آب معدنی را که بدست گرفته بود روی میز گذاشت و همه ساکت شدند. پروفسور با بحث و مناظره مخالفتی نداشت، برعکس، او همیشه آرزو میکرد که جوانان در آپارتمانش جمع شوند و داد و بیداد راه بیاندازند، ولی حالا میبایست مداخله کند. والا خدا میداند که این آلکسی که جوانی دلپسند و محزونست،



چه افتضاحی ببار خواهد آورد. مثل اینکه این آلکسی کمی عاشق وراست و نسبت به او غیظ کرده است.

پروفسور گفت:

— لیوشا، و شما، رفیق، خواهشمندم خودتان را پیشاهنگان هنر جدید حساب نکنید. تقریباً چهل سال قبل من تقریباً چنین سخنانی از جوانانی نظیر شما شنیده‌ام. بله، چرا پنهان کنم — او ریشش را با شور و شوق تکان داد: — من خودم هم جزو فوتوریستها بودم. راست میگویم، راست میگویم! حتی میتوانم مجموعه شعری نشانتان بدهم که اشعار منهم در آن درج شده.

ای غول آساهای ناهموار،
کره ارض را بشکنید،
و فراموش کنید —
اوخائو! اوخائو!

خنده دارست؟ اما در آنروزگار ما از این لاطائلات تعریف و تمجید میکردیم. مهم نیست که شما داد و بیداد میکنید. دوستان من، سرتان سلامت باشد. مهم اینست که بالاخره شما باید یکوقت بارزش واقعی اشیاء



و اشخاص و حوادث پی ببرید و هر چه زودتر این عمل انجام شود برای شما بهتر خواهد بود. آنوقت هنر را هم درک خواهید کرد. مقصودم ایسم های جوراجور نیست، ایسم‌ها را شما حالا هم بخوبی تشخیص میدهید، مقصوم هنرست! — او مدت زیادی صحبت کرد وپس از هر کلمه الهام میگرفت و حتی خود او نیز به حرکت دادن دستهایش پرداخت: — از تابلوهای رپین ابدیت، ابدیت بما نگاه میکند. اما شما میگوئید عکاسی! راجع به مناظر من حرفی ندارم، ولی مگر صحنه های ژانری، دقیق ترین روانکاوی را میتوان با عکس عوض کرد؟

ماکسیموف زیر لبی غر زد:

— مگر صحنه های سینما فاقد روانکاوی هستند؟ — و برخلاف نزاکت برگشت و به اطاق مجاور رفت.

فوما هم دنبال او از اطاق بیرون رفت. در آن اطاق همه چیز ساده تر بود. جاز هنگامه میکرد. ولادکا با دوشیزه لاغر اندام میرقصید. فوما پیشنهاد کرد به آشپزخانه بروند و «گیلاسی بالا بیاندازند».

فوما ضمن آنکه کنیاک به گیلاسها میریخت گفت:

— من و شما نبردی پرافتخار با این جهل پرستان



کردیم. من فوراً فهمیدم که شما هم زنده دل و جویا هستید.

حالا دیگر معلوم نبود چرا فوما با صدای بم درشت، با سر لرزان خود که موهای ژولیده از هر طرف آن بپائین افتاده بودند، با گردن رنگ پریده و عضلاتی که از میان بلیز بدقواره بیرون آمده بود، ماکسیموف را معذب میکرد.

یارو میگفت:

ــ در هنرستان ما هم هنر مترقی‌را تحت فشار میگذارند. خوشبختانه مردمی خوش قلب و حساس وجود دارند. میدانید، پائیز امسال برای یکی از تابلوهای من پول خوبی پرداختند.

ماکسیموف اخم کنان گفت:

ــ راستی؟

ــ بله، بله. کسیکه برای تابلوی عجیب من ارزش قائل باشد پیدا شد. میفهمید، من در تابلو همسایه آپارتمانم را از دیدگاه غیر معقول مجسم کرده بودم.

ــ شاید این تابلو همان «رقص مالیخولیائی» باشد؟

ــ عجب، شما هم آنرا دیده اید؟

ماکسیموف با کنجکاوی پرسید:



— شما به جنون جوانی مبتلا هستید؟

فوما غش غش خندید ولی معلوم بود که معهذا رنجیده است:

— بله، مگر چطور؟

ماکسیموف فکر کرد: «بر شیطان لعنت. باز هم من حماقت کردم. چرا دادوفریاد میزدم؟ برای چه ورا و پدرش را رنجاندم؟ آخر منَ از نقاشی همانقدر سررشته دارم که خوک از پرتقال. باشد، خوب «رقص مالیخولیائی» مسلما احمقانه و برای قرتی‌ها مایه دلخوشیست. اما پیکاسو و ماتیس چطور؟ آثار آنها هنر است و برای خاطر آن من حاضرم مبارزه کنم. ولی مرز بندی بین اینها از دست هر کسی ساخته نیست. اینکار برای منهم مشکل است. برای اینکه بتوان بین آنها مرزی کشید باید بخوبی از نقاشی سررشته داشت. باید همه چیز را دانست و من همه چیز را نمی‌دانم. اما داد میزنم. ولی حالا که ورا مرا دوست ندارد مگر فرقی میکند؟ چه فرقی دارد؟ حماقت میکنم یا فقط حرفهای عاقلانه میزنم، داد میکشم یا سکوت میکنم، دوست دارم یا متنفرم؟ برای من، که هیچکس دوستم ندارد چه فرق میکند؟»



آلکسی بطری را تکان داد و باطراف خود نگاه کرد. او در آشپزخانه تنها بود. روی چهار پایه پشت میزی پراز خوراکیهای خوشمزه نشسته بود و دیوارهای کاشی با جرنگ جرنگ آرامی دور سرش میچرخیدند. او با خوشحالی فکر میکرد: «مستی دوباره دارد شروع میشود. درست همینجا میافتم و میخوابم». او بطری را برداشت وسرکشید. ناگهان چرخیدن دیوارها قطع شد: ورا به آشپزخانه آمد. ورا به آلکسی نزدیک شد و سراو را بخود فشار داد. یک لحظه، در یک لحظه. او به چشمان ورا نگاه کرد و در آنها حال ترحم و عشقی عجیب و تقریباً ناگوار را خواند.

«پس اینطور؟ لابد ورا فکر میکند: «چرا من باین موجود ناچیز، باین شخصیت بیکاره دل بسته‌ام؟» معلومست، ورا میخواهد به تمام این موضوع، به تمام آنچه بین ما وجود داشته خاتمه بدهد».

آلکسی با متانت گفت:

— پس اینطور، ورا، یعنی همه چیز خاتمه یافت؟

ورا با یاس و حزن جواب داد:

— اوی، لیوشکا، من نمیدانم، نمیدانم. — سپس کنار آلکسی نشست: — برایم شراب بریز.



آلکسی خوشحال شد. پس ورا هنوز تصمیم نگرفته. شاید ورا هنوز او را ناچیز حساب نمیکند؟ آخر ورا باید بفهمد که او چرا باین حال افتاده است! هم عشق، هم زمستان، هم این افکار... بالاخره یکروز این وضع خاتمه خواهد یافت. و حتی خیلی زود. آلکسی بهمه چیز پی خواهد برد، در آن موقع خواهد توانست چیزی بدست آورد.

— برایت ساندویچ درست بکنم؟

— آره، لطفا.

— با ماهی؟

— نه، بهتراست با پنیر درست کنی.

این اوست که با همسرش در آشپزخانه نشسته است. همینطوری پس از کار بهم رسیدند و غذا میخورند و آهسته صحبت میکنند. در آپارتمانشان خاموشی برقرارست و حتی صدای خروپف کشکا، فرزندشان، شنیده میشود.

صدای قهقهه خنده از اطاقها شنیده شد و دوباره آواز آن زن بگوش رسید:

بیست انگشت عزیز و گرامی،
مگر میتوان فراموش کرد...



ای خدا، ملیونها زن و مرد عصرها در آشپزخانه های خود با هم مینشینند و غذا میخورند و صحبت میکنند و نمیدانند که این چه سعادتیست!

— یعنی تو نمیدانی؟ اما وضعی که الآن داریم دیگر نمیتواند ادامه پیدا کند، آره؟

— آره. ما دیگر نباید باینوضع با هم ملاقات کنیم. من نمیتوانم یکباره دو نفر را گول بزنم. من حتی یک نفر را نمیتوانم گول بزنم.

آلکسی گفت:

— یعنی تمام شده.

ورا داد زد:

— نه! نمیتوانم از تو دست بکشم. ولی، آلکسی، آخر تو که میفهمی، اگر من از وسلین طلاق بگیرم آنوقت ناگزیر میشوم که از کرسی بروم. نه از آنجهت که او مرا تعقیب خواهد کرد و مزاحمم خواهد شد — او پاک‌تر از اینهاست — اما...

— میفهمم.

— طلاق گرفتن بمعنی وداع از دوره فوق لیسانس، وداع از دانشنامه، وداع از میکی موس کوچولوی من خواهد بود...



— میکی موس دیگر کدامست؟

— مگر بتو نگفته‌ام؟ آخر برای انجام بخش آزمایشی یک بوزینه بمن داده‌اند. من آنقدر خوشحال شدم...

آلکسی با تمسخر حرفش را قطع کرد:

— یعنی عشق و وظیفه. یا درست تر گفته باشم عشق و موضوع دانشنامه. این که موضوعی قدیمیست.

— مسخره کردن برای تو آسانست، تو سیاحت خواهی کرد و من منتظر تو خواهم نشست، آره؟

آنها به صدای تاپ تاپ قدمها که از اطاق میامد گوش میدادند و ساکت نشسته بودند. پس از دقیقه‌ای ماکسیموف پرسید:

— ورا، بگو ببینم، تو چرا با او ازدواج کردی؟

— تو نمیدانی او چه آدم خوبیست. من روزگار سختی داشتم و او بمن کمک کرد، همیشه کنارم بود. و گذشته از اینها او آنقدر عاشق کار خودشست و... — ورا لحظه‌ای مکث کرد: — و عاشق منست.

ماکسیموف دو باره نتوانست جلو خودش را بگیرد:

— یعنی باید کار خود را دوست داشت و آنوقت حنرها عاشق انسان خواهند شد؟



ورا ناامیدانه سر خود را تکان داد و خندید و بسرعت گونه آلکسی را ماچ کرد.

ماکسیموف داد زد:

– فکری بسرم زد! آخر تو میتوانی به انستیتوی دیگری منتقل بشوی. مثلا به همان انستیتوی پزشکی تجربی سراسری شوروی بروی.

– من قبلا راجع به این موضوع فکر کرده‌ام. احتمالا همین کار را هم خواهم کرد ولی انجام اینکار فقط در سال آینده امکان دارد.

– یعنی باز هم صبر کنیم...

– شش ماه دیگر.

– و توهم صبر خواهی کرد؟

– آره.

– تو در عین بی ارادگی اراده بخرج میدهی. میفهمی؟

ورا با لحنی محکم جوابداد:

– بگذار اینطور باشد!

ماکسیموف از جا جست و سیگار و کبریت را به جیبهایش چپاند و زیرلبی گفت:

– بجهنم، بجهنم! – او از آشپزخانه گذشت و جلو در آن ایستاد و با لحنی زهرآلود لند لند کرد:



— موفقیت شما را آرزومندم! موفقیت ترا و موفقیت... میکی موس ترا.

ورا آهسته گفت:

— لیوشکا!

آنوقت آلکسی بطرفش دوید و سرش را بعقب برگرداند و به لبهایش چسبید و بوسه‌ای طولانی برداشت.

آلکسی با نجوا گفت:

— دوست دارم، دوست دارم، ترا دوست دارم — بعد از آشپزخانه بیرون رفت و ورا را در حالی نزدیک به بیهوشی تنها گذاشت.

در راهرو آلکسی ولادکا را دید. کارپوف بدوشیزه خود پالتو میپوشاند، پالتوئی که نظیرش را هیچکس هرگز ندیده بود.

کارپوف پرسید که آیا آلکسی عازم خروجست یانه، و باو پیشنهاد کرد که متفقاً «این کوچولو» را بدرقه کنند. در عین حال کارپوف با چنان نگاه موشکافی باو مینگریست که ماکسیموف تصور کرد او از تمام ماوقع با خبر است.



دو دوست و آن دختر به خیابان ساحلی کانال آمدند. برف مدتها پیش بند آمده بود. شبی نرم و کرکدار بود. تارک هرس شده درختان زیرفون که از برف پوشیده شده بود گل خبرآور را در نظر ماکسیموف مجسم میکرد و ماکسیموف لحظه‌ای تصور میکرد که اگر با فوتی آنچنان که باید و شاید به آنها بدمد تمام این آرامش بیوزن برفی بچرخ زدن و دوران میافتد و دوباره به آسمان باز میگردد.

دوشیزه در تمام این مدت با تعجب و اندوه به ولادکا نگاه میکرد. حتی دل ماکسیموف بحال دوشیزه سوخت. اما ولادکا با اصرار و بحد کافی بیمزه شوخی میکرد، گلوله برفی میساخت و با مهارت به تیرهای چراغ برق میزد.

وقتی تنها ماندند آلکسی پرسید:

— پس چرا تو حتی شماره تلفن دخترک را یاد داشت نکردی؟

ولادکا با تشدد جواب داد:



– اینکارها دلم را زده است! – او سیگاری بین دندانهایش گذاشت و با انگشتانش بشکنی زد که بمعنی مطالبه کبریت بود. وقتی سیگارش را آتش زد ادامه داد: – حالا که دلمان مایل به ثبات میشود بنابر این باید گفت که داریم پیر میشویم.

آلکسی پوزخند زد:

– اسم این حالت بلوغست.

دل آلکسی بسیار میخواست که بداند ولادکا از کدام ثبات دم میزند، ولی میترسید بپرسد، زیرا میدانست که از او هم صراحت متقابل طلب خواهد شد.

ولادکا یقه پالتوی او را گرفت و مستقیماً رو در رویش گفت:

– من امروز بسیار راضیم. یقین حاصل کردم که آنچه از قدیم در دلم بود بکلی سوخته و فقط خاکسترش باقیمانده است. من مثل یک بطری خالی ساکت و روشنم. بله – بله راجع به ورا میگویم.

موج گرم شادی قلب آلکسی را فرا گرفت. ولادکا از تمام ماجرای او و ورا مطلعست. میداند و میفهماند که دوستی آنها در معرض تهدید قرار نگرفته است. یعنی بیش از این نباید مکنونات خود را از یکی از



نزدیکترین کسانش پنهان کند. زنده باد ولادکا کارپوف دوست عزیز محیل و مسرور من!

آلکسی گفت:

— خوب، بله، من و ورا همدیگر را دوست داریم. من فقط میترسیدم که مبادا تو...

ولادکا پچ پچ کرد:

— این پدر سگ را ببین! بز کوهی تنها، حباب یگانه در اقیانوس! مگر یادت رفته که چقدر با هم آبگوشتک خورده‌ایم؟ ویاالله، هرچه در آن توبره‌ای که اسمش را روح گذاشته‌ای، موجود است بریز بیرون!

آنها جلو خانه دوشیزه ناشناس ایستاده بودند. نمای عمارت تاریک مانند صخره‌ای بالای سرشان آویزان بود. دستی به پشت یکدیگر زدند و خندیدند و بدون قرار و مدار بطرفی، بسوی ویبورگسکایا استورونا براه افتادند. بازگشت بخانه، ببندر بیمعنی بود، زیرا آنها فقط صبح به آنجا میرسیدند.

... بامداد یکشنبه ولادکا و آلکسی را در سالن انتظار ایستگاه راه آهن فینلاندسکی یافت. آنها بروی یکدیگر لمیده و در انتظار افتتاح بوفه بودند. وقتی بوفه باز شد آنها چند ساندویچ و هرکدام یک استکان



قهوه داغ گرفتند و همانجا روی نیمکت صبحانه خوردند. بعد یکباره توده های رنگارنگ اسکی بازان محوطه ایستگاه راه آهن را پر کرد.

کارپوف گفت:

— ماکس، گوش کن، آخر ما درصدد بودیم که برای اسکی بازی پیش ساشکا برویم.

ماکسیموف جواب داد:

— حتما باید رفت. فکر میکنم که ایرینا یک هفته مرخصی بی حقوق بما بدهد.

— آنوقت شوالیه ما خوشحال خواهد شد!

— ضمناً ما خیلی وقت است که به پدر و مادر پیر او سر نزده‌ایم. الآن میائی برویم؟

ماما زلنین در را بروی آنها گشود. پیشبند آشپزی او با سیمای موقر و جدی او هیچ سازگاری نداشت. او باخوشحالی و آه کشان گفت:

— بچه‌ها! چه حیف شد، چه حیف شد!

— مگر چه شده؟

— اگر دیروز آمده بودید او را میدیدید.

— کی را؟

— زن ساشا را.



کارپوف ناله کنان گفت:
— لیوشکا، مرا نگه دار! د مرا نگه دار، مرده شور ترا ببرد!
ماکسیموف لند لند کرد:
— این چه حرفیست؟ شوخیست؟
ماما گفت:
— ما دیگر حوصله شوخی نداریم. مسئله مهمی پیش آمده است. حالا ساشا فردی متاهل است. ممکنست بچه‌دار شوند. نوه‌ها... — سیمای ماما درخشید.
ماما بچه‌ها را باطاق ناهارخوری برد. پاپا زلنین در آنجا قهوه صبحانه خود را صرف میکرد. پاپا گفت:
— سلام، دوستان من. راجع به پسر ما چه میگوئید؟ تصورش را بکنید، یکروز نشسته‌ایم و تلگرافی دریافت میکنیم: «تلگرافی نکاح ما را متبرک کنید میبوسیم ایننا ساشا». بفرمائید اینست سرعت قرن بیستم.
ماما گفت:
— دمیتری، اما موافقت کن که اینا ماهست.
پاپا جداً گفت:
— کاملاً صحیح است. اما حالا اینجا نگاه کنید!
این روزنامه «شفق شمال» نامیده میشد و در شهرستان منتشر میگردید. در صفحه چهارم آن زیر عنوان «مردم



شوروی اینطور رفتار میکنند» با مداد خط کشیده شده بود. متن مقاله چنین بود: «این واقعه در یک شب تیره و تاریک زمستانی اتفاق افتاد. کورچکین جنگلبان بخش جنگلبانی دریاچه شوم با خرس گلاویز شد. حیوان درنده جراحاتی شدید بنامبرده وارد ساخت. خبر این سانحه به بیمارستان بخش کروگلوگوریه رسید. پزشک آلکساندر زلنین فارغ‌التحصیل دانشکده پزشکی لنینگراد و دوشیزه داریا گوریانووا پرستار بیمارستان که هر دو عضو سازمان جوانان هستند بلافاصله با هلیکوپتر بمحل حادثه عزیمت کردند. هلیکوپتر نتوانست در نزدیکی خانه جنگلبان فرود بیاید. آنوقت هر دو جوان با پلکان ریسمانی فرود آمدند و در زیر نور چراغ نفتی در کلبه جنگلبان عمل جراحی بغرنجی را انجام دادند. ولی آزمایش آنها بدینجا خاتمه نیافت. بامداد روز بعد، از جراحات بیمار خونریزی شروع شد. میبایست مرحله دوم عملیات جراحی را در بیمارستان انجام دهند. زلنین و گوریانووا بانتظار وسیله حمل ونقل ننشسته و جنگلبان مجروح را روی سورتمه سوار کردند و در حالیکه تا سینه در برف میرفتند راه بازگشت را در پیش گرفتند. آنها بدینطریق چهارده کیلومتر راه طی کردند تا بالاخره به



سورتمه اسبی بیمارستان رسیدند. جان مجروح از خطر نجات یافت. جوانان ما، جوانان شوروی چنین رفتار میکنند! کارشناسان جوان — اعضای سازمان کمونیستی جوانان چنین رفتار میکنند! اینست قهرمانی روزگار ما! اینها هستند...»

ماما زلنین گفت:

— شاید خنده دار باشد ولی من و دمیتری...

ماما عینک پنس را از چشمش برداشت و صورتش را بر گرداند.

پاپا زلنین گفت:

— کاملا صحیح است.

ولادکا روزنامه را بروی میز انداخت و داد زد:

— آهان، این دیگر هنگامه است!

ماکسیموف متفکرانه گفت:

— ب—له، این شد کار!

فصل نهم

اینا زلنینا

قطار راه آهن در فضای شبانه، در نقطه‌ای نزدیک بولوگویه، با چنان خشم و غضبی میغرید که گوئی میخواست از هم بپاشد. در راهروی قطار کورانهای



سرد سوزانی جریان داشتند و حالا ده دقیقه میشد که اینئا در اینجا ایستاده و سر خود را در میان دستهایش فشرده بود.

پس از چند ساعت او در مسکو خواهد بود، در آنجا پدر و مادر، آپارتمانشان در خیابان گاگارینسکی، که بیست سال زندگی سابقش در آن سپری شده، منتظرش هستند. این سالها مصرانه در انتظارش هستند هرچند که اینئا زیر آنها خط کشیده است. ای سالهای بی غم و غصه و نیک و پرشادی! برای اینئا گریختن از نزد شما، گریختن از عادات شما دشوارست. ولی باید مبارزه کرد، نباید فراموش کرد که او دیگر فقط دختر والدین خود نیست، دوشیزه‌ای ورزشکار، دوشیزه‌ای بسیار زیبانیست، او حالا اینئا زلنیناست، همسر شخصی مضحک، شخصی پایبند به عقاید خود، شخصی محکم و بیدفاعست. در اتحاد آنها اینئا نقش عمده را دارد. اینطور پیشامد کرد. این مطلب از همان آغاز کار معلوم بود. اینئا سریع‌العمل و قاطع است و همه او را دختری حسابگر میدانند. ولی همه اشتباه میکنند. آری، آری، شب در راهروی واگن راه آهن میتوان پیش خود



باین نکته اذعان کرد. ایننا مطلقاً حسابگر نیست، حتی یک ذره. ابتدا اقدام میکند و بعد در باره اقداماتش به تفکر میپردازد. این طرز کار خطرناکست، اینطور نیست؟ خوبست که همیشه مردمی پیدا میشدند که میتوانستند بکمکش بیایند، اشتباهاتش را اصلاح کنند، پشتیبانش باشند. اما حالا همه چیز بطرز دیگری تغییر خواهد کرد. همه چیز بشکل دیگری جریان خواهد یافت.

ایننا در راهرو واگن قدم زد، سرجا جست و خیز کرد، به شیشه در خروجی که در پشتش تاریکی زوزه و ناله میکشید، خیره شد. چرا او به کوپه برنمیگردد؟ چرا مضطربست؟ چه واقعه مهمی روی داده است؟ شوهر کرده و والسلام. تاکنون نصف دخترهای گروه آنها همین کار را کرده‌اند و حتی آدا مارگلیان فرصت کرده که طلاق بگیرد. این ساشکاست که تمایل دارد اوضاع را وخیم جلوه بدهد. هیچگونه وخامتی نیست و نخواهد بود. فرضا که آنها از همدیگر دورند، مگرچه خواهد شد؟ مردم دیگر هم همینطور زندگی میکنند — یکدنیا نظیر و نمونه میتوان نشان داد. ایننا سال آینده خود را به دانشگاه لنینگراد منتقل میکند و به ساشا نزدیکتر



خواهد بود. چرا نگران بشود؟ «اوه، چه سرد است! سرما حتی بزیر بلیز پشمی رسوخ میکند».

اینتا داخل واگن شد. در همه کوپه‌ها بسته است. اینتا با یک حرکت سریع صندلی دیواری راهرو را پائین میاورد و رویش مینشیند و چانه‌اش را بمشت کوچکش تکیه میدهد. صحنه‌های زندگی کروگلوگوریه یکی پس از دیگری از جلو چشمانش میگذرند.

نخستین شب او در کروگلوگوریه. شبی نیلگون و سرد بود. سکوت و آرامش کروگلوگوریه پس از غوغا و همهمه مسکو و غریو قطار راه آهن باورنکردنی بنظر میرسید. آپارتمانی عجیب که تخته‌های کف اطاقهایش جروجر میکردند و میزی آنتیک در آن بود. اینتا چیزی شبیه باین میز در امانت فروشی خیابان آربات دیده بود. اینتا در اطاق شروع بقدم زدن کرد و افکاری خنده دار و نامناسب بسرش ریختند:

«آهان، بوفه را در اینجا میگذاریم، پیانورا هم اینجا جا میدهیم، در اینجا چند صندلی راحتی میگذاریم. این اطاق را میشود از وسط تیغه کرد و اطاق بچه ساخت. در اینجا...» ناگهان خجل شد و برای اولین بار غیرطبیعی

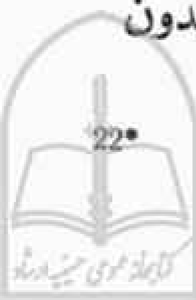


بودن ورود خودرا باینجا تماما حس کرد. درست مثل
این بود که از خواب پریده و در موقع این خواب کسی
او را به کشوری ناشناس آورده است. همین چندی قبل
او در مسکو با دست پاچگی اسباب سفرش را جمع
میکرد و به داد و بیداد پدر و مادرش گوش نمیداد.
ایننا فقط حالا بیاد آورد که پدرش حتی او را احمق
خطاب کرد. و اینجا... ایستگاه کوچک تاریک، مرد
معلول بشاش پوستین پوش و پوستینی که از سر تا پای
ایننا را در آن پیچیدند، سرعت دیوانه‌وار اتومبیل در
جاده ای عجیب، سکوت باورنکردنی، چراغهای کم‌سو
در تاریکی شب، آپارتمان عجیب. و این شخص، این
شخصی که ایننا در خیال خلق کرده و بسویش میشتافته،
معلوم میشود با هلیکوپتر به نقطه ای پرواز کرده است.
حالا دیگر هیچکس نمیتوانست اشتباه ایننا را اصلاح
کند، هیچکس نمیتوانست باو کمک کند. ایننا تنها
بود. ولی وحشتناک تر از همه — ملاقات با او — هنوز
در پیش است! ایننا میدانست که او مطلقا وحشتناک
نیست، میدانست که پاکدل است، مضحک و پرشور
است... اما اگر اتفاقا اینطور نباشد؟ اگر او مثل



این آپارتمان خالی و سرد باشد؟ اگر او آدمی ملالت آور و خشک باشد؟

ایننا باطاقی که تختخواب در آن قرار داشت شتافت و بطرف میزی که یک پشته کتاب رویش انبار شده بود دوید و همهٔ کشوهای آنرا باز کرد. مرده شور تشریفات را ببرد! ایننا باید او را همین الآن ببیند! او باید آلبومی داشته باشد! ایننا بجای آلبوم چند پاکت که معمولا در آنها کاغذ عکاسی میفروشند پیدا کرد که از عکس مالامال بودند. توکلا یک عکس بزرگ را از میان آنها بیرون کشید. سه جوان که از تبسم لبهایشان باز شده و دندانهایشان دیده میشد یکدیگر را در آغوش گرفته و ظاهراً در برابر بادی شدید ایستاده‌اند، باد موهایشان را ژولیده و برهم زده است. یکی با زیرپیراهنی، دیگری تا کمر لخت است و فقط زلنین پیراهن بتن دارد و کراوات زده است. ایننا یکباره هر سه نفرشان را بیاد آورد. این یکی لخت است، این جوان همه‌را تمسخر میکند و گویا لیوشا نام دارد؛ ولادکا پسر شاد و مسروریست (این قبیل جوانها همیشه دوروبر ایننا میگشتند). صورت استخوانی زلنین که گوئی از چوب تراشیده شده، ببالا بلند شده و پلکهایش را بهم فشرده و حتی بدون



عینک هم مثل اشخاص بسیار نزدیک‌بین دیده میشود. ایننا با آرنج پشته کاغذها را کنار زد، صفحات بزرگ کاغذی که با خط ریزی روی آنها چیزی نوشته شده و در حاشیه آنها کشتیهای بادی با بادبانهای گشاده، شوالیه ها، آدمکهائی با کله‌های گنده رسم شده بود. ایننا عکس خود را در قاب ساده لاک الکلی دید. عکس ساشا را از کیف خود بیرون آورد و کنار عکس خود قرار داد، سرش‌را بروی دستهایش گذاشت و بخواب رفت.

زلنین دو ساعت بعد از ظهر روز بعد پیدا شد. او مانند کورها وارد اطاق شد. ورقه یخ کرک داری لبه‌های کلاه گوشی‌دار و ابروهایش را پوشانده بود. او در حالیکه با چکمه های نمدی گنده بزحمت قدم برمیداشت به ایننا نزدیک شد، کلاه را از سرش برداشت و من و من کرد:

ــ ایننا، سلام علیکم. معذرت میخواهم.

با سنگینی بروی نیمکت افتاد. ایننا جیغ‌کشان بسمت او دوید و بکندن پالتو و چکمه‌های او پرداخت و صورت و پاها و دستهایش را مالش میداد. زلنین ناله‌های ضعیفی میکرد. دخترک به آشپزخانه دوید و



اجاق نفتی را روشن کرد و یک قابلمه را پرآب کرد و روی آن گذاشت. وقتی باطاق برگشت زلنین نشسته بود. تبسمی اسف انگیز برلب داشت. اینا باو نزدیک شد، ساشا کمی خود را کنار کشید، دستش را دراز کرد:

— یکبار دیگر معذرت میخواهم. اینطور پیش آمد کرد... نتوانستم باستقبالتان بیایم... — ساشا بلند شد و با صدائی تقریباً عادی گفت: — من آمدم که فقط سلام علیک کنم. مجبورم با مریض وربروم. حالش وخیمست.

اینا برآشفت و داد و بیداد راه انداخت، تعمداً او را «تو» خطاب کرد. زلنین سرش را به یکطرف خم کرده و با دقت به داد و بیداد او گوش میداد و بتدریج سیمایش گشوده شد.

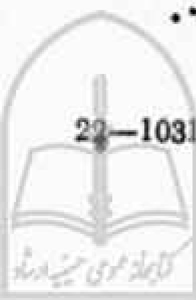
اینا داد زد:

— دستهای تو را کاملا سرما زده است! — و دوباره دستهای زلنین را گرفت.

لبخندی سعادتبار سیمای زلنین را روشن کرد و گفت:

— اصلا اینطور نیست، سرما نزده! الآن، من بزودی میایم و شراب شامپانی خواهیم نوشید.

زلنین دست اینا را فشرد و بطرف در روانه شد.



مهمانها طرف عصر جمع شدند. یگوروف با همسرش آمدند. دو جوان — تیموفی و بوریس والیبالیست با اسکی خود را به آنجا کشاندند. یگوروف ها نان شیرینی و بچه ها یک بطری ودکا و یک کوله‌پشتی پر از پرتقال آوردند. میز مجللی از آب درآمد.

بوریس پرسید:

— میفرمائید که این سوآره را بعنوان ژنرال رپتسیون تعبیر کنیم؟ — و به تیموفی چشمک زد.

تیموفی در گوشی باو گفت: «دست بردار» — و شرمنده به ایننا نگاه کرد و گوئی از اینکه دوستش با حسن‌نیت کنایه‌ای نیشدار زده است، معذرت میخواهد.

ایننا لبخندی نامعلوم زد و به ساشا نگاه کرد و نگاههای آنها با هم تلاقی کرد. آنها باتفاق چهار نفر دیگر سر میز نشسته بودند، به صحبتهای آنها گوش میدادند و به شوخیهای آنها میخندیدند ولی برایشان فرق نمیکرد که این مردم چه میگویند. آنها در جهات مختلف میز نشسته بودند. فاصله بین آنها زیاد و عبور از آن دشوار بود ولی آنها حس میکردند که از این فاصله خواهند گذشت، زیرا به آنچه که در پیرامونشان میگذشت هیچ توجهی نداشتند.



بوریس رادیو را روشن کرد و یک ایستگاه رادیوئی را گرفت. به آهنگ فوکستروتها و کویک استپ ها و پولکاهای کهنه و قدیمی برقص پرداختند.

زلنین و ایننا مهمانان را تا اداره پست بدرقه کردند. یگوروف با همسرش میرفت و با زنده دلی پای لنگش را بروی پیاده روهای یخ زده چوبی میکوبید. اسکورت اسکی‌سوار — بوریس و تیموشا — از وسط خیابان آهسته آهسته حرکت میکردند. ماه مانند فانوس کاغذی در میان حلقه‌های نارنجی هاله برفراز دهکده نور فشانی میکرد.

وقتی بخانه برگشتند ایننا سفره را جمع کرد و وسط اطاق ایستاد. ایننا پیراهنی سیاه و تنگ و دکولته پوشیده بود. بعد از ساعت دوازده نور چراغها نصف میشد. لکه‌های نور زرد و سایه‌ها چهره دخترک را کشیده و دراز جلوه میدادند. زلنین روی هره پنجره نشست و با انگشتانی لرزان سیگاری از جیب بیرون کشید. آنها بیکدیگر نگاه نمیکردند. حالت کرخت و چلمنی داشتند. آنها خاموش بودند و این خاموشی انبوه‌تر شده و به مانعی غیر قابل عبور تبدیل میشد. ایننا بطرف دیوار و از کنار دیوار بطرف بخاری رفت. تخته‌های کف اطاق چند بار جر و جر کردند. صدای تیک و تاک



با هیجان ساعت دیواری شنیده میشد. اینـنا تبسمی ساختگی بر لب آورد.

— بررررر!

زلنین پرسید:

— چی؟ — و از جا جست.

— سردم شده.

ساشا جویده جویده گفت:

— شاید لازمست که بخاری را آتش بزنم؟ من مطمئنم که سوخت دارم. — و بطرف راهرو دوید. فیلیمون هر هفته یک پشته هیزم سپیدار در آنجا رویهم میچید.

زلنین فکر کرد: «چه حالی بمن داده؟ من مثل احمقها حرف میزنم. چرا من بجای «بخاری را روشن کنم» گفتم «بخاری را آتش بزنم» و بجای هیزم گفتم «سوخت»؟

ولی اینـنا به حرفهای عجیب و حرکات هول هولکی او حتی تبسم هم نکرد. اینـنا داد زد: «این فکر بکریست!» و پشت سر او براهرو دوید. آنها در راهرو با هم تصادم کردند. تصادم در تاریکی مایه تعجب نیست. هیزمها از دست زلنین افتادند و یکی از آنها ضربت دردناکی به پای او وارد کرد و زلنین دستش را بروی شانه‌های تقریبا برهنه اینـنا گذاشت. اینـنا با یکنوع آمادگی شگفت



انگیزی خودش را باو چسباند. این آمادگی آنی سوزشی نامطبوع در زلنین بوجود آورد ولی او در همان لحظه پی برد که این آمادگی فقط برای او، برای او تنهاست. او بلافاصله باین نکته پی برد و فهمید که اشتباه نکرده است.

او ایننا را دفعات بسیاری بوسیده بود ولی معهذا رهایش نمیکرد. ایننا بالاخره با زور خود را آزاد کرد و در اطاق را هل داد — شعاعی از نور زرد خطی بروی صورت زلنین کشید — و در اطاق ناپدید شد. زلنین در دخمه تاریک ویلان بود سرش را در دست گرفته و پایش به کنده‌های هیزم و جرزهای در میخورد و زمزمه میکرد: «آه، چه سعادتی، آه چه سعادتی!» بعد روی کیسه‌ای نشست و تصمیم گرفت سیگار بکشد و فکر کند. او حتی این فکر را هم مجاز نمیدانست که از دیدن آن دختری که دقیقه‌ای قبل در تاریکی بوسیده، واهمه دارد.

صدای تند و تیزی از اطاق شنیده شد:

— آهای سنیور، شما کجا هستید؟

ساشا از جا جست و یک بغل هیزم برداشت و باطاق ناهارخوری رفت. او دید که ایننا روی کف



اطاق نشسته و به دریچه باز بخاری خیره شده و از پشته‌های کوچک خاکستر چشم برنمیدارد. ایننا سرش را بطرف او برنگرداند، حتی یکی از عضلات گردنش نجنبیدند. این حالت بهت و رخوت بود، انسان در این حالت قادر نیست حتی از شیئی کاملاً ناچیز چشم بردارد و بدنش قادر نیست از جا بجنبد. مردم در اینحالت معمولاً نه فکر میکنند و نه چیزی احساس میکنند، ولی از انحنای بدن ایننا و از شانه‌های کج شده او معلوم بود که در این دقیقه کمی متوحش است. زلنین پشت سر او زانو زد، هیزمها را روی کف اطاق گذاشت و او نیز بداخل بخاری نگاه کرد. بنظرش رسید که از درون بخاری مانند دهان بی دندان پیرمردان، سرما و عفونت بیرون میاید. مثل اینکه پریروز او همینطور جلو بخاری نشسته بود و زبانه‌های آتشی دیوانه‌وار در آن فش و فش و ترق و تروق میکردند و میرقصیدند. اما حالا بنظرش رسید که ایننا بداخل بخاری نگاه میکند و میکوشد منظره آینده خود را در آن ببیند. لحظه‌ای بیم بر او مستولی شد ولی در بیست سانتیمتری صورت خود جعد های بزرگ گیسوان کوتاه ایننا را دید و پس از لحظه‌ای بینیش در میان امواج جعدهای طلائی غرق شد...



..آینده مانند شعله آتش خواهد درخشید! این دو نفر جوانیکه دست در آغوش جلو بخاری نشسته‌اند خوشبخت خواهند بود! خوشبختی فرا رسید، آنها را درمیان گرفت، سینه آنها را فشرد، قلوبشان را فشرد، عقل و خرد آنها را تیره کرد و این بزرگترین خوشبختی مستی از عشق است. شاید از آنجهت که آنها باین سو و آن سو منحرف نشده و در انتظار ننشسته و فقط بسوی خوشبختی خود میشتافته اند، شاید از آنجهت که آنها فاصله بین خود را با سرعتی بیش از اندازه مقرر پیموده اند، آنان را سرزنش کنند؟ قضاوت کنید، بحث و استدلال کنید، «دوران خوش گذشته» را بیاد بیاورید که شیرینی — خوران برپا میکردند، هنگام نامزدی حلقه مبادله میکردند و انتظار میکشیدند و انتظار میکشیدند... دو جوانیکه جلوی بخاری نشسته‌اند با بحث و قضاوت شما کاری ندارند. آنها مانند دو مولکول در حرکت بی نظم و ترتیب براونی سرگردان بودند، بهم برخوردند، یکدیگر را شناختند و بلافاصله دست بسوی هم دراز کردند.

ساشا با عزمی جزم اظهار کرد:

— همین فردا به محضر میرویم.

اینتا خندید و سر او را نوازش کرد:



— بیعقل! مگر اینکار خیلی مهمست؟
— در هر صورت فردا به محضر میرویم.
— اوهو! — ایننا دوباره خندید و کمی خود را کنار کشید: — ساشا، میدانی، با تمام این حرفها تو خیلی تغییر کرده‌ای.

خانم دکتر

ایننا برای خرید به مغازه‌ها میرود. در قصبه سه مغازه خواربار فروشی هست که زنان خانه‌دار آنها را به اسامی فروشنده‌ها اینطور نامیده‌اند: «مغازه استشا»، «مغازه نینا» و «مغازه پولینا ایوانوفنا».
— خاله مانیا، این ماهی باین خوبی را از کجا خریدید؟
— دخترکم، از «مغازه نینا».
— من بشما سفارش میکنم به «مغازه پولینا ایوانوفنا» بروید. به آنجا کالباس عالی آورده‌اند.
ایننا حالا کدبانوست. ایننا برای شوهرش ناهار میپزد. ایننا «کتاب اغذیه خوشمزه وسالم» را میخواند. او برای ساشا تغذیه عاقلانه را تامین میکند. ساشا هم



این زحمات او را تقدیر میکند. ساشا هر کتلتی را که از زیر دست ایننا بیرون میاید معجزه‌ای میداند. ساشا با کیف و لذت بورش میخورد. ایننا بدسترنج خود مینازد، ایننا سعادتمند است.

ایننا خم میشود و چفت و بست اسکی را امتحان میکند. سپس از سراشیبی کوبیده شده بپائین میپرد، بدنش را بچپ و راست خم میکند و بوته‌ها را دور میزند. برو بچه‌ها با فریادهای تحسین و تمجید از اطرافش روانند، بزمین میافتند و از سراشیبی بپائین میغلتند. ایننا بسرعت چرخی زده و با مهارت در انتهای راه توقف میکند. هیزم‌شکنها که اره و تبر را روی شانه‌های خود گذاشته‌اند از کوره راهی روانند. ایننا میشنود که چطور یکی از آنها میگوید:

— به، به خانم دکتر! عالیست!

تکه‌های دود بالای سر هیزم‌شکنها شناورند — دود آبی رنگ از سیگار و دود سفید از تنفس آنها بوجود میاید. دامنه سراشیب و کوبیده شده میدرخشد، بوته‌های پوشیده از یخ میدرخشند. بنظر میرسد که آنها از کوچکترین تماس، از بادی که بزحمت احساس میشود،



از تابش انوار خورشید با آهنگ دلپذیری زنگ میزنند. اینتنا سعادتمند است.

...اینتنا با لوکونیا که نگهبانست آشنا میشود. لوکونیا روی یخ درست کنار ساحل پرسه میزند و چماقی عظیم در دست دارد. در زیر یخ مثل جعبه آئینه، یک ماهی شناوراست و دمش را بشدت تکان میدهد. لوکونیا پاهایش را از هم باز میگذارد و چماق را بلند میکند. ماهی مستقیما بطرف او شنا میکند. تا ـ را ـ پ! لوکونیا چماق را به یخ میکوبد.

اینتنا داد میزند:

ـ آی!

از زیر چماق ترکهای کج و معوج و سفید باطراف کشیده میشوند. ماهی بیحرکت است. لوکونیا بدنبال دیلم میدود.

او ماهی براق را بالای سرش بلند کرده و میگوید:

ـ ایناها!

اینتنا میپرسد:

ـ اینکار شکار قاچاق نیست؟

لوکونیا متفکرانه باو نگاه میکند و مژگانهایش را



بهم میزند و پیش خود سبک و سنگین میکند و ماهی را بطرف ایننا دراز کرده و میگوید:

— بگیر. و به میتریچ سلام برسان.

معلومست، حالا ایننا شریک جرم اوست. ایننا با شکوه و جلال ماهی را بخانه میبرد. وقتی برای ساشا تعریف کند او چقدر خواهد خندید! ایننا سعادتمند است.

روز است. لکه های نور خورشید روی برف آبی رنگ در جنگل کمی لرزانند. شاخ و برگ انبوه کاجها به بالهای بزرگی شباهت پیدا کرده و گوئی این پرنده‌های عجیب همین حالا پرواز خواهند کرد. ایننا امروز بخصوص سعادتمند است: زلنین او را امروز همراه خود بعیادت بیمار میبرد. آنها شش کیلومتر در این جنگل خواهند رفت و بعد وقتی ساشا کارش را تمام کرد باهم در تپه‌ها اسکی‌بازی خواهند کرد. بلیز آبی رنگ ساشا در پیشاپیش او بچشم میخورد، چوبدستی‌ها مرتباً کار میکنند. سر خوردن از روی اثری که ساشا روی برف گذاشته، تماشای هیکل دراز او که هرچند عجیب است، ولی موقع اسکی بازی موزون ومتناسب بنظر میرسد، برای ایننا مطبوع است. آری وقتی ساشا با اسکی میرود سیمائی بسیار مطمئن



دارد. بطور کلی ساشا بمراتب بیش از آنچه که در آن روز در کومارووو بنظر ایننا رسید، مطمئن تر شده است. کمی خشن شده. در آنموقع پسر جوانی بود که بیاندازه از جسارت خود ترسیده و مانند آن بود که التماس میکرد از نظر اول در باره‌اش قضاوت نکنند، جوانی بود که سکندری میخورد و وقتی صحبت از علم پزشکی یا شعر و نظم بمیان میامد دیوانه‌وار دستهایش را تکان میداد. ولی معلوم نیست چرا در آنموقع هم بنظر میرسید که این شخص تصمیم خود را اتخاذ نموده و از آن عدول نخواهد کرد. شاید بخصوص همین شیفتگی نا مفهوم او بهدف است که ایننا را مجذوب او ساخته است؟ آخر همیشه او از بچه‌های جسور و حتی از خودراضی و بشاش، که در ابراز احساسات خود خست بخرج میدهند، خوشش میامد! نه، ایننا نامه‌های خود را برای شخص مضحک و خیال پرست که صداقت بیش از حدی داشت، برای نمونه نوع معینی از مردم که ایننا آنها را سابقاً وامانده مینامید، میفرستاده است. ولی ساشا جزو هیچیک از این دو دسته مردم ست. پس کیست؟ ولی حالا دیگر غوررسی در این



موضوعها دیر شده است. حالا ایننا بروی اثر اسکی او میدود.

ایننا که بفکر فرو رفته بود جدا عقب ماند. ایننا دید که زلنین از جنگل خارج شد و حالا به چوبدستی‌ها تکیه کرده و در دامنه لخت تپه ایستاده است. حالا واقعاً سیمای او آرزومندانه بود. بخاطر اینست که ایننا او را دوست خواهد داشت! بخاطر آنکه او همیشه، هر دقیقه، هر روز عوض میشود. و در عین حال همان که بود باقی میماند.

ایننا داد زد:

— آه، عجب مزخرفاتی! — و معنی این جمله این بود: همهٔ این تجزیه و تحلیل‌ها و شک و تردیدها بدرک، او این شخص را هر جور که هست و هر جور که بعدها بشود، دوست خواهد داشت!

اما میبایست رهبری را بدست خود گرفت. این دیگر یعنی چه؟ آخر هرچه نباشد او رکن اساسیست و اضافه بر آن بالاخره در اسکی ورزشکار درجه دو شناخته میشود. ولی ساشای بینوا ورزشکار درجه سومست!

ایننا دست و پارا با سرعت بیشتری بکار انداخت و بدامنه تپه رسید و با نگاهی شوخ ساشا را تحریک



کرد و بلافاصله از سراشیبی بپائین پرید. اسکی‌ها اورا از روی برف سفت به ته دره میبردند و در آنجا از دودکشهای خانه‌های دهکده ژورافلینه ویسلکی دود برمیخاست.

وقتی آنها به جلو خانه مورد نظر رسیدند کدبانو بروی ایوان آمد.

زلنین در حالیکه خم شده و چفت اسکی را باز میکرد از او پرسید:

— کی در خانه شما مریض شده؟

سئوالش بی جواب ماند. او به کدبانو نگاه کرد و بنظرش رسید که آن زن کمی شرمنده است.

— باز وانوشکا برف قورت داده؟ ماریا ولادیمیروفنا، من بشما اخطار کرده بودم که گلوی او بسیار مایه نگرانیست... یا اینکه نینوچکا؟

کدبانو حالا دیگر علناً با شرم و حیا جواب داد:

— بچه‌ها سلامتند.

— خودتان کسالتی پیدا کرده‌اید؟

— نخیر، آلکساندر دمیتریویچ! د تشریف بیارید تو!

کدبانو فقط وقتی در راهرو آلکساندررا بجلو میانداخت آهسته گفت:

— شوهرکم ناخوش شده.



زلنین تعجب کرد:

— شوهر؟ اجازه بدهید...

او میدانست که این زن تنومند و هنوز تقریباً جوان، بیوه است. تعجب او بیشتر شد وقتی که از پشت پرده رنگارنگ ابراهیم ینالییف را دید.

ابراهیم با چشمان بسته دراز کشیده و از وجنات صورتش معلوم بود که درد میکشد. وقتی احساس کرد که باو نگاه میکنند تکانی خورد و روی تختخواب نشست و همینکه زلنین را دید بسرش فریاد کشید:

— بالاخره صدا کردی؟ چرا بحرف گوش نمیدی، چرا؟

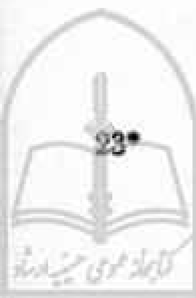
زلنین پرسید:

— ابراهیم، برای شما چه اتفاقی افتاده است؟

ماریا ولادیمیروفنا گفت:

— از دل درد عذاب میکشد. آلکساندر دمیتریویچ، امروز چنان دلش درد گرفت که داد میکشید.

زلنین روی تختخواب نشست از وضع ابراهیم جویا شد. پس از معاینه باو پیشنهاد کرد که در بیمارستان بستری بشود. ابراهیم به ماریا ولادیمیروفنا و بعد دوباره به زلنین نگاه کرد:



23*

— شکمم را پاره خواهی کرد؟
— نه.
— خوب، باشد. در بیمارستان میخوابم.

زلنین غرق تفکر از خانه خارج شد و با خود میگفت: «به زخم معده شباهت دارد. باید او را با پرهیز معالجه کرد. ولی آیا او طاقت پرهیز را دارد؟» سرنوشت ابراهیم بیش از علائم مرض افکار زلنین را بخود جلب نموده بود. آنروز، در موقع معاینه تمارض‌کنندگان کلبه سوم او فهمید که غلیان احساسات ینالییف صادقانه بود. و این واقعه برای آلکساندر آزمایش انسانی بود. بعدها، یکروز تیموشا گفت که ابراهیم دیگر بدکار نمیکند و مثل اینست که کم کم از دارودسته فدکا دور میشود. و حالا معلوم میشود که ینالییف ازدواج کرده و آنهم با ک، با زنی که همه او را مطلقاً، «مستقل» حساب میکنند. چنین زنی بمرد لاف زن شوهر نمیکند.

زلنین از نور آفتاب پلکهایش را بهم فشار داد، کف دستش را حمایل چشمهایش کرد. او دید که اینتا، پله پله، از سراشیبی تپه بالا میرود.

آنها تا فرا رسیدن تاریکی اسکی‌بازی کردند و وقتی بخانه برگشتند که بزحمت قدم برمیداشتند.



اینتا و آلکساندر دو زانو روی صفه نشسته‌اند. در اطاق فقط صفحه رادیو و سیگار زلنین روشن هستند.

اینتا سرش را بشانه شوهرش تکیه داد. آنها دست در آغوش نشسته و منتظرند. امواج رادیو انتظار شدید سالنی بزرگ را از مسکو باینجا، بنزد آنها آورده اند.

و معجزه صورت میگیرد. بنظر میرسد که شخصی پرشور و نیک سرشت کنار آنها نشست و دستهایش را بروی شانه های آنها گذاشت و با چشمانی عظیم که تمام جهان را در برمیگیرند و انسان را دیوانه میکنند، به آنها خیره شده است. صدای نواختن پیانو بلند میشود...

اینتا با نجوا میگوید:

— آره، آره.

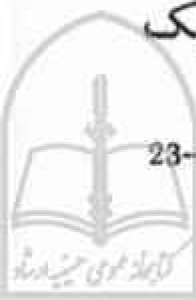
بیش از این سخنی لازم نیست. باید سکوت کرد، ولی ساشکا زمزمه میکند:

— ای خدا، چه سعادتیست که انسان لااقل با هنر رابطه‌ای داشته باشد! دست کم مأمور حمل پیانو باشد!

اینتا حرفش را قطع میکند:

— ساکت شو!

آنکه باینجا آمده بود، بلند میشود، در اطاق تاریک



23—1031

راه میرود، از پنجره بخارج نگاه میکند، ساکت و صامت بعلامت سئوال دستهایش را باطراف باز میکند، مشتهایش را بعلامت خشم تکان میدهد، دستهایش را بسینه میفشارد و گوئی از خوشبختی نفسش تنگ شده است، و بالاخره پس از ژست وداعیه با شکوهی ناپدید میشود.

ایننا پس از یکدقیقه میگوید:

— ساشکا، میدانی، من پیانو مینوازم...

ساشا فوراً پی میبرد که او نوازنده‌ای واقعیست. اگر جرات کرد که حالا در این باره صحبت کند، پس نوازنده واقعیست.

— چقدر دلم میخواست که نواختن ترا بشنوم!

بدون لبخند

ابراهیم در بیشه سپیدار قدم میزد و انتظار همسرش را میکشید. او پیش خود اذعان میکرد که از این روابط جدید با زن، روابطی که ابراهیم سابقی از آنها بی اطلاع بود، شرمنده است و از مردم خجالت میکشد. و باین جهت بود که او همیشه در بیشه مجاور بیمارستان منتظر آمدن زنش مینشست. او در کوره راه بجلو و



عقب قدم میزد و از یاد آوردن آنکه چطور سالهای مدیدی قبل از این، در زندگانی دیگری، وقتی جوانی هجده ساله بود، در خیابان ساحلی باکو قدم میزد و مانند امروز ملتهب و آشفته میشد. بغتتا هیکل مردی آشنا را دید که تلو تلوخوران باو نزدیک میشود. این شخص فدور بوگروف بود.

او با خوشحالی عربده کشید:

— سلام، ابراهیم! — و محکم دستی بشانه ابراهیم کوفت.

ابراهیم با احتیاط جواب داد:

— اگر شوخی نمیکنی، سلام.

— خوب، تو اینجا چطور میپلکی؟

— کمی ناخوشم.

فدکا او را بطرف نیمکت هل داد، با دستکش برف را از روی نیمکت پاک کرد، یک نیم‌بطری ودکا از جیب بیرون کشید، روزنامه‌ای که چند خیار شور و تکه‌ای پنیر میانش بود، باز کرد.

— ابراهیم، بامید چاق شدن تو بخوریم؟ بنداز بالا!

ابراهیم رد کرد:

— نه، نه، فدکا، من پرهیز دارم.



— چی؟

— پرهیز. هیچ نباید خورد. گوشت گوسفند نباید، ماهی شور نباید، ودکا نباید، هیچ چی نباید خورد. دکتر قدغن کرده.

فدکا اخم کرد.

— بیاو چرندیات این گوش دراز را بشنو!

ابراهیم تکرار کرد:

— هیچ چی نباید خورد. — و ابراهیم قیافه جدی بخود گرفت و اضافه کرد: — روده‌اثنی‌عشر من زخم شده.

فدکا با خصومتی تمسخرآمیز وکلماتی کشدار گفت:

— پس اینـــطو ـــر! خوب هر طور که خودت میدانی، بسلامتی!

فدکا سرش را بعقب خم کرد. ودکا قل‌قل کرد. خیار شوری که با یک گاز نصف شده بود خرت خرت دل انگیزی کرد. ابراهیم آب دهان رنجبار را فرو داد و بطری را از دست فدکا قاپید. پس از پنجدقیقه آنها دست در آغوش روی نیمکت نشسته و تصنیف «در جنگلی وحشتناک و تاریک» را میخواندند که کمتر کسی آن را شنیده است. ابراهیم واقعا مست شده بود، ولی فدکا تظاهر میکرد و در خواندن با او هم آواز میشد و چشمهایش مکارانه



برق میزدند. ناگهان صدای حرف و خنده بگوششان رسید. یک زن و یکمرد که اسکی‌هایشان را روی شانه گذاشته بودند از کوره راهی که از طرف دریاچه امتداد داشت میامدند. پس از یکدقیقه آنها دکتر و همسرش را شناختند. ایننا تند و تند و با خوشحالی چیزی حکایت میکرد و زلنین شکمش را میگرفت و غش غش میخندید و از خنده نفسش میگرفت. اگر ایننا آهسته او را هل نمیداد ممکن بود از کنار فدکا و ابراهیم رد بشود و آنها را نبیند. آنوقت او ایستاد و عینکش را پاک کرد و به ابراهیم که بیحرکت نشسته بود خیره شد و در حالیکه کلمات را میکشید داد زد:

— این — طو — ر، ساعت کوکتیل خوریست؟ ابراهیم، خجالت نمیکشید؟! ودکا و خیار شور! برای کسیکه زخم روده دارد پرهیز بدی نیست! من خیلی متاسفم ولی مجبورم بجرم تخلف از رژیم معالجه شما را از بیمارستان اخراج کنم. — زلنین سپس به فدکا خطاب کرد: — و از شما خواهش میکنم بیش از این به محوطه بیمارستان نیائید.

او این کلمات را با چنان لحنی ادا کرد که گوئی بین او و فدکا روابط مخصوصی وجود نداشته و بوگروف ساکت نشسته و از جایش جنبت نخورد.



وقتی چند قدمی دور شدند ایننا خنده‌کنان گفت:
— اینرو ببین، عجب دکتر سخت‌گیری! آیا تو واقعاً او را اخراج میکنی؟
زلنین آهسته گفت:
— ایننا، این مردی که با ابراهیم نشسته بود دشمن خونی منست.
در آهنگ گفتار او چیزی بود که از اثر آن ایننا یکباره جدی شد:
— او چکاره است؟
— دزد و آدم‌کش است.
— تو چه فصل مشترکی با او داری؟
— نمیخواستم راجع باین موضوع با تو صحبت کنم...
ایننا ایستاد و شالگردن آلکساندر را گرفت و با هیجان گفت:
— من باید همه چیز را بدانم.
— باشد، خوب. تو که دیگر داشا گوریانووا را میشناسی؟ فدکا عاشق اوست و، میفهمی، خیال کرد که منهم... صبر کن، اگر گفتم پس باید همه‌اش را تعریف کنم.
ایننا با لحنی حاکی از بی‌اعتنائی پرسید:



— تو واقعاً عاشق او شده بودی؟

— نه، ولی یک موقعی بنظرم میرسید که بین ما یک چیزی پیدا شده است. تو میدانی، برای انسان گاهی اوقات مشکل است که به احساسات خودش پی ببرد و روی آنها بر چسپ بزند: عشق، دوستی، نفرت وهکذا... منهم همینطور، یک موقعی زمانی بسیار کوتاه تصور میکردم نظرم به داشا فقط از روی احساسات گرم دوستانه نیست.

ایننا بمیان حرفش دوید:

— این همان وقتی بود که تو در نامه‌هایت شروع به وصف طبیعت کردی؟

— آره، تقریباً همان موقع.

— در آخرین نامه‌ها؟

زلنین ناله کرد:

— آره، خوب درک کن. آخر تو آنقدر دور بودی! اگر راستش را بگوئیم من اصلا تو را نمیشناختم... — او فکر میکرد که آیا صحنه‌ای را که در کلبه جنگلبان روی داد تعریف کند یا نه. نه، حالا جراتش برای اینکار کفایت نمیکند. بعدا حکایت خواهد کرد. شاید پس از یک سال.

ایننا رشته افکارش را پاره کرد:



دست بردار! مگر من احمقم!

زلنین ادامه داد:

— باری، اینطور. فدکا کینه مرا بدل گرفته، اولا بخاطر آن رقابت تصوری. ثانیا، بعلت اینکه من نشان دادم که او تمارض میکند، ثالثا، بعلت آنکه من یکبار ضربتی باو زدم. اما حالا او از من بخاطر همه چیز، بخاطر آنکه دکترم، بخاطر آنکه عینک میزنم، بخاطر آنکه مردم در اینجا بمن علاقمند شده‌اند از من نفرت دارد.

— ساشا، تو وحشتی نداری؟

— وحشتناک بود، اما حالا نمیدانم چرا بنظرم میرسد که فدکا خودش از من میترسد. ممکنست این اندازه اعتماد بخود زیادی باشد.

آنها از کوره‌راه کنار زدند و در حالیکه پاهای خود را بزحمت از برف بیرون میکشیدند، ساکت و خاموش چند قدم را تا ایوان خانه رفتند.

زلنین با شور و حرارت گفت:

— در هر صورت از جلو او حتی یک قدم هم عقب نخواهم گذاشت! — او به اینتا نگاه کرد و منتظر بود لبخندی در صورتش ببیند ولی ندید.



... وقتی زلنین و ایننا از نظر ناپدید شدند ابراهیم از جا جست و زیرلبی بزبان آذربایجانی شروع به فحاشی کرد.

فدکا با غیظ گفت:

— مگر چی شده که اینطور آتش گرفته‌ای؟

فدکا با هیکل نخاله و بیشکل خود محزون کز کرده و نشسته بود. در وجود او چیزی شکسته و خورد شده بود. دیگر از آن جوان فرز و چالاک اثری در او دیده نمیشد. معلوم نبود چرا حالا فدکا یا با طرز و حالت نشستن خود یا به علت دیگری دزد پرسابقه‌ای ملقب به سوچک را که در بازداشتگاه همسایه ابراهیم بود، بخاطر او میاورد. از آن سوچک همیشه بوی گند چربی بلند بود.

ابراهیم با اوقات تلخ جواب داد:

— چی شده؟ پرهیز من از بین رفت، ایوای، پرهیزم بکلی از بین رفت! ایکاش زنم زودتر میامد! از دکتر خواهش و تمنا خواهیم کرد. اما، فدور، تو دیگر لطفا باینجا نیا. باری، مرده‌شور ببردت، میفهمی!

فدکا با غضب گفت:

— برو، کفتار بو گندو! — بعد بزیر پای ابراهیم تف انداخت و رفت.

فدکا از خیابان خلوت میرفت و به نور گرم پنجره‌ها



که از زیر شیروانیهای برف پوش وسفید میتابید نگاه میکرد و برای نخستین بار در زندگی خود را تنها و بینوا میدید. برای اولین بار دلش خواست که به جائی بدود و سرش را بزانوی کسی بفشارد و زار زار گریه کند. او با دو هدف به اینجا، به محل ساختمان آمده بود: اول اینکه دلبر قدیمی خود را بدست بیاورد و دوم اینکه دسته‌ای از برو‌بچه‌های کاری و گرم درست کند و برای دستبرد به پتروگراد برود. اما داشا چشم دیدن او را ندارد. برو‌بچه‌ها همه از کثافتکاری دست کشیده‌اند، حتی آنهائی که خوشحال بودند بحساب او مشروب بخورند، حالا مثل اینکه با تمسخر از او روبرمیگردانند. مفتخورها، بیغرت‌ها! میخواهند کارگر پیشرو بشوند که اسمشان را در لوحه افتخار بنویسند. نیششان را باز میکنند و گوش میکنند که دکتر مفنگی چطور سخنرانی بخوردشان میدهد. مهمتر از همه اینکه خود فدور هم حالش مثل سابق نیست. در وجودش چیزی شکست برداشته. کار به آنجا کشیده که از مفنگی میترسد! بهیچوجه نمیتواند حساب آن واقعه باشگاه را با او تصفیه کند. ساده‌تر از همه اینست که کشیده‌ای بیخ گوش یارو بنوازد — شیشه‌های عینکش درب و داغون بشوند! یا اینکه با چاقو قلقکش بدهد! اما نه،



دیگر آنطورها نیست، از ترس بلرزه در میاید. و شبها افکاری دیوانه وار بسرش میریزند و راحتی را از او سلب میکنند، دلش میخواهد گریه کند، همینطور که الان هم گریه‌اش گرفته‌است. مثل اینست که یکنفر در گوشی باو میگوید: «فدور، تو عجب احمقی هستی، زندگی از کنار تو میگذرد! مثل جغد تنها میمانی». دلش میخواهد خودش را جمع کند و در گوشه‌ای تاریک پنهان بشود و همانجا بماند تا اینکه دستی قوی و خوش طینت او را بلند کند و بمیان دنیای روشنائی بیاورد.

همهمه ضعیف از دماغه شیشه‌ای به قصبه رسید. فدور بوگروف قوز کرده و از خیابانهای یخ بسته میگذشت. او میترسید سرش را بلند کند و ببالا، به آنجائی که ماه سنگدل شناور بود، نگاه کند.

وقتی به کلبه خالی و سرد خود آمد، فحش داد و یک قوطی کنسرو دود زده را برداشت و دوبسته چائی را بداخل آن ریخت و چفیر پخت. چفیر همیشه بیشتر از ودکا باو کمک میکرد. گوئی بدنش از زور و قوت لبریز میشد و قلبش از شوق و خشم فشرده میشد و دلش میخواست دست و پنجه با کسی نرم کند. بگذار، حالا کسی دم دست او بیفتد، اوهو! فدور از این گوشه به آن گوشه



اطاق میرفت و میغرید، آواز میخواند، مشتهایش را گره میکرد.

• یک هفته قبل به بیست و سه سالگی رسیده بود.

...ابراهیم به ایننا میگوید:

— ایناجان، خواهش میکنم لطفاً از قول ما به دکتر بگوئید که سپاسگذاریم. دیگر ودکا نخواهیم خورد. پرهیز را مراعات خواهیم کرد، معالجه خواهیم کرد. من آدمی عیالوارم، بچه‌ها روی دست من هستند. زندگی خواهیم کرد!

نوکتورن شوپن

زلنین روز یکشنبه ایننا را به باشگاه برد.

ایننا التماس کرد:

— ساشکا، خودت تنها برو! بهتراست که من در خانه بمانم و مطالعه کنم — امروز شماره تازه مجله «دنیای نو» را آوردند. بخدا در مسکو از این باشگاهها سیر شده‌ام! امروز فقط در آرزوی زندگانی آرام روستائی هستم —



لباس خانگی بپوشم، جلو مجمر بنشینم و رمانی آزاد منشانه بخوانم. میخواهم تاتیانا باشم. *

زلنین گفت:

— دیر شده، تو بدیگری تعلق یافته‌ای و تا ابد باو وفادار خواهی بود، و او امروز ترا در میان گردباد تفریحات اشرافی خواهد گرداند.

— برنامه امروزی باشگاه چیست؟

— ابتدا سخنرانی درباره قشنگ لباس پوشیدن... حالت بد شد؟

اینئا از خنده‌ای بیصدا بخود پیچید.

— ساشاجان، عزیز دلم، با همه اینها شاید بهتراست که من نیایم؟ اگر یکهو حالم بهم بخورد؟

زلنین با رنجیدگی دماغش را بالا کشید.

— بیخود میخندی! سخنرانی جالب خواهد بود، مدهای چکوسلواکی را با دستگاه سینما نمایش خواهیم داد.

در ضمن راه به باشگاه زلنین یک بند حرف میزد:

— اینئا، میفهمی، واقعا اوقات آدم از دست این مردم

---

* قهرمان منظومه «اوژن اونگین» اثر پوشکین (مترجم).



تلخ میشود. اکثرا سلیقه مادرزاد دارند و خوش آهنگی و تناسب را احساس میکنند. وقتی در موقع کار به آنها نگاه میکنی – همه چیزشان – لباس کار، روسری، حتی کت پنبه‌ای آنها بخوبی و قشنگی متناسب و با هم سازگار است. اما در روز تعطیل از مدی فوق‌العاده عجیب پیروی کرده و با باد و بروت و تفرعن مثل موجودات خارق‌الطبیعه بیرون میایند. چکمه‌ها یشان چین خورده، پالتوهایشان مثل چوب و حتماً شالگردن دراز وسفید ابریشمی که تقریباً تا زمین میرسد، بدور گردن میبندند. اما پیراهن دخترها که دالبرهای قرون وسطائی دارد و کلاههای عظیمی که نمیدانم مثل چیست، به ملخ هواپیما شبیه است، ... مایه تاسف است. باری، ما تصمیم گرفتیم برای ترویج سلیقه خوب مبارزه کنیم.

– « ما » کیست؟

– هیئت مدیره باشگاه.

– تو هم جزو هیئت مدیره هستی؟

– پس چی! ایننا به آنجا نگاه کن. ما باین چیزها هم اعلان جنگ داده‌ایم.

او پنجره یکی از خانه‌ها را نشان داد، پشت دری را کنار زده بودند و در پس آن مجسمه سفالی سگی با پوزه‌ای



ملوس و کمی وحشت انگیز که برنگهای سفید و سرخ و آبی رنگامیزی شده بود، قرار داشت.

در باشگاه جمعیت زیاد و سروصدا و همهمه شادی بلند بود. دوستانه به شانه زلنین میکوفتند و دستش را فشار میدادند و داد میزدند: «ساشا، سلام!» «سلام علیکم، آلکساندر دمیتریویچ!» بوریس و تیموشا به آنها نزدیک شدند و بوریس با لحنی تند گفت:

— اما، بچه‌ها، شما عروسی را ماستمالی کردید.

اینتا گفت:

— بهیچوجه اینطور نیست، مجلس عروسی و تشریفات مشایعت من توام خواهند شد.

بوریس با خوشحالی به تیموشا چشمک زد:

— همه‌اش میخواهند صرفه‌جوئی کنند. تیموشا، یاد بگیر!

تیموفی با صدای بم خود جواب داد:

— چه عیب دارد، مردم خانواده‌دار شده‌اند.

زلنین زنش را در صف اول نشاند و گفت که خودش حالا باید در پشت پرده به فعالیتی پرجوش و خروش دست بزند. اینتا پرسید که آیا او در باشگاه رهبری دانس و رقص را بعهده ندارد.



– تگمه‌های کت را بیندازید، فرقتان را راست باز کنید. آقایان، بانوان را برقص دعوت کنید! دور اول شروع شد! عجب عالیست، اینکار بتو برازنده است!

زلنین باعصبانیت خندید و از نظر ناپدید شد. یکنفر کمی پرده را از روی صحنه کنار کشید و ایننا در یک آن شوهر خود را دید که با شور و هیجان مشغول صحبت با داشا گوریانواست و داشا پیراهنی گشاد که تا زمین میرسد بتن کرده و نیمتاج بسر گذاشته و به عروسکهای چوبی شباهت پیدا کرده است. قلب ایننا طپید و حسی ناخوش دلش را خلید و با خود گفت: «گونه‌هایش بیش از اندازه سرخست، لابد ماتیک میمالد». ولی بلافاصله در دل بخود خندید و آهی کشید: «آخ، چه مزخرفاتی!» و به تماشای صحنه پرداخت.

مردم با علاقه‌ای آمیخته به احترام سخنرانی را گوش میکردند، ولی وقتی نمایش عکسها بوسیله دستگاه سینما شروع شد، خنده‌های تمسخرآمیز در سالن بگوش رسید.

روی پرده عکس مرد جوانی را نمایش میدادند که پالتوئی کوتاه پوشیده بود، پالتو تا سرزانوهایش بود. مردی ریشو که پشت سر ایننا نشسته بود ضمن تماشای این مد با لحنی موکد اظهار کرد:



— در زندگی هرگز چنین پالتوی ناقص کوتاهی نخواهم پوشید!

سخنران که معلمه دبستان بود با خونسردی از روی صحنه خبر میداد:

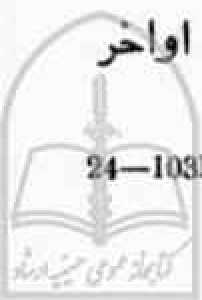
— گرایش همگانی اینست که از رنگهای پردبدبه رو برمیگردانند و برای لباس فرمهای راحت و ساده انتخاب میکنند.

زنی که ظاهراً همسر مرد ریشو بود، با غم و اندوه پیچ و پیچ کرد:

— تیخون، تو از گرایش ها بیخبری!

ایننا دزدکی نگاه کرد و چشمان جدی و دقیق آن زن را دید.

پس از سخنرانی کنسرت شروع شد. زلنین گاهی روی صحنه پدیدار میشد، در پیش پرده‌ها شرکت میکرد، ریشی بصورتش چسباند و در نقش پروفسور سالخورده که پسری بازیگوش دارد، در نمایشی یک پرده شرکت کرد، به تنهائی شعر خواند. هیکل او در صحنه کوچک فوق‌العاده دراز بنظر میرسید و بخودی خود خنده‌آور بود، ولی مایه تعجب ایننا بود که تماشا کنندگان هرجا لازم بود میخندیدند و هر وقت میبایست سکوت کرد، ساکت میشدند. ایننا ناگهان از داشتن چنین شوهری بخود بالید. ایننا همین اواخر



مطلع شد که ساشا پنهانی شیفته تاتر است. ساشا برای اینا تعریف کرد که از سال اول دانشکده هوای هنرپیشگی بسرش زده، در تاترها پلاس میشده، نقش سیاهی‌لشگربازی میکرده، دکورها را حمل میکرده و حتی روزی میخواسته‌است دانشکده پزشکی را بگذارد و به دانشکده هنرپیشگی تاتر داخل بشود. اینا لبخندی زد و فکرکرد که علت غرور او مطلقاً موفقیتهای هنرپیشگی ساشا نیست.

زلنین شعر خواند، تیموفی با گارمون والس‌هائی خیال‌انگیز نواخت، داشا ترانه‌های فکاهی ملی خواند، بوریس با دوشیزه‌ای نازک‌اندام، که از پشت سر اینا گفتند بتون‌ساز است، چند اتود آکروباسی انجام دادند. ناگهان زلنین به لب صحنه آمد و با صدائی بلند اعلام کرد:

– نمایش بعدی ما نوکتورن شوپن است که...

اینا بخود گفت: «او هو!»

– ... که اینا زلنینا اجرا میکند.

اینا در لحظه اول ملتفت نشد که ساشا راجع به کی صحبت میکند، ولی وقتی به قضیه پی برد آخی گفت و قلبش بلرزه افتاد. یک ثانیه بعد او نسبت به ساشا بسیار خشمگین شده بود، پا بزمین میکوفت، رو برگرداند، ولی چنان همهمه دوستانه‌ای در سالن پیچیده بود که مجبورشد



برخیزد. اینتا بیاد نداشت که چطور بروی صحنه رفت و چطور پشت پیانو نشست. زلنین با تبسمی پوزش طلبانه در یک لحظه جلو چشمانش ظاهر شد و اینتا نجوا کنان گفت:

– این تقصیر ترا هرگز نخواهم بخشید.

اینتا پس از آن فقط کلیدهای عاجی پیانو را میدید. بعد آنها هم ناپدید شدند و اینتا آن چیزی را میدید که جز او هیچکس دیگر نمیدید. پیرامون او کشوری پدیدار شد که فقط اینتا به تنهائی از وجود آن با خبر بود. اینتا بکلی فراموش کرد که دویست چشم بیگانه باو مینگرند، اینتا جوان بلند قد و لاغری را که لباس مشکی پوشیده در میان جمع ایستاده، و از شدت هیجان رنگ از صورتش پریده و مشتهایش را گره کرده بود، اصلا نمیدید. اینتا از صدای کف زدنها بخود آمد، با چلمنی تعظیمی کرد و به پشت صحنه دوید. زلنین از طول صحنه رد شد و بدنبال او رفت و تمجمج کنان گفت:

– اوقاتت تلخ شد؟ اینتاجان، ببین...

اینتا گفت:

– ول کن! – و پشت باو کرده و روی صندلی نشست.



ساشا او را دور زد و جلویش روی کف اطاق نشست و التماس کنان گفت:

— مرا عفو کن! من خیلی دلم میخواست پیانو نواختن تو را بشنوم و فرصت دیگری پیدا نخواهد شد. و گذشته از آن... — ساشا ساکت شد و با سر بطرف سالن اشاره کرد و گفت: — مگر آنها شایسته شنیدن آثار شوپن نیستند؟

اینشا با صدائی خفه گفت:

— بیا اینجا. — وقتی ساشا نزدیکتر آمد او گوشش را بنحو دردناکی کشید و خنده را سرداد.

زلنین خوشبخت داد زد:

— من الآن ترا صد بار بیشتر دوست دارم!

مشایعت... مردم چطور تاب تحمل چنین چیزی را دارند؟ چطور میتوان پنجدقیقه قبل از جدائی لطیفه حکایت کرد و خندید؟ چرا مردم از اشک ریزی شروع بترسیدن کرده‌اند؟ آخر در موقع مشایعت گریه کردن از خندیدن سهلتر است. مشایعت غیر انسانیست. چراغ قطار راه آهن سریع‌السیر مورمانسک ناگهان از میان تاریکی بیرون میجهد و عشق را بدو نیم تقسیم میکند. نیمش را برای یادگار بتو نیمش را بمن میدهد. آخرین ثانیه‌ها رسید — بالاخره



کی از لودگی دست برمیدارند، این از همه وحشتناکتر است. اینجا باید کاملا برخود مسلط شد.

— ببین، حتما به پدرو مادر من سر بزن!

— حتما! من از مسکو تلگراف میزنم.

— بسیار خوب، ایننا!

— چی؟

— عزیزم، دوام بیار! ما بزودی!..

— بزودی؟

— زمان بسرعت میگذرد.

— حالا اینطورست. خداحافظ!

همین. پاهائی با جورابهای مردانه پشمی و جورابهای کاپرون زنانه در راهروی واگن آویزانند.

«پیک آتوست». صدای خروپف و ملچ وملوچ شنیده میشود. پرده غصه تیره و تاری را که تمام جهان را پوشانده حالا صدای دیگری میدرد: «چی؟ رختخواب؟ بله — بله، حتماً. پول خورد تر از این ندارم. دو تا یک روبلی بدهید، من پنجاه کوپک بشما برمیگردانم. چای؟ لطفا یک استکان».

در آنسوی پنجره تاریکست. بنظر میاید که قطار در یک جا ایستاده و میغرد و میلرزد، ولی گاه‌بگاه در تاریکی شب



چراغهائی بندرت پدیدار میشوند و بسرعت بعقب میشتابند و به شراره‌هائی که از لوله لوکوموتیف بیرون میاید و به آخرین کلمات تهنیت شباهت دارند.

فصل دهم

در ماه مارس تصمیم میگیرند

در جلسه سازمان جوانان اداره پزشکی بهداری پرونده استولبوف، عضو سازمان جوانان مورد بحث بود. در سالن کوچکی که از مردم مالامال بود، پرستارها، کارکنان آزمایشگاهها، راننده‌ها، مامورین گندزدائی، پزشکان جوان نشسته بودند. استولبوف که به سوء استفاده از شغل و رشوه‌خواری متهم شده، همین الان صحبت خود را تمام کرده‌است. در سالن سکوت برپا بود، مردم هنوز نمیتوانستند از حس عمومی ترحم چندش آور بخود بیایند. این جوان عظیم‌الجثه حالا مانند جیب بری نابالغ رفتار میکرد: گاهی حاشا میکرد، گاهی عجزولابه میکرد، گاهی از شفقت و دلسوزی دم میزد، بعد ناگهان مثل اینکه تحت تأثیر نیروهائی مخرب قرار گرفته باشد، وقیح میشد و با ستیزه جوئی



به خنده و عربده کشی شروع میکرد. وقتی دیگر برای گفتن چیزی نیافت و نشست، سیمائی رنج کشیده و مصیبت دیده داشت و نگاهش حتی کمی انسانی بود. در هر صورت نگاه کردن باو درد آور بود. بخصوص برای آلکسی و ولادکا نامطبوع بود. آخر آنها بیشتر از سایرین او را میشناختند: بالاخره هرچه نباشد استولبوف در دانشکده شش سال رفیق آنها بود، ولی برای سایرین پتیا استولبوف فقط رشوه‌خوار محسوب میشد.

بالاخره از ناحیه هیئت رئیسه جلسه صدائی شنیده شد:

— باز هم کسی صحبت خواهد کرد؟

دکتر دامپفر نماینده دبیرخانه حزبی بلند شد. برحسب عادت او چشمان خود را کمی بست و صورتش به ماسک آسکتها شباهت پیدا کرد. دامپفر به صحبت شروع کرد:

— رفقا، شما حالا پرونده استولبوف عضو سازمان جوانان را با موشکافی و اصولیت رسیدگی کردید. شما جزئیات مسئله را معلوم کردید، ولی فکر نکردید که این نکته اساسی نیست. جزئیات وظیفه اداره مبارزه با اختلاس اموال سوسیالیستی است. نکته دیگری مهمست و آن اینکه چطور کارشناسی جوان، عضو سازمان جوانان به چنین وضعی سقوط کرد؟ آیا او یکباره در اداره ما فاسد شد؟ پزشکان جوانیکه



باتفاق استولبوف در دانشکده تحصیل میکرده‌اند در اینجا حضور دارند. لابد آنها حالا طرز رفتار او را بیاد میاورند و میکوشند برای این عمل دهشتناک او مبنائی پیدا کنند. نمیدانم آنها چه چیزی را بیاد میاورند، اما من کلیه اوراق و کاغذها و معرفی نامه‌های گوناگون استولبوف را خواندم و در نظر من سیمای قهرمان ایده‌آلی دوران معاصر مجسم شد: «فروتنست، با ابتکارست، دلسوزست، از نظر سیاسی با سوادست». او از سال دوم دانشکده عضو سازمان جوانانست. دلم میخواست در آن جلسه‌ای که استولبوف را به سازمان میپذیرفتند حضور میداشتم و میشنیدم که راجع به چه مطالبی با او صحبت میکردند و چه چیزهائی از او میپرسیدند.

کارپوف در سالن سرفه کرد.

دامپفر دستش را با احتیاط کنار پره‌گوشش گرفت و پرسید:

— چی؟

ولادکا با شرمندگی من و من کرد:

— هیچ چی، اساسنامه را از او پرسیدند و همین.

دامپفر انگشت سبابه‌اش را بلند کرد و با خوشحالی گفت:

— آهان! رفقا، میبینید که چه از آب درمیاید! همینکه کسی اساسنامه را از بر کند درهای سازمان کمونیستی جوانان برویش گشوده میشود. در آنموقع هیچکس بدانستن احساسات و افکار واقعی او، بدانستن مکنونت قلبی او نسبت به زندگی او ابراز علاقه نکرد. من نمیخواهم تصمیمی را بشما تحمیل نمایم. من شما را به صداقت و صمیمیت در امور سازمانی خودتان فرا میخوانم.

دامپفر داشت مینشست، ولی بلافاصله دوباره بلند شد و با نگاه ماکسیموف را جستجو کرد.

— من میخواهم چند کلمه را راجع به یکی دیگر از اعضاء سازمان جوانان صحبت کنم.

ماکسیموف خشکش زد و مشتهایش را گره کرد.

— راجع به پزشک آلکسی ماکسیموف میخواهم صحبت کنم. سازمان حزبی مطلعست که او بمناسبت این پرونده مورد شانتاژ و تهدید قرار گرفته است. و این نکته که او، بخصوص او، و نه شخص دیگری، از این تهدیدها نترسید و تکلیف و فریضه خود را انجام داد مرا از ته دل، از روی انسانیت خوشحال کرده است.

چشمان دامپفر ناگهان از نوری درخشیدند. او چند ثانیه‌ای در این حالت، که برایش غیرعادی بود، خشک



شد و ماکسیموف فکر کرد: «ساشا در پیری همینطور خواهد بود». بعد دامپفر چشمهایش را بست و آن نور را خاموش کرد. آلکسی نیشخندی زد و به ولادکا گفت:

— بابا خیال میکند که موعظه‌اش در من تاثیر کرده است!

کارپوف جوابی نداد و کاغذی را بطرف او دراز کرد. این کاغذ یاد داشتی بود که والیا منشی رئیس برایشان فرستاده بود:

«بچه‌ها، هردو نفر شما را برای ساعت پنج به دائره کارگزینی احضار میکنند. مسئله را حل خواهند کرد».

... چرا مردم دوست دارند که مسائل را بخصوص در ماه مارس حل کنند؟ هوا یا عطر بهار به آنها تاثیر میکند؟ مردم در ماه مارس آه میکشند و صفحات سالنامه را ورق میزنند. در ماه مارس برای صید ماهی آماده میشوند و برنامه نخستین سه ماهه سال را بانجام میرسانند. در ماه مارس نتایج حاصله را رسیدگی میکنند و در انتظار تغییرات هستند. در ماه مارس مسائل را حل میکنند.

— خوب، رفیق ماکسیموف، میخواهیم شما را بخوشی و خرمی بدرقه کنیم. حرفی دارید؟

— چه بهتر.

— سرپزشک میگفت که شما میخواهید در کشتی...



— بله، بله. اگر ممکنست در کشتی «نوواتور».
— میفهمم، آخر این کشتی تحت قیمومت شماست. تروفیموف نگاه کن، ببین الآن «نوواتور» کجاست.
— «نوواتور»... «نوواتور»... اینطوره آهان، اینجاست. از کلکته لنگر برداشته و به ولادی‌واستوک میرود. در آنجا برای تعمیر جزئی توقف خواهد کرد.
— خوب، رفیق ماکسیموف، اسناد و خرج سفرتان بگیرید و خوش آمدید!
— تشکر میکنم. بامید دیدار.
ماکسیموف ضمن پائین آمدن از پله‌ها ناگهان فریاد زد: «اوهو، هو!» و از پنج پله به سرسرا پرید. یکی یکه خورد و بطرفی جست، دیگری انگشتش را کنار شقیقه‌اش چرخاند، ولی آلکسی که دیگر مطلقاً «آرامش خونسردانه» خود را فراموش کرده بود بسمت در خروجی میدوید و دلش میخواست بتازد.
در ایوان اداره کشتیرانی ولادکا صفیرکشان بسراغش آمد.
معلوم شد که کارپوف باید در مورمانسک به کشتی خود سوار شود. ولادکا خواند:



من عازم شمالم و از ما دو تن یکی،
باید به خاور اقصی شود رهی،

و با شرمندگی بدوست خود نگاه کرد.

و ماکسیموف باو نگاه کرد و ناگهان دردی در دل احساس کرد. استعمال دخانیات بسلامتی ضرر میزند، این حرف صحیح است، اما در چه موارد بسیاری که سیگار به یاری مردها میشتابد! البته کبریتها بیرحمانه خاموش میشوند.

— چه فکر میکنی، قبل از عزیمت یک هفته مرخصی بی حقوق بما خواهند داد؟

کارپوف داد میزند:

— بسراغ ساشکا میرویم، درست میگویم؟

باز با هم

ماکسیموف کنار واگن پاپا میکرد و به ساعت و به توده مردم نظر میانداخت. بالاخره هیکل ورزیده و آشنای ولادکا که اسکی‌ها را روی دوش گذاشته بود در انتهای سکو پدیدار شد، او با خوشحالی قدم برمیداشت و سرود دانشجویان را میخواند.



کوله پشتیها و اسکی ها را روی طاقچه بالائی کوپه گذاشتند و قطار براه افتاد. ماکسیموف به راهروی واگن آمد.

در واگن را باز کرد. توده‌های هوای سرد به واگن حمله‌ور شدند و از سرتا پای او را پوشاندند و گوئی لحظه‌ای او را از زمین بلند کردند. چقدر عجیب است که سرعت همه چیز را دگرگون میسازد! مثلا، این صف باریک درختهای پده و سپیدار با سرعت بپس میروند و خورشید مانند چشم‌آتشین ژنرالی که رژه میبیند، بر فراز آنها آویزانست. کمی که چشمت را برگردانی، دیگر پده‌ها و سپیدارها درجای خود ایستاده‌اند اما خورشید از قطار عقب نمانده و بسرعت مانند درنده‌ی زخمی وحشتناک از میان تارک درختان بپیش میشتابد. سر را که برگردانی، در شیشه‌های در گشوده شده قطار، تمام این شفق درهم آمیخته رنگهای سرخ و سفید و آبی و سبز و نارنجی را میبینی که مانند تخته شستی نقاشان با سرعتی دیوانه‌وار بسوئی، بطرف چپ میشتابد. لحظه‌ای بنظر میرسد که فضا مانند پارچه‌ای که از میان جر میدهند، بدو بخش تقسیم میشود و فقط تو، انسانی بیحرکت و پرهیاهو در وسط آن ایستاده‌ای. اما این تصور فقط یک لحظه دوام دارد.



انسان بسیار عالی ساخته شده است: او در هر لحظه‌ای میتواند اشیاء را همانطور که هستند، ببیند. خورشید نه چشم است و نه حیوان درنده، بلکه ستاره‌ای متوسط است، زمین بدور خورشید و بدور محورخود میچرخد. سپیدارها و پده‌ها در سرجای خود ایستاه‌اند و این رنگهای درهم و برهم که بسوی تو میشتابند انعکاس ناروشن شفق زمستانی است، زیرا شیشه از ورقه‌ای یخ و دوده پوشیده شده‌است. اما قطار واقعا با سرعت متوسط ساعتی پنجاه کیلومتر در فضا تغییر مکان میدهد، و درمیان چهار صد مسافرآن شخصی وجود دارد که در این لحظه میاندیشد: آیا خوشبخت هستم یانه؟

آلکسی هرگز بتمام معنی خوشبخت نبود. همیشه چیزی کم و کسر داشت. بزودی او به ولادی‌واستوک پرواز خواهد کرد، بعد دریا و سرزمینهای استوائی را خواهد دید، بکار مشغول خواهد شد (برطبق سفارشهای شما، ای پدر و معلم عزیز دامپفر)، شعر خواهد سرود، به عکاسی خواهد پرداخت، در آرزوی ملاقاتها خواهد بود. خوشبختی؟ بله، ولی ورا... اما اگر وضع او با ورا از تمام جهات خوب میبود، آیا در اینصورت آلکسی خوشبخت بود؟ احتمال



نمیرود. یک بهانه دیگری پیدا میشد. انسان ممکن نیست کاملا خوشبخت باشد، زیرا او باید به پیش برود.

ماکسیموف سیگارش را بدور انداخت، در واگن را بهم کوفت، ثانیه‌ای در میان تاریکی سرخگون راهرو ایستاد و بعد به داخل واگن رفت. آلکسی دید که کنار جای آنها مردم ازدحام کرده‌اند. درنگ و درنگ گیتار شنیده میشد. کارپوف تصنیف «جوانی از بخش پتروگراد» را میخواند. ممیز واگن که دوشیزه ای فربه بود و گیسوانی کتانی و چشمانی آبی داشت، کنار کارپوف نشسته بود.

ولادکا داد زد:

— ماکس! به این فرزند فیوردها توجه کن! از پومورهاست! دوشیزه شمالی! سولویگ‌است، آره؟

دختر آتشی شد:

— آه، از دست شماها! — و گریخت.

... نیمه‌ایستگاه سکو نداشت و بچه‌ها کوله‌پشتی‌ها را بخود بار کرده و اسکی‌ها را بدست گرفته و مانند چتربازان از واگن بپائین میپریدند. دوستان تازه آنها — معدنچیان دونباس که برای کار در اشپیتسبرگن استخدام شده بودند — از واگن فریاد میزدند و بعلامت وداع دست تکان میدادند. دوشیزه ممیز واگن همانجا ایستاده و پرچم زردی بدست

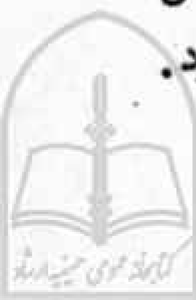


25*

داشت. دخترک با غصه و اندوه تماشا میکرد که همراهان‌شاد و مسرورش چگونه از واگن به پائین میجهند و حتی به عقب سرخود نگاه نمیکنند. همیشه همینطور است.

قطار غرغر زد، ترق و توروق کرد، سرش را بدرون جنگل فرو برد، بعلامت وداع صفیری کشید، دمش را چرخاند و ناپدید شد. باد ذرات برف را بهر طرف میپراکند. دوستان باطراف نگاه کردند. در نزدیکی بنای چوبی ایستگاه در حدود سی کلبه تنگ هم چسبیده بودند و زبانه‌های دود سبز رنگی بالای دودکشهای آنها پرپر میزد. افق دندانه دار بود، زیرا جنگل درختان سوز بزرگ با تمام شکوه و زیبائی خود پیرامون آنها را فرا گرفته بود. ریلهای سائیده شده راه آهن نیز در این جنگل پنهان میشد.

دو دوست کلاهها را بروی پیشانی پائین کشیده، اسکی‌ها را بروی شانه گذاشته و در حالیکه پوتینهای سنگینشان روی برف سرمیخورد، بطرف عمارت ایستگاه روانه شدند. با غلغله به بوفه آمده و فروشنده را که پشت پیشخوان چرت میزد، بیدار کردند. کت پنبه‌ای و چربی گرفته بوفه‌چی از زیر روپوش سفیدش دیده میشد و از میان ریشش که یک هفته تراشیده نشده بود چشمانش با تابش ضعیفی میدرخشیدند. بوفه از آثار مگس پر بود.



درپشت جعبه آئینه بوفه چند بطری شامپانی ایستاده و چند قوطی کنسرو ولو بودند.

بوفه‌چی چشمک مشکوکی زد:

— آدمهای خوب، از کجا میائید و عازم کجا هستید؟

ماکسیموف جوابداد:

— باباجان، ما از دماغه پردندانه میائیم.

— آ — ها... خوب، در آنجا چطوره؟

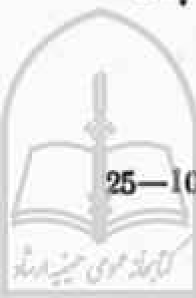
— چی؟

— وضع خرازی آلات در آنجا چطوره؟

— عالیست! میدانی باباجان، یک قوری چای برای ما دم کن و نیم کیلو کالباس بکش. اتوبوس کی بطرف کروگلوگوریه راه میافتد؟

بوفه‌چی توضیح داد که اتوبوس دست کم پس از یک ساعت خواهد آمد و فقط پس از آنکه نیمساعت در اینجا توقف کرد دوباره بسمت کروگلوگوریه براه میافتد.

— شاسهٔ ما بهیچ درد نمیخورد. اما همشهریها، در کروگلوگوریه وضع خوبست. هم کره هست و هم شکر! همه چی را از ایستگاه ما برای آنها میبرند اما بما چیزی نصیب نمیشه. آنجا ساختمان هست!

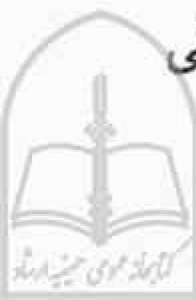


بچه‌ها تصمیم گرفتند در امتداد «شاسه» با اسکی پیش بروند تا اتوبوس از پشت سر به آنها برسد.

... بیش از سه ساعت بود که آنها میرفتند، ولی جنگل پایان نمییافت. شاخه‌های کاج با شکوه و عظمت برفراز خطوط اسکی آویزان بودند. کاج‌ها، کاج‌ها... مانند پهلوانان پرتوانی ملبس به پوستین گران‌بهای سبز با مغزی سفید قد کشیده‌اند و پده‌ها و سپیدارهای سرما زده مانند خویشاوندان بینوا میان آنها پراکنده شده‌اند. گاه‌بگاه در جنگل به زمینهای فرو رفته‌ای برمیخوردند و حدس زده میشد که در ته این گودالها نهرهای یخ بسته‌اند. آنوقت ولادکا کارپوف که رهبر راه پیمائی بود بسرعت میافزود و از جاده بکنار میزد و با اسلوب اسلالوم از دره میگذشت.

آلکسی که بمراتب بدتر از کارپوف اسکی سواری میکرد، از دویدن، از سکوت بحد کافی خسته شده و از این مکان خلوت دلتنگ شده بود. وقتی — کارت ویزیت ترقی — تابلوی زرد و قرمز ایستگاه اتوبوس در زمینه جنگل یکپارچه پدیدار شد، ماکسیموف چوبدستهایش را به برف فرو کرد و گفت:

— بس است! بگذار زیر کولاک برف بمانم. «و بدرودهای مرا به همسرم برسان». — او با احساساتی



لطیف به تیر تکیه زد. این تیر را مردم بریده و شاخ و برگش را تراشیده و بزمین فرو کرده بودند. لابد وقتی آنها تیر را در زمین مینشانده‌اند قال و مقال راه انداخته و ماخورکا میکشیده‌اند.

کارپوف پرسید:

— پهلوان خسته شده‌اند؟ باشد، خوب، بدنبال منزلگاهی میگردیم. وقتی ایستگاه اینجاست پس منزلگاهی هم باید در این حوالی باشد.

ماکسیموف بشیوه سوسانین داد زد:

— بو بمشامم میرسد! — و با کاردانی افزود: — بوی دود میاید، بوی سوپ کلم.

کارپوف نالید:

— و بوی ماهی شور!

ماکسیموف غرید:

— بوی عرق فلفل!

— شاید اینجا اقامتگاه آن یاروست... میدانی، آنکه شاخ و دم دارد؟

آلکسی عربده کشید:

— روحم را تسلیمش میکنم!

کامیونی با باربند رو پوشیده از پشت پیچ جاده پدیدار



شد. کامیون آهسته میامد و مانند قایقی که در میان امواج بزرگ شناور باشد، گاهی به گودالها فرو میرفت و دوباره بالا میامد. بچه‌ها دستکشها و چوبدستیها را تکان دادند. وقتی کامیون جلو آنها رسید راننده در را باز کرد و ساکت به آنها چشم دوخت.

ماکسیموف پرسید:

— شما به کروگلوگوریه نمیروید؟

— من به دماغه شیشه‌ای میروم.

از وجنات راننده پیدا بود که حس کنجکاوی در دل او با متانت مردانگی مبارزه میکند.

— چه حیف!

— چرا حیف؟ سوار بشید، میبرم.

راننده پیاده شد و روی برف قدم کوبید و بعد وقتی بچه‌ها خودشان را در باربند جا دادند، بیاعتنا پرسید:

— برای تبلیغات میروید؟

— نه، ما پزشک هستیم.

راننده گفت:

— آهان، — او این کلمه را چنان ادا کرد که گوئی حالا تمام موضوع برایش واضح شده و گوئی بدیدن پزشکانی که دوبدو در جنگل اسکی بازی میکنند عادت کرده است.



کامیون با سرعتی نسبتاً زیاد روی دست اندازها شروع به جست و خیز کرد. بچه‌ها روی کیسه‌هائی میغلتیدند و از خنده ناله میکردند. ناگهان حرکت ماشین نرم و سبک شد. کارپوف به طرف لبه عقبی باربند خزید و در پائین محوطه معدنی بزرگ و در آن توده‌های عظیم شن و ماسه زرد، مردمی که مشغول کار بودند، کامیونها و بولدوزرها را دید...

کامیون با سرعتی جنون‌آمیز میرفت و پس از یکساعت و نیم به قصبه‌ای وارد شد. توقف کرد. صورت گل انداخته راننده که سیگاری بین دندانهایش بود پدیدار شد و گفت:

ــ ایستگاه «پیاده شو» اینجاست. شاید شما میخواهید پیش ساشا بروید؟

ــ چی؟

ــ شاید پیش دکترما، به بیمارستان میخواهید بروید؟

ــ شما او را میشناسید؟

ــ کیست که او را نشناسد!

بچه‌ها بپائین جستند.

ــ از اینجا نزدیکست. بشما توصیه میکنم که از روی یخ میان بر بزنید. بیمارستان در بیشه سپیدار واقع شده.



ماکسیموف یک اسکناس سه روبلی بطرف راننده دراز کرد. راننده چپ چپ بپول نگاه کرد و ته سیگارش را انداخت و بطرف کامیون رفت و با لحنی یاس‌آمیز و کشدار گفت:

— آخ، پزشکی!

آلکسی نیشخندی زد و اسکناس را لوله کرد و معلوم نبود چرا آنرا به جیب نیمتنه کارپوف فرو کرد.

آسمان برفراز کروگلوگوریه صاف بود. فقط تکه‌های کوچک و باریک ابر مانند قایق بسرعت در آن میشتافتند و گوئی میخواستند خود را به ناو گروه بزرگی که بسوی شمال کشیده شده، برسانند. در اینجا بادی شدید فرمانروا بود، سیمها را به ولوله در آورده و تارک کاجها را خم میکرد و به مردم نشاط میداد. خورشید در پس کلیسائی کوچک آویزان بود و به کلیسا منظره‌ای اسرارآمیز میبخشید. انوار اوریب خورشید تپه سراشیب گورستان دهکده را روشن میکردند. صلیبهای گورستان گوئی از ورقه‌ای قلعی بریده شده و مانند آن بودکه در زیر باد میلرزیدند.

بچه‌ها از خیابانهای چوب فرش میگذشتند و با توجه باطراف نگاه میکردند و کنجکاوی راهگذران نادر را بر



میانگیختند. بطرف آنها سر برمیگرداندند، پشت سرشان پچ و پچ میکردند و وقتی آنها بروی یخ دریاچه پائین رفتند یک دسته از کودکان برای تماشای آنها بلب پرتگاه دویدند.

...در اینساعت زلنین روی یخ اسکی سواری میکرد. این گردشهای یک نفری برای او از قواعد زندگی شده بود، ولی هربار ضمن سرخوردن از ساحل اندوهی جانگداز احساس مینمود. بیش از یکماه از عزیمت ایننا میگذشت، ولی او هنوز نتوانسته بود با تنهائی خودسازگار بشود. حالا همه چیز : آپارتمان، کتابها ، باشگاه، اسکی — زنش را بیاد او میاوردند و گوئی عمری دراز با ایننا بسر برده بوده است. در اینموقع او بطور مکانیکی کار میکرد، با دوستانش بندرت ملاقات مینمود و میکوشید بیشتر تنها بماند تا شاید یک کلمه دیگر، یک ژست دیگر، یک نگاه دیگر از ایننا بیاد بیاورد. باز نامه‌نویسی و مکالمات تلفنی، این نسخه بدل‌های بی ارزش وصال و نزدیکی شروع شد. زلنین لاغر شده بود، پیوسته سیگار میکشید، مدتهای مدید در خلوت و سکوت مینشست، آرزو میکرد، خاطرات خود را مرور مینمود.



حالا هم که در روی اثر کوبیده شده اسکی سر میخورد به زیر پاهای خود نگاه میکرد و اسکی‌های زرد اینئارا که مغزی سیاه داشتند در خیال میدید. او ایستاد، کلاهش را برداشت و صورتش را جلوی باد گرفت.

دو نفر اسکی های خود را بشانه گذاشته و در امتداد ساحل در روی یخ میرفتند. زلنین در سایه ایستاده بود، ولی این دو نفر از میان انوار زرین خورشید میگذشتند و سایه‌های دراز بروی زمین میانداختند. اینها جوانند، زیرا به سهولت و فرزی راه میروند. آنها مردمی شاد و مسرورند، زیرا یکی به پشت دیگری کوفت و آن یکی لحظه‌ای نشست و گوئی از خنده پیچ و تاب خورد. اینها مردمی محلی نیستند، زیرا ظاهرشان بیش از اندازه «استادانه» است (شلوارهای تنگ، کپی لبه بلند، بلیز معروف به کانادائی). اینها... زلنین فریادی کشید، کلاه گوشی دارش را به آسمان پرتاب کرد، نتوانست کلاهش را در میان هوا بگیرد و به پیش دوید.

... کارپوف از جا بلند شد، کراوات خیالی خود را مرتب کرد، فراک خیالی خود را صاف کرد، با تلنگر گرد را از روی شانه‌اش سترد و نطقش را شروع کرد:



— آقایان محترم! تو، ای آلکساندرو کروگلوگورسکی، میزبان ما، و تو، ای آلیوشا پوپوویچ، خورشید اسکله اره پردندانه و مایه ترس و خوف آفات انباری، و من بنده، چاکر ناچیز شما، شریف تر از شریف‌ترین و شجاع تر از شجاعترین مردم که ملت مرا به نام ولادیسلاو بی آلایش مینامد! لیوخا خفه شو! اکنون من بشما پیشنهاد مینمایم که فداکاری و از خودگذشتگی و قهرمانی ابراز نموده و انظار آزمند خود را از این میز تاریخی که رویش از ران خوک و میگوها و ماهی شور آکنده و از شرابهای بورگوندی و کاختی لبریز است برگردانید. آقایان محترم، من پیشنهاد میکنم که انظار خود را به گذشته و همچنین به آینده معطوف فرمائید، تا اینکه ... ای عوام‌الناس، تو میگذاری من حرفم را بزنم یانه؟

ماکسیموف تهدیدکنان غرغر کرد:

— در فواره را بگذار!

زلنین آهسته گفت:

— بچه‌ها، بیائید بافتخار دوستی بنوشیم! — و از جا بلند شد.

هر سه نفر یکباره داد زدند:

— زنده‌باد! — و هر یک از آنها فکر میکرد چه خوب



شد که باز ساشکا بمددشان آمد و بدون پرده استتار دلقک بازی، آنچه را که هر سه در سر داشتند، بزبان آورد.

...زلنین آهسته زندگی خودرا برای ماکسیموف تعریف میکرد. کارپوف از اطاق بیرون رفت تا «هوای خنک» بخورد.

آلکساندر میگفت:

— ...لیوشکا، تو در یک مورد محق بودی، باید با تمام نیرو زندگی کرد و چرخ زندگی را با حد اکثر دوران بگردش درآورد. ولی نکته اساسی اینست که انرژی خود را در کدام جهت بمصرف برسانیم. من نمیگویم که حالا دیگر همه مسائل برای من واضحست، اما من فهمیده‌ام که همیشه در میان مردم و برای مردم زندگی خواهم کرد. این چند ماه برای من در حکم آزمایش بود. تو میخندی؟

آلکسی جواب داد:

— نه.

— میفهمی، من حالا غصه میخورم، برای اینها دلتنگی میکنم، ولی گاه بگاهی مانند اینکه سردم شده باشد، از خوشبختی بخود میلرزم. نمیتوانم برایت توضیح بدهم. توضیح دادن این حالت بخصوص برای تو مشکلست. لابد تو باز به مسخره کردن پوسته کلمات عالیه شروع میکنی. اما من نمیتوانم با کلمات دیگری بیان کنم.



– تو بیخود فکر میکنی که من خواهم خندید. منهم در تمام اینمدت آزمایش میکردم، ولی بشکل دیگری. و حالا مثل اینکه با تاخیر دهساله دارم حقایق بدوی را درک میکنم. ساشکا، وقاحت سپر خوبیست و مشکل بتوان از آن صرف نظر کرد. ولی ظاهراً در زندگی هرکس زمانی فرا میرسد، که او میفهمد بیش از این نباید بیکاره باقی بماند. و تو خوشبختی از اینکه مانند پیچی بدرون این ماشین بغرنج که زندگی نام دارد فرو رفته‌ای. درست فهمیده‌ام؟

ساشا داد زد:

– آره! – او از سخنان دوست خود تعجبی آمیخته به شادی احساس میکرد. مثل اینکه لیوشکا در ضمن سرگردانیها بقدر کافی سرش بدیوار خورده است. – آلکسی، من چقدر خوشوقتم از اینکه تو همه چیزرا فهمیده‌ای!

ماکسیموف با تشدد حرف اورا برید:

– دست بردار! من هنوز همه چیز را نفهمیده‌ام و بعید است که بفهمم. گاهگاهی وحشت عاجزانه‌ای بمن دست میدهد.

زلنین با صدائی خفه جواب داد:



ـ این حالت برای همه پیش میاید. ولی آخر ما شهامت هم داریم، میفهمی؟

ـ این شهامت به چه درد ما میخورد؟ تمام صفات عالیه ما به چه درد میخورد؟ در «عصیان فرشتگان» آناتول فرانس چنین صفحه‌ای هست... یکنفر کبریت میزند، به آتش آن نگاه میکند و فکر میکند: ممکنست در این شعله ملیونها کهکشان، تعداد بیشماری ستاره و سیاره وجود داشته باشد که در آنها تمدنهائی شکفته و نابود میشوند و در آنها ملیونها سال میگذرد؟ پس از یک ثانیه کبریت خاموش میشود، و در این جهانها فلاکتی کیهانی روی میدهد. ساشاجان، میشنوی؟ این مطلب آنقدر نامفهومست که انسان هاج و واج میماند.

ماکسیموف ناگهان خنده‌ای شنید. این خنده ابتدا نامطمئن و خفه بود، ولی بعد به قهقهه‌ای بلند مبدل شد.

ساشا که از خنده نفسش میگرفت در جواب گفت:

ـ آی، لیوشکا، بچنگ شیطان بیفتی! پس تو پیشنهاد میکنی، که همه سکنه زمین آرام دراز بکشند و به سیر و مکاشفه ناف خود بپردازند و برای اسرار زندگی آه حسرت بکشند؟

ساشکا برای اولین بار در زندگی کوشید ماکسیموف



را استهزاء کند. این اقدام باور نکردنی بود، ولی ماکسیموف پوزش طلبانه سرفه کرد و گفت:

— البته یاوه است. من خودم میفهمم. احمقانه، خنده آور و بمنتها درجه خودپرستانه است. امروزی نیست. ولی چه باید کرد؟ در دل من مبارزه‌ای در گیر است.

صدای کارپوف شنیده شد:

— آهای، شهر نشینان مفلوک! — او وارد اطاق شد و بدون تکلف کبریت روشن کرد: — ای شهرنشینان! در چنین شبی خوابیده‌اند!

ماکسیموف با کاردانی پرسید:

— تو چه پیشنهاد میکنی؟

— من پیشنهاد میکنم، که با اسکی آهسته در تمام اطراف بگردیم و برای ملکه برفی ترانه بسرائیم و بعد در میان یخ حفره‌ای ایجاد کرده و از آنجا ماهی بگیریم.

آلکسی داد زد:

— فکربکریست! — و به پوشیدن لباس شروع کرد.

شبی افسانه وار بود، گوئی با سفیدابی نیلگون آنرا در زمینه سیاه رنگامیزی کرده بودند. وقتی آنها بروی ایوان آمدند، شب با تاریکی خود چشمانشانرا گرفت و پای آنانرا بسوی ژرفای خود کشید. پس از دقیقه‌ای چشمها به تاریکی



شب خو کردند و زیور و آرایش تجریدی را، که نور ماه بروی برف پراکنده بود، ستاره‌های درخشان و کوچکی را، که در آسمان پخش شده بود و شمای خانه‌ها را تشخیص دادند. ماکسیموف از هوای شبانگاهی با نفسی عمیق سینه خود را پر کرد و عطر اسرارآمیز و غیرقابل توصیف بهار را حس کرد. او عمق شب و بیکرانی زمین، نزدیک شدن بهار، نزدیکی عشق و سفری دور و جوانی و نیروی خود را احساس نمود.

همکاران

در ساعت یازده صبح، وقتی آنها برای صرف صبحانه نشستند، زلنین وارد اطاق شد. او مانند معمول در ساعت هفت صبح برخاسته و تا حالا سرکشی بیماران را باتمام رسانده بود. زلنین گفت:

ــ سلام، در صدد چه کاری هستید؟

ــ چه کاری یعنی چه؟ میرویم اسکی سواری کنیم.

ــ غبطه میخورم! اما من باید به پذیرائی مرضا بروم.

کارپوف، که از خواب سیر نشده بود، غرغر کرد:

ــ خوبه، خوبه.



ساشا خجولانه پاپپا کرد، سرفه کرد و آهی کشید و من من کرد:

ـ مرضای خیلی جالبی دارم.

آلکسی گفت:

ـ ولادیا، آن کره را بده ببینم.

ـ بیماران چنان بغرنجی، که شما نمیتوانید حتی تصور بکنید!

ـ آن چیه در آنجا، ماهی اسپروت؟ بده اینجا!

ـ مطمئنم، که هر پزشک کار آمدی به این مریضها ابراز علاقه میکرد.

ـ رفقا، ماهی اسپروت دوست دارد که با کره خورده بشود.

ـ مثلاً همین ایوان کلیماکوف. نتیجه آزمایش ادرارش خیلی عجیبیست، ولی عوارضی بیماری در او دیده نمیشود.

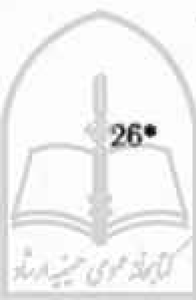
ـ ولادیا، برای من چای بریز، اما پررنگتر.

ساشا ناامیدانه آه کشید:

ـ ادرار بسیار عجیبیست.

کارپوف با عصبانیت گفت:

ـ ارباب، گوش کن! شاید حالا میخواهی برای مزه چای چند کلمه هم درباره اسهال صحبت کنی؟



26*

ماکسیموف گفت:
– جناب شوالیه، چه میخواهی؟ رک و راست بگو.
ساشا با تردید و لحنی کشدار گفت:
– من فکر کردم، – و ناگهان مثل آنکه جسارت پیدا کرده باشد، تند و تند ادامه داد: – بچه‌ها، شاید متفقاً مریضهارا معاینه کنیم؟ باصطلاح یک جلسه کنسولتاسیون از متخصصین پایتخت تشکیل بدهیم؟ لیوشا، تو، بعنوان متخصص غدد ترشحات درونی، تو که در این رشته حتی موفقیتهائی بدست آورده بودی، و ولادیک هم بعنوان جراح کاردان و متخصص بیماریهای مجاری ادرار شرکت میکنید.
کارپوف داد زد:
– از این وقاحت خوشتان میاید؟ «لیوشا»، «ولادیک» آنهم با چه لحنی! من این اقدام را بمنزله تلاش برای استثمار وحشیانه از توریستهای مسافر تلقی میکنم.
زلنین مأیوسانه گفت:
– دوستان من، اصلا اینطور نیست.
ماکسیموف بحرف آمد:
– اما بنظر من اینکار سرگرم کننده است.
ساشا خوشحال شد:



— البته، اینکار خیلی مایه تفریحست! پس قرار و مدار گذاشتیم؟

ولادکا به آلکسی چشمکی زد و پرسید:

— حق الزحمه چه میشود؟

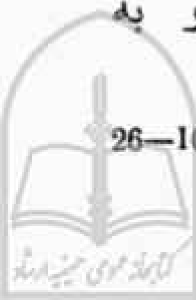
ساشا باسرگشتگی مژگانهایش‌را بهم زد:

— حق الزحمه؟ البته میپردازیم. من به این نکته فکر نکرده بودم، — بعد وقتی متوجه شوخی شد با همان لحن به ولادکا جواب داد: — یک فکری میکنیم. الآن پیش حسابدار میروم. شاید از محل اعتبار بی‌آدم بپردازیم.

ولادکا غش غش خندید:

— من این ساشکا زلنین احمق را دوست دارم!

پرستارها و بهدارها را به قصبه فرستاده بود، تا بیماران را جمع کنند. بزودی از «موارد بغرنج» صف نوبت کوچکی در درمانگاه بوجود آمد. بچه‌ها ضمن راه باز هم کمی درباره «عنکوبتهائی که در نقاط دورافتاده مخفی شده و مردم را به تار خود میاندازند...» غرغر کردند، ولی وقتی به درمانگاه آمده و بیماران را دیدند، جدی شدند. در اینجا دیگر مطلب شوخی نبود — پزشکی پزشکیست. آنها روپوشهای سفید پوشیده و پشت میزها نشستند. کارپوف مدتی واله و شیدا به داشا نگاه کرد و بعد آهی کشید و به



خواندن تاریخچه بیماریها پرداخت. ماکسیموف با تب و تاب اطلاعات و معلومات خود را در رشته غدد ترشحات درونی در سر خود مرور میکرد. او موقع کار در بندر کمتر از هر چیزی باین مسئله فکر کرده بود.

زلنین خوشبخت بود. او دوستانش را از روی احترام باسم و اسم پدر صدا میکرد، راجع به بیماران گزارشهای جامع میداد، نظرات و عقاید خود را شرح میداد و وقتی ولادکا یا آلکسی شروع به معاینه میکردند در سکوت احترام—آمیزی فرو میرفت. بعد بذوق و شوق آمدند. در باره هر مریض آنقدر بحث میکردند که صدایشان میگرفت. نکات بسیاری برای زلنین واضح شد. یک مغز خوب، ولی سه مغز بهتر است.

آنها در طول همانروز کلیه بیماران بغرنج قصبه را معاینه و بوضع بیماریها پی بردند. زلنین برنامه کار آینده‌را طرح کرد: سه نفری با اسکی به کلیه کالخوزهای اطراف، به مأمورین جنگلبانی، به کارگران ساختمان سرکشی خواهند کرد. او گفت:

— ما کار مطبوع را با کار مفید توام خواهیم کرد.

ماکسیموف خندید:

— حملات پزشکی.



روز سوم پس از ورود به قصبه بود، و آنها از دریاچه دوردست گیم برمیگشتند. آنها از روی آثار اسکی‌های خود برمیگشتند و باین دلیل سرعت خوبی داشتند. کارپوف مثل همیشه در رأس دسته قرار داشت و سایرین پشت سر او با همان سرعت راه میپیمودند و حرکات دست او و قدمهای سریع او را عیناً تکرار میکردند. در سکوت جنگل فقط خش خش اسکی، و چفت و بست آن و صدای نفس آنها شنیده میشد. در دیوار سبز رنگ جنگل بیش از پیش شکافهائی آبی رنگ دیده میشد و بالاخره اسکی‌سواران ببالای تپه‌ای بیدرخت رسیدند که در زیر سراشیبی تند آن کروگلوگوریه در زیر انوار سرد کز کرده بود. قصبه را که به سکه کوچکی شباهت داشت، فضای برف پوش عظیمی در میان گرفته بود. دوستان در قله تپه جمع شده و ایستادند. یکباره و بدون تفکر از این سراشیبی بپائین دویدن کمی وحشتناک بود.

کارپوف پیشنهاد کرد:

– شرط میبندم که بزمین نخورم!

زلنین دستی بشانه ماکسیموف زد:

– لیوشکا، این در تو تأثیر میکند؟

– کدام این؟



— تمام این محیط، روسیه شمالی؟

ماکسیموف شانه بالا انداخت و نیشخند زد:

— تو که مرا میشناسی، من شهرنشین بدعنق و دوستدار کوچه‌های مرطوب و آبجوفروشیهای مدرن هستم.

زلنین با چوبدستی به طرفی اشاره کرد و گفت:

— خوب، پس به این یکی نگاه کن!

برفراز تپه مجاور کلیسائی واقع بود. دیوارهای بلند و سفید کلیسا که در بعضی نقاط آن چینه‌های آجری قدیمی مانند شبکه‌ای قرمز بیرون زده بود، با شکوه بصورت طبقاتی مستوی سر بآسمان کشیده بودند و فقط منتهاالیه دیوارها را نقش و نگاری ناچیز زینت میداد. ماکسیموف مجذوب شد. او در دل خود غوغائی ناشناس، ندائی باستانی احساس کرد و گوئی بچشم خود دهقانان چارقپوشی را که از مبارزه در راه زندگی بخشم آمده‌اند، جنگاورانی را با موهای صاف، زنانی را با حدقه‌های سیاه چشم میدید که از تپه بالا میروند تا بپای خداوند قهار خود بیافتند.

ولادکا گفت:

— ماکس، زانوهای تو ضعیفند. نگاه کن! — و سرخورد واز تپه بپائین سرازیر شد.

زلنین به صورت ماکسیموف نگاه کرد:



— خوب، چه میگوئی؟ بلرزه افتادی؟ چقدر موزون است، درست میگویم؟ اگر نقاشی‌های داخل آنرا میدیدی!

ماکسیموف گفت:

— آره، چه ابهتیست! — ماکسیموف سپس بطرف دماغه شیشه‌ای که در آنجا یک مشت باراک‌های زرد دیده میشد و سه جراثقال برفراز جنگل سر بلند کرده بودند، اشاره کرد:

— ولی دربرابر این منظره چنین چیزهائی بنظر تو زائدنیست؟

زلنین خندید:

— آدم عجیبی! بعد از سه سال باینجا بیا و آنوقت میبینی که این سرزمین چه سیمائی پیدا خواهد کرد.

ماکسیموف باو نگاه کرد:

— بعد از سه سال؟ خوب، میایم.

او فکر کرد: «جناب شوالیه، تو خودت سه سال دیگر این مناطق زیبا را فراموش میکنی؟ سه سال! به دوره مافوق لیسانس داخل میشوی و همه...»

ولادکا که درآن پائین تپه بموجود کوچکی تبدیل شده بود دست تکان میداد. ساشا هم به لب سراشیبی رفت. آلکسی یکبار دیگر به کلیسا نگاه کرد. دلش نمیخواهد از تپه پائین برود، نمیخواهد از این فضای بیکران و سادگی جدا شود. او به افق نگاه کرد و از اینکه این سرزمین را



بهار، تابستان و باز هم در زمستان نخواهد دید محزون شد. اما پس از سه سال؟ کسی چه میداند...

عصر آنها در اطاق ناهارخوری نشسته بودند. آلکسی و ساشا شطرنج بازی میکردند. ولادکا کنار بخاری روی کف اطاق نشسته و گیتارش را کوک میکرد و چیزی زیر لب زمزمه مینمود.

ولادکا گفت:

— لااقل بیائید به سینما برویم.

زلنین لند لند کرد:

— امروز در باشگاه مجلس رقص است. بهتراست رادیو گوش کنیم. امروز از مسکو کنسرت فستیوالی پخش میکنند.

کارپوف داد زد:

— راستی؟ چه خوب! به‌مجلس رقص برویم.

زلنین سرش را بلند کرد:

— شماها چطور بدون لباس برقص میروید؟ با بلیز که نخواهید رفت!

کارپوف سوت کشید:

— اینجا بدون فراک بمجلس رقص راه نمیدهند؟

— چرا، راه میدهند، ولی انسان خودش معذب میشود.



— آره، از خجالت خواهم سوحت.

ساشا بغتتا رنجید:

— یعنی اگر اینجا شهرستانست، پس نباید از هیچکس خجالت کشید؟ مگر شماها در لنینگراد با پوتین اسکی به مجلس رقص میرفتید؟

— ای میهن پرست کروگلوگوریه، ساکت شدم، ساکت شدم! ماکس، شنیدی، که شوالیه چطور به جزوجز افتاد؟

ماکسیموف با نرمدلی تبسم کرد:

— ساشا پس از سه سال در اینجا باشگاه آداب خوب معاشرت تشکیل خواهد داد.

زلنین با پرخاشجوئی گفت:

— چرا تشکیل ندهم؟ بعد از سه سال اینجا شهری حسابی خواهد شد.

کارپوف گفت:

— ساشکا، تو خیال پروری.

ماکسیموف پرسید:

— خوب، بعد چی؟ بعد از سه سال تو از اینجا میروی یا میمانی؟

زلنین در اطاق قدم زد، ازپنجره بخارج نگاه کرد و بعد بطرف بچه‌ها بر گشت و گفت:



— بچه‌ها، نمیدانم. من حالا مطالب بسیار جالبی دارم جمع آوری میکنم. مثل اینکه برای دانشنامه سوژه‌ای پدیدار میشود. اثری مینویسم و بعد معلوم خواهد شد. اگر در جای دیگری، بیش از اینجا بمن احتیاج داشته باشند، میروم، والا باکمال خوشوقتی همینجا میمانم. من در اینجا بهمه چیز علاقمند شده‌ام. شما پوزخند میزنید و فکر میکنید: بله، یارو را ببین، چه جوان راست و درست و چه قهرمان روزنامه‌ای شده؟ خوب، باشد، این عقیده منست که فقط اینطور میشود زندگی کرد! انسان مقام خود را در زندگی بداند، به پشتیبانی همسایه‌ها مطمئن باشد، آرزو کند، کار کند، عشق ورزی کند. در دوران ما آدم بچه چیز دیگر میتواند مشغول بشود؟

ماکسیموف متذکر شد:

— به میخوارگی، به نق نق کردن، به فریب دادن، به احتکار، به آدمکشیها.

زلنین جیغ کشید:

— این کارها از آن دوران ما نیست. اینها چیزهائیست که از گذشته باقیمانده و هر چند به همه‌جا چنگ میزند و بهمه چیز تف میاندازد، معهذا از صحنه بیرون میرود.

ماکسیموف سر فرو آورد. او بخصوص چنین جوابی را انتظار داشت.



زلنین شروع کرد:

— ما مردم دوران سوسیالیسم... — ولی در اینموقع تق تق بدر زدند و داشا وارد اطاق شد.

— آلکساندر دمیتریویچ، از ناوچه نگهبان آمده‌اند... بله، مثل اینکه شروع شده...

زلنین فوراً زیپ نیمتنه‌اش را بالا کشید و لند لند کرد:

— آخ، برشیطان لعنت، بر شیطان لعنت، باید دوید!

— بکجا؟

— به ناوچه نگهبان، چه بیموقع! درد زایمان یک ملوان شروع شده. چرا تو شیهه میکشی؟ خوب این زن شغلش ملوانیست. جنین از عرض قرار گرفته. میفهمید؟

کارپوف پرسید:

— آخر چرا تو او را در بیمارستان بستری نکردی؟

— امتناع کرد. شوهرش نگذاشت ، کودن عجیبیست!

او با داشا به بیمارستان رفت که کیفش را بردارد و با دوشیزه پرستار قرار گذاشت که بمجرد آنکه داروهای بیماران را داد و عملیات درمانی را انجام داد، فوراً به آنجا بیاید. کلاه گوشی‌دار را بسرش گذاشت و دسته کیف را به شانه انداخت و به حیاط آمد. تاریکی غروب روی زمین را فرا گرفته بود، ولی آسمان هنوز رنگ سبزتیره‌ای



داشت. نخستین ستاره که بالای سرش طلوع کرده بود گوئی از باد سرد میلرزید. زلنین لحظه‌ای ایستاد و به آسمان نگاه کرد و معلوم نبود چرا بیاد شهری افتاد که بلوک در اشعارش توصیف کرده که چگونه در انتظار اضطراب آلود ورود کشتیهای اسرارآمیز بسر میبرد. او آهی کشید و دید ماکسیموف پاهایش را از هم باز گذاشته و روی ایوان جلوی آپارتمان او ایستاده است.

— ماکس، تو اینجا چه میکنی؟

— ساشکا، میخواهی همراهت بیایم؟

— خیال میکنی از عهده برنخواهم آمد؟

— احتیاطاً، هان؟ و خوشتر خواهد گذشت...

— لیوشکا، متشکرم، بهتر است تو استراحت کنی. فردا باید به دهکده ژورافلینیه راه‌پیمائی کنیم.

— بیا با هم برویم. ساشا، میدانی...

زلنین دستی بعلامت رد تکان داد:

— ول کن! — و با قدمهای سریع به طرف دروازه بیمارستان رفت.

ماکسیموف به اطاق ناهارخوری برگشت. ولادکا روی صفه نشسته و سیگار میکشید.

آلکسی گفت:



— پس از ده روز ما دیگر از هم دور خواهیم بود.

ماکسیموف به رادیو نزدیک شد و آنرا روشن کرد و روی موج بلند گشت و مسکو را پیدا کرد. همهمه سالنی بزرگ وارد اطاق شد. صدای سرفه و ترق و توروق صندلی‌ها بوضوح شنیده میشد.

— کنسرت نهائی مسابقه فستیوال را آغاز میکنیم. در برنامه امروز اعضای هیئت‌های هنری آماتور دانشجوئی شهر مسکو شرکت دارند...

سکوت.

— حالا ایننا زلنینا دانشجوی دانشگاه مسکو نوکتورن اثر شوپن را اجرا میکند.

ماکسیموف آه کشید، کارپوف از جا جست.

— پس ساشکا کو، ساشکا... عجب بدطالعی!

— هیس!

ضربه چاقو

زلنین به اسکله نزدیک میشد. اسکله خلوت که پشته‌های برف منظره‌اش را تغییر داده‌اند، غم‌انگیز بود. هیاکل بارکاسها که برای توقف زمستانی بروی یخ کشیده شده بودند



در مسافت تقریباً پنجاه متری ساحل بچشم میخورد. زلنین تصمیم گرفت از کوتاه‌ترین راه، از کنار انبارها بگذرد و بروی دریاچه برود و سپس از کوره راهی که روی یخ کوبیده شده خود را به ناوچه نگهبان برساند.

سکوت آنقدر عمیق بود که بنظر میرسید در گوشهایش پنبه گذاشته است. زلنین بمنظور دور کردن این حس به صدای جروجر برف که از زیر پایش برمیخاست گوش فرا داد و ناگهان صدائی خارجی شنید. این صدا خرناس بود. لوکونیا محافظ انبارها خود را در پوستین گل وگشاد پیچیده و کنار بنای یکی از انبارها نشسته بود. سرش عاجزانه بیک طرف خم شده و دهان بازش درمیان ریش خاکستری به سوراخی شباهت داشت.

زلنین بلند بلند فکر کرد:

— باز زیادی خورده.

میخواست لوکونیا را بیدار کند، ولی باین نتیجه رسید، که او در هر صورت فورا بخواب خواهد رفت، از کنارش گذشت و به پشت عمارت پیچید. در اینجا دو باره صدائی بگوشش خورد — این صدا صدای آهسته آهنی بود که به آهنی دیگر زده میشد. این صدا صدای فعالیتی جنایتکارانه بود. این صدا صدائی ترسو، ولی در عین حال تهدید کننده



بود — نزدیک نیا! زلنین به سرعت قدمهایش افزود و هیکل دو نفر را دید که جلو در انبار کند و کاو میکنند. قفل بزرگی که از در انبار آویزان بود در میان حلقه زرد نور چراغ جیبی دیده میشد.

زلنین فکر کرد. «مرا به سربالینی بیمار احضار کرده‌اند، زائو در انتظار منست»، بخود لرزید و تنهائی خود را احساس نمود و داد زد:

— ایست!

هیاکل سیاه بسمتهای مختلف دویدند. یکی به پشت انبار پیچید و جیم شد و دیگری بسمت دریاچه دوید و از سراشیبی سرخورد و به پائین رفت. زلنین بدون آنکه بفهمد چه میکنند به تعقیب دومی پرداخت. خود را به او رساندن دشوار بود، پاها در برف گیر میکردند و سارق خودرا بروی یخ صاف روی دریاچه رسانده بود.

زلنین فکر کرد: «در هر صورت از دستم در میرود. بهتر است به ناوچه نگهبان بروم و از آنجا یکنفر را به اداره ملیس بفرستم».

ولی در اینموقع هیکلی که در جلو او میدوید ایستاد و بر گشت. نور ماه سیمایش را نمایانتر میساخت. آلکساندر شانه چهار گوش و گردن گاو مانند بوگروف را شناخت.



فدکا خوب نگاه کرد، بعد کبریت زد و سیگاری روشن کرد و آهسته بطرف زلنین آمد.

«جنین از عرض قرار گرفته — این قضیه شوخی بردار نیست. باید برگشت و بطرف ناوچه نگهبان دوید. دستگیری سارقین که کار من نیست».

معلوم نبود چرا زلنین با انگشتانی لرزان شالگردنش را محکمتر کشید و با نفسی عمیق هوای سرد را تا آخرین حفره‌های ریه خود پائین برد و بمقابله با فدکا رفت. وقتی نزدیک شدند به او گفت:

— بوگروف، بایستید! من حالا شما را به محافظ انبار تحویل میدهم.

فدور آهی کشید و غرید:

— راستی؟ چه میشود کرد، باید تن در داد.

او قدم دیگری بسمت زلنین برداشت و بوی عرق و توتون از نفسش استشمام شد و دستش را بالا برد و ضربتی به شقیقه زلنین نواخت. دوید و بصورت ساشا، که روی زمین افتاده بود، با چکمه لگدی زد و بکنار جست. زلنین عاجزانه روی برف غلتید. مهی سرخ رنگ چشمانش را فرا گرفت. از جائی، از بالای سر خود، از بالای پرتگاه صدائی بگوشش رسید:



– ای بو گندو، اینها را بخاطر آن رقصهای پولکا و کادریل خوردی. حالا پا شو و فرار کن. اگر به کسی لب تر کنی مثل ساس لهت میکنم.

زلنین بلند شد. بطرف فدکا رفت. فدکا قدمی بعقب رفت و ونگ ونگ کرد:

– در برو! از گناه دربرو!

ساشا زیر لبی گفت:

– دروغ میگوئی، خبیث!

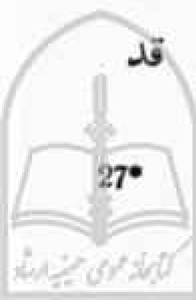
ضربتی به صورت بوگروف نواخت و هر دو بلافاصله با یک حرکت دیوانه وار و خرخرکنان مانند کلافه‌ای بروی برف در غلتیدند. فدکا از فرصتی استفاده کرد و با ضرب پا زلنین را از خود دور کرد. هر دو بپا جستند.

فدکا عربده زد:

– در رو!

آلکساندر مانند مستها دو باره دستهایش را دراز کرد و بمقابله با فدکا رفت. فدکا دست بساقه‌چکمه خود کرد و سپس با چاقوی ضامن داری که در دست راستش گرفته بود به او حمله برد.

زلنین بیصدا دهان باز کرد و شکم خود را گرفت و در آخرین لحظه قبل از آنکه بیافتد مانند سیم تار قد



راست کرد. ابری سرخ رنگ از اعماق وجود او برمیخاست و همه چیز را میپوشاند. فکری آهسته آهسته از مغزش گذشت: «آیا این بمب آتمیست؟» زلنین افتاد. ابر سرخ توده میشد، متراکم میشد و موج زنان میرفت. ناگهان عکسهائی، تعداد زیادی عکس پدیدار شده و با سرعتی دیوانه‌وار بپائین میرفتند: عکس ایننا، عکس ماما، عکس پدرش، عکس دوستانش. او تلاش کرد که لااقل یکی از این عکسها را بگیرد، ولی بلافاصله امواج سرخ ناپدید شدند. آسمان آبی تیره پدیدار شد. ستاره‌ها میجنبند. مناطق استوائی؟ دریا، پلاژهای سفید، درختهای نخل... آیا اینجا سوخوم است؟ رادیو...بله اینها بلندگوهای ساحلی هستند. کنسرت پخش میکنند. ویولونچل. این آهنگ ماتم برای مرگ کیست؟ نکند برای مرگ اوست؟ نکند برای مرگ خود او، برای جوانیش، برای وداع او با زمین گریه میکند؟

بعد آسمان سیاه شد، پائین آمد و او را دربر گرفت.

...لوکونیا بالاخره نفهمید که بچه علتی بیدار شده. خمیازه کشید. در امتداد انبار راه رفت، به پشت انبار چرخید. بروی برف فین کرد، به سمت دریاچه نگاه کرد. در آنجا،



دو جوان مشروب خورده شیطانی میکردند. توجه لوکونیا به آنها جلب شد و او زیر لبی گفت:

— اینارو ببین، اینارو ببین!

یکی از جوانها افتاد. دیگری بروی او خم شد، افتاده را تکان داد و ناگهان بدو از آنجا دور شد. با جست و خیزهای بلند دور میشد. افتاد، خزید و دوباره دوید. اما دومی بیحرکت افتاده بود.

لوکونیا داد زد:

— عجب کارهائی! — تفنگ را از دوشش برداشت و بپائین دوید.

فصل یازدهم

ساشا را کشتند!

شب از نور پنجره‌های دوردست زیباست. انسان میتواند بتنهائی برای زندگی خود مبارزه کند، ولی او باید بداند که در دل شب، پنجره‌های گرم و دوردست در انتظارش هستند. والا برای چه مبارزه کند؟ و انسانی که در دل شب با مرگ دست بگریبانست و نفس نفس میزند و برف خون‌آلود را



از دهان بیرون میریزد، آخرین اخگر ادراک را که رو به خاموشیست بسوی پنجره‌های روشن، بسوی پنجره‌های اطاق مادر، بسوی پنجره‌های اطاق برادر، بسوی پنجره‌های اطاق محبوبه خود، بسوی پنجره‌های اطاق دوستان، بسوی پنجره‌های گرم تمام جهان میفرستد.

در آن ساعتی که زلنین با فدکا گلاویز شده بود دوستانش همچنان نشسته و برادیو گوش میدادند.

ماکسیموف گفت:

— افسوس که اینها در غیاب ساشا پیانو میزند.

کارپوف در جواب گفت:

— آخر او امروز نگهبانست.

— در اینجا او هر دقیقه نگهبانست!

ولادکا سیمهای گیتار را بلرزه درآورد و بخواندن پرداخت، و آلکسی فوراً سیگاری آتش زد. بلافاصله حزن و اندوهی آشنا آنها را در بر گرفت و حس پیش بینی فراق و جدائی و حس نامعلوم دیگری که یا زائیده صفیر صحرا، ویا مولود بوی بهار بود در دلشان هویدا شد. کلاهم را به سر گذاشتم! ولم کنید، آسوده‌ام بگذارید — من میروم! به دشت میروم، به جاده و بعد، از مردابها و کوهها میگذرم و به سوی



دریا میشتابم. در جاده برای اتومبیلها دست بلند میکنم و در دریا بادبان میافرازم، گرسنگی خواهم کشید، و با هر که روبرو شوم آشنائی میکنم و با دوشیزگان ملاقات خواهم کرد. آسوده‌ام بگذارید!

در این دم که باید جدا شد زدوست،
بلیطی بمن هدیه کن،
برای سفر با قطار،
کجا رفت خواهد قطار؟
تفاوت ندارد کجا
رود آن قطار،
ولی آرزوی منست،
که راه سفر
بود دور و بی انتها...

آنگاه که شراره بحثهای آتشین در باره آینده و مفهوم زندگی خاموش میشود، هنگامیکه تگمه‌های کت و فرنچ را میبندند و با افکاری تلخ و مرارت بار در اطاق به قدم زدن میپردازند، بالاخره یکنفر گیتار را برمیدارد و با صدای بم آهسته میخواند و حضار همگی دوباره خود را جوان و برای مقابله با همه چیز آماده حس میکنند.



لب سرخ و دست سفید ترا،
رخ ماه و زلف سیاه ترا،
ایکاش ندیده بودم،
ولی آرزوی منست
که راه سفر،
بود دور و بی انتها...

کارپوف کلمات آخر را بشوخی و مسخره کشید و گوئی میکوشید اثر آنها را ضعیف تر کند. بعد زیرچشمی بدوست خود نگاه کرد. ماکسیموف باقیافه‌ای منگ و مبهوت نشسته بود و فقط اثر خفیف حجب و شرم که در سیمایش دیده میشد حاکی برآن بود که او بخاطر این آواز از کارپوف سپاسگذارست.

آنها نشسته و قدیمترین و جدیدترین تصنیفها و سرودهای دانشجوئی را بخاطر میاوردند و از ته حلق میخواندند، ناگهان همه درها بهم خوردند و داشا گوریانووا که در توده‌ای از بخار سرد پیچیده شده بود، باطاق دوید و فریاد زد:

— آلکساندر دمیتریویچ را... — داشا ایستاده در حال سر گشتگی و آشفتگی دستهایش را بروی دهان گذاشت، تلوتلو خورد و بروی کف اطاق نشست. کارپوف فوراً از



روی میز جست زد و ماکسیموف نیز خود را بکنار داشا رساند. داشا چشمهایش را باز کرد و زیرلبی گفت: — ساشا را کشتند...

آنها در هیچ یک از مسابقات سریع تر از این ندویده بودند. آنها ساکت و خاموش دستخوش غضب و امید شده و میدوند. هرچه ممکنست زودتر باید مطلع شد که این خبر بیمعنی پوچست! ساشا زنده است و سلامتست یا اینکه فقط زخمی شده. فرضا که بشدت زخمی شده اما نمرده! اما نمرده! آنها میدویدند و حتی متوجه نمیشدند که خیابانهای تاریک قصبه بجنب و جوش آمده و اینجا و آنجا مردم در حرکتند و حلقه‌های دود مانند نور چراغهای دستی به اینجا و آنجا میجهند.

از توده مردم، کنار انبارها همهمه‌ای خفه و گرفته برمیخاست. دو دوست دوان دوان جمعیت را شکافته و از آن گذشتند. بدن زلنین روی پشته‌ای از پوستینها ونیمتنه‌های پنبه‌ای قرار داشت. بدن او؟ آیا این جنازه او نیست؟ صورتی رنگ پریده و تیرکشیده با کدمه‌ای بزرگ و زخمی در روی گونه راست و دهانی که بی جان و کرخت گشوده شده، متعلق به جنازه نیست؟

یکنفر در نزدیکی آنها گفت:



— کار دکتر ساخته است.

کارپوف داد زد:

— ساشکا! — بزانو افتاد و دست زلنین را گرفته و بجستجوی نبض او پرداخت.

ماکسیموف غرید:

— آرام! به کجایش ضربه زده؟ به سرش؟

از میان جمعیت جواب دادند:

— به شکمش.

یک نفر با چراغ دستی آنجا را روشن کرد. ماکسیموف چاک خون‌آلود را بر روی پالتوی زلنین دید. فکری از سرش خطور کرد: «اگر نیمتنه مرا پوشیده بود شاید هیچ چیز مهمی اتفاق نمیافتاد». آلکسی زانو زد و تگمه‌های پالتو و نیمتنه زلنین را باز کرد و به معاینه زخم پرداخت. ولادکا روی برف نشسته و شیون و زاری میکرد و پشت سرهم میگفت:

— غیر ممکنه! غیر ممکنه!

ماکسیموف با تشدد پرسید:

— نبضش میزند؟ — کارپوف بعلامت نفی سر تکان داد. ماکسیموف خودش نبض زلنین را گرفت. — مثل اینکه نبضش میزند.



«حالا در اینموقع چرا ولادکا غش بازی درمیاورد؟ جراح را ببین! اما تنها کسیکه الآن میتواند کاری بکند ولادکاست. اگر برخودش مسلط بشود. او جراح خوبیست». ماکسیموف آنروز را بیاد میاورد که از میان دانشجویان کارپوف تنها کسی بود، که عمل غده تیروئید را باو سپردند. کروگلوف در آنموقع گفت دستهائی مانند دستهای کارپوف...

ماکسیموف با خود گفت: «عجیب است، که در چنین موقعیتی افکار با چه سرعتی پریشان میشوند». او با مشتی برف صورت خود را پاک کرد. بعد ولادکارا تکان داد و پرسید:

— تشخیص؟

کارپوف هم دستی بصورت خود کشید و مانند ماشین خودکار جواب داد:

— زخم از پرده شکم گذشته. میبایست معده را سوراخ کرده باشد. احتمال میرود که شریان دکستر را پاره کرده باشد...

ماکسیموف قاطعانه گفت:

— عمل خواهیم کرد.

ولادکا یکه خورد:

— خودمان؟ مگر عقل از سرت پریده!

— شریان پاره نشده، فهمیدی؟ ازنق نق کردن دست



بردار: تو ناگزیر باید عمل کنی. — ماکسیموف داد زد: — گاری اینجا هست؟ یاالله راه بدهید.

از میان جمعیت با صدائی گرفته پرسیدند:

— امیدی هست؟

ماکسیموف آتشی جواب داد:

— آره!

کارپوف نجواکنان گفت:

— آره.

فیلیمون دیوانه‌وار یابو را شلاق میزد. مردمی که کنار سورتمه میدوند در جاهای لیز دهانه یابورا میکشیدند و سورتمه را از عقب هل میدادند.

آلکسی فکر کرد: «این همه ماشین به کدام جهنم دره رفته؟»

در اینموقع سایه سه اتومبیل از دل تاریکی بیرون آمد. مردم پیرامون اتومبیلها با هیجان دست تکان میدادند. نداهای کوتاه شنیده میشد:

— در حمام سواستیانوفسکایا مخفی شده!

— تفنگ داره!

— از کجا؟

— دو لول لوکونیا را از دستش درآورده.



— این جانی را دستگیر میکنیم.

ناگهان هر سه اتومبیل چراغهای خودرا روشن کردند. اشعه نور سرها، کلاهها، سردوشی میلیسیونرها را از میان تاریکی بیرون کشید و مانند خطی تابناک بروی برف کشیده شده و بروی کلبه‌ای کج و محقر قرار گرفتند. توده مردم مانند زنجیر دور کلبه‌را فرا گرفت.

ماکسیموف یکهو ولادکارا تکان داد:

— شماها بروید. من با اتومبیل خودم را بشما میرسانم.

کارپوف آهی کشید:

— تو کجا؟ — ولی آلکسی دیگر داشت دور میشد. او از کنار مرد معلولی بدو گذشت، دوان دوان خود را به خط زنجیر مردم رساند و در کنار دیگران براه افتاد و پاهایش را بزحمت از برف عمیق بیرون میکشید.

یکنفر از طرف راست او، در حالیکه جلو بغض خود را میگرفت، گفت:

— ساشکا حیف شد، آها؟

آلکسی زیر چشمی نگاه کرد. صورت جوانیکه کنارش راه میرفت بنظرش آشنا بود.

خط زنجیر بدور کلبه حمام پیچید و در سر آن بهم وصل شد. بیشتر از صد متر تا کلبه فاصله باقی نمانده

بود. ناگهان صدای تیر از آنجا بلند شد و در سکوتی که پس از آن حکمفرما گردید از لولاهای در کلبه جرجری شدید شنیده شد. ماکسیموف دید که هیکل مردی بلند قد که تفنگ شکاری دردست دارد یک پهلو از در حمام خارج میشود. این همانست! همان کسی که رشته زندگی ساشا را پاره کرد، بایک حرکت دست امیدها، آرزوها، افکار عجیب و نقشه‌های ساشا را بخاک انداخت. این همان اوست! همان کسیکه جهان پهناور ساشا را کشته، اینها را سیاهروز کرده، به زلنین‌های سالخورده ضربتی مرگبار وارد آورده و ولادکارا مانند بیوه‌زنان بگریه انداخته و تمام سکنه قصبه را بحرکت درآورده است! پس اینست همان موجود پلید!

آلکسی بجلو خیز برداشت و بلافاصله از خط زنجیر جلو افتاد.

«من الآن میکشمش، خفه‌اش میکنم، سرش را خورد میکنم! این نجس را زیرپا له میکنم! بهیچکس اجازه نمیدهم — خودم! ای خدای من، آیا اینکار ساشکارا تسکین میدهد؟ تسکین میدهد!»

او بطرف فدکا دوید. فدکا ایستاده و تلوتلو میخورد و آهسته میغرید. فدکا دولول را با هر دو دست در جلو



خود نگاه داشته بود، ولی نه مانند اسلحه، بلکه بیشتر مانند چوبی که برای تعادل بدست میگیرند. صورت او به آلکسی نزدیک شد. گونه‌هایش میلرزند، پلکهایش بهم میخورند، زیر بینیش آب دهان یخ بسته است. خبیث ناچیز ... از چنین موجودی انتقام بگیرد؟ کشتن او بمعنی این نیست که انتقام گرفته شده است.

ماکسیموف تفنگ را از دست او بیرون کشید و به طرفی انداخت و چنانکه گوئی با کیسه شن تمرین میکند، با سه ضربت فدکارا بزیر پای خود انداخت و خودش نیز در حال حمله هیستری بروی برف افتاد.

انسان قادرست از ترس آنکه مبادا احساساتی بنظر برسد مدت مدیدی خود را کنترل کند، ولی لحظه‌ای فرا میرسد که دریچه قلبش با بانگی گوشخراش بازمیشود و او دیگر قادر نیست جلو فریاد و اشک خود را بگیرد.

پاهائی بالای سرش دیده شدند. حلقه بدور فدکا و آلکسی مسدود شد. یکنفر داد زد:

— بچه‌ها، تقاص دکترمان را از او بگیریم!

مشتهای کارگران و باربران و جنگل بران بروی قاتل بلند شد.



صدائی شنیده شد:

— دست نگه دارید. ابراهیم، دست بردار! اورا محاکمه خواهند کرد.

— چی چی را محاکمه کنند!

— تازه معلوم نیست که به حداکثر محکومش بکنند!

— مردم، بحرفهای سامسونیچ گوش ندهید!

— بزنیدش!

فدکا مثل اینکه به هوش آمده فریاد زد:

— من نمیخواستم، نمیخواستم اورا بکشم!

— بزنیدش!

ولی یگوروف و میلیسیونرها دیگر بوسط حلقه رسیدند. و یگوروف داد زد:

— آرام! دادرسها را خودتان انتخاب کرده‌اید یانه؟

فدکا را بردند. جمعیت که با هیجان قیل و قال میکرد، رفت. ماکسیموف گیج و مبهوت بروی برفی که در زیر پاها کوبیده شده بود، ایستاد. کم کم حواسش بجا میامد.

او بخودش امر میکرد: «ساکت! بهتر است دندان قروچه بکنی، ولی نق نق نزن! ساکت شو و حتی یک کلمه بزبان میار. برف بصورتت بمال، برو. یاالله، جنب بخور!» سه نفر کنار اتومبیل ایستاده و ظاهراً منتظر او



بودند. یکی آن جوانی، که صورتش آشنابود، دومی یک نفر معلول، که او هم تا حد استعجاب آشنا بنظر میرسید و سومی یک جوان بسیار تنومندی بود.

معلول با التهاب گفت:

— گوش کنید، میگویند امیدی هست؟

جوان تنومند با صدای بم گفت:

— اما ما همه خیال میکردیم کلک کنده است! با بوریس از باشگاه میرفتیم و ناگهان میدوند و داد میزنند: «ساشا را کشتند!»

جوان آشنا پرسید:

— شاید زنده بماند؟

ماکسیموف زیر لبی گفت:

— زودتر به بیمارستان! — و بداخل اتومبیل خزید.

از اینکه ناامید شده و به خشم و یاس تسلیم گردیده، شرمنده بود. شاید واقعا از اخگری، که هنوز در بدن ساشکا گرمست، بتوان آتش زندگی او را دمید؟ چه مدت او روی برف افتاده بوده است؟ آخر او در حقیقت جوانی تندرست بود. بود؟ نه، ساشکا هست، ساشکا خواهد بود! ما مبارزه خواهیم کرد.



چراغ بیسایه، مایه افتخار زلنین — چراغی، که با زحمات فراوان از چنگ مأمورین کارپردازی اداره بهداری شهرستان بدر آورده بود — محوطه عمل را با نوری یکسان و شدید روشن میکرد. چنین وسائلی معمولا انسان را به قدرت و توانائی پزشکی مطمئن میکند. کارپوف مدتی بود، که با قد کشیده و راست و قیافه‌جدی جلو میز ایستاده و دستهایش را در هوا نگهداشته بود. ماکار ایوانویچ دستگاه تزریق خون را مرتب میکرد. داشا یکبار دیگر آلات و ادوات جراحی را میشمرد. ماکسیموف داخل شد و جای خود را در مقابل کارپوف اشغال کرد.

— ماکار ایوانویچ، وسائل شما همه آماده است؟

— بله.

— ماکس، شروع کنیم؟

— یااله.

هرچهار نفر برای یک لحظه سرهارا بلند کرده و نگاهی رد و بدل کردند. صورتها با لبهائی بهم فشرده برای یک لحظه تکان خوردند و دوباره به ماسک تبدیل شدند. گوئی هریک سر ریسمانی را که دیگری بطرفش پرتاب کرده بود



گرفت و با گره کور بخود بست. حالا آنها مانند کوه‌نوردانی بودند که با یک ریسمان بهم بسته شده‌اند.

کارپوف برشی وارد کرد. شکم از خون پر شده بود. معلوم شد تیغه چاقو شاخه‌ای از شریان بزرگ را بریده و معده را سوراخ کرده است. کارپوف به ماکسیموف نگاه کرد.

— میفهمی؟

ماکسیموف با سکوت سر فرو آورد.

ماکار ایوانویچ پرسید:

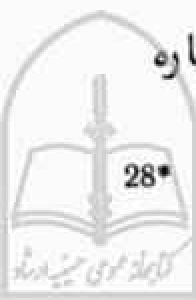
— چه شده؟

و داشا نیز که یکپارچه دقت وتوجه بود سر پیش آورد.

کارپوف گفت:

— از دو سانتیمتری شریان دکستر رد شده، لیگاتور بدهید!

ماکسیموف فکر میکرد: «ممکنست اتفاقاً همین روی برف افتادن او را نجات داده، رگهایش در اثر سرما تنگ شده‌اند... نجات یافته؟ آیا واقعا نجات یافته؟ آیا واقعا ساشکا را بساحل زندگی خواهیم کشید؟ جناب شوالیه، محکم باش! تو هنوز نیستی، تو هنوز غایبی، ولی بدن تو زنده است، دوستان تو پیرامون آن هستند و تو دوباره



خواهی بود! آرام، ولادکا بخیه زدن معده را شروع کرده است!»

ماکسیموف به انگشتان دراز و ماهر — به کامل ترین دستگاهها — که در درون زخم مشغول کار بودند، نگاه میکرد و هریک از حرکات آنها را با دقت بخاطر میسپرد. آها، این ولادکا کارپوف — جراحیست که جان دوست خود را نجات میدهد! آها، اینست کارپوف واقعی! آها، این خود او، آلکسی ماکسیموف واقعیست. آها، ما پزشکان — جوانانی حسابی هستیم!

ناگهان ماکار ایوانویچ قد راست کرد و بطرف سر ساشا دوید و در آنجا عملی انجام داد و گفت:

— نبض نمیزند. مردمکهای چشم در برابر نور عکس‌العمل نشان نمیدهند.

خون بسر ماکسیموف زد و چشمانش تیره شدند. او دید انگشتان ولادکا، که سوزن‌را نگاهداشته بودند، چطور لرزیدند. او سرش را بلند کرد و به چشمان ولادکا خیره شد. ولادکا هم باو نگاه میکرد. آنها جنب نمیخوردند.

داشا پرسید:

— آیا واقعا کار از کار گذشته؟



این پرسش گوئی آنها را از حالت بهت خارج کرد. ماکسیموف گفت:

— آدرنالین به قلب. تو هیچوقت چنین تزریقی کرده‌ای؟

کارپوف جواب داد:

— نه، در نظر بگیر که پیش آمد نکرده.

— برای منهم پیش نیامد... تزریق میکنی؟

— از نظر فنی بغرنج نیست، ولی... دستهای من... بهتر است تو تزریق بکنی.

ماکسیموف سرنگ و سوزن را برداشت و چهارمین فاصله بین دنده‌ها را لمس کرد. آیا هرگز فکر کرده بود، که روزی به قلب ساشکا زلنین سوزن فرو خواهد کرد تا او را دوباره بزندگی باز گرداند؟ او سوزن را فرو کرد و آدرنالین را به قلب وارد نمود.

پیرمرد زیر لبی گفت:

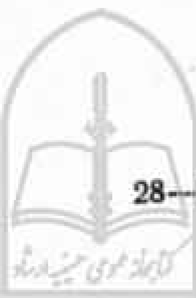
— نبض به ضربان افتاد.

منتظر ماندند.

پیرمرد در حالیکه میکوشید بر هیجان خود چیره شود گفت:

— ضربان نبض بهتر میشود.

— حالا بزیر پوست تزریق کنید.



— چشم!
حرکات هرچهار نفر دقیق تر شد. داشا بغتتا نگران شد و چند بار با اضطراب به چراغ نگاه کرد.
— ماکار ایوانویچ، چه ساعتیست؟
— یک ربع به دوازده مانده.
— ای وای!
— چه شد؟
— پس از ساعت دوازده قدرت برق نصف میشود.
کارپوف با آشفتگی باو نگاه کرد. دست کم نیمساعت دیگر کار داشتند.
پیر مرد گفت:
— مهم نیست، چراغهای نفتی را روشن میکنیم.
ولی پس از ساعت دوازده هم چراغ برق همچنان با پرتو درخشانی روشن بود.
مردمیکه اکنون تمام جهان برایشان باطاق عمل محدود شده بود، نمیدانستند، که جهان خارجی در پیرامونشان میگردد و با امید نگاه میکند. قصبه نخوابیده است. هیاکل سیاه دسته دسته دور هم جمع میشوند و به آنجا، به آنسوئی که ازپشت درخت‌های سپیدار، از ردیف پنجره‌های بیمارستان نور میتابد، نگاه میکنند.



اتومبیلی در جلو ایوان بیمارستان نگهبانی میکند. موتورش را متناوباً گرم میکنند. یگوروف در اطاق پزشک نگهبان جلو تلفن نشسته و سیگار میکشد. تیموفی در کارخانه برق قدم میزند و سبعانه به کارکنان نگاه میکند. از دماغه شیشه‌ای تلفن میزنند و میپرسند آیا چیزی لازم دارید؟ از بیمارستان شهرستان تلفن میزنند، که سرپزشک بیمارستان عازم شد. از کارخانه چوب بری، از فرودگاه مجاور تلفن میزنند... در تاریکی با اسکی میدوند، اسبها میتازند، کامیونها میغرند و از دست اندازها بالاوپائین میروند. تمام این شب زمستانی ماه مارس بهم ریخته است.

کارپوف گفت:

— تمام شد! — او از میز عمل کنار رفت و به صورت زلنین نگاه کرد. صورت زلنین مانند شیشه کدر، رنگ پریده بود، ولی علامات و آثاری که بزحمت مشهود میشدند حاکی برآن بودند، که این صورت دیگر صورت جنازه نیست بلکه صورت انسانیست که بشدت بیمارست.

آنها پشت سرهم از اطاق عمل خارج شده و به اطاق پزشک نگهبان رفتند. یگوروف پای چوبیش را محکم بکف اطاق کوبید، بوریس از جا جست. آنها حتی یک کلمه



بزبان نیاوردند، ولی چشمانشان از هر صدائی گویاتر بودند.
ماکسیموف حالا بوریس را شناخت و باو تبسم کرد:

— فکر کن که چطور جلوی شوت ساشاراخواهی گرفت. اینکار آنقدرها ساده نیست.

بوریس و یگوروف یکجا داد زدند:

— خوب؟!

پزشکان سکوت کرده و با لبخندی عجیب نشستند. یک پاکت سیگار دست بدست گشت. سیگار میکشیدند و میکوشیدند بهم نگاه نکنند. بوریس و یگوروف نیز فهمیدند و سکوت کردند. پس از آنچه که در این شب گذشت، گفتن عبارتی با سروته کار دشواریست. ماکسیموف حتی تصور میکرد که چند کلمه تشجیع کننده‌ای، که او به والیبالیست آشنا گفت، موجب آن بار خستگی هستند که یکباره بدوشش گذاشته شده است. وقتی دیگری را تشجیع میکنی خودت هم امیدوار میشوی. ولی با تمام اینها فردا صبح چه چیز در انتظار آنها ست؟ آنها بهر صورت شب را گذراندند. آنها امروز برای نخستین بار در آنجا، در مرز بین مرگ و زندگی بودند. در آنجا پیکار کردند و خسته و نزار برگشتند، ولی در عین حال دلشان از حس نوینی سر شار است. حالا ساشا باید خودش مبارزه کند. آنها



همگی در پیرامونش هستند، همه گوش بزنگ هستند، ولی او خودش باید دست و پا کند. چرا آنها ساکتند؟ از خستگی؟ نه، نخستین گیجی و بهتی، که از بزرگترین حادثهٔ زندگانی آنها بوجود آمده، باید در وجود آنها پخته شود. این شب هرگز فراموش نخواهد شد. آنها از دل این شب گذشتند و خود را یافتند. بالاخره همه چیز واضح شد. آنها هنگام نجات دادن دوست خود به مقام و وظیفه خود در روی زمین پی بردند. آنها پزشک هستند! در نقاط مختلف کره زمین، بهر کجا که گذارشان بیافتد، با هدفی اساسی و یگانه خواهند ایستاد و پیش خواهند رفت. هدف آنها آنست که از مردم، از موجوداتی شادمان و شلوغ و عاقل که در یک خانواده گرد آمده‌اند، در برابر حملات بیماریها و مرگ، دفاع کنند. بقیه همه در درجه دوم اهمیت قرار دارد. آنها پزشک هستند! این مطلب را یک سال پیش به آنها گفتند، ولی آنها هنوز خودرا فقط پسران جوانی تصور میکردند.

ماکسیموف پلکهایش را بهم فشرد و با دقت به یگوروف نگاه کرد:

— من شمارا در کجا دیده‌ام؟

یگوروف دستی بشانه ماکسیموف کوبید ولبخندی زد:

— من فردا بیادتان میاورم. حالا باید استراحت کرد.



هنوز همه چیز در پیش است

سپیده‌دمی سرد و دودآلود به پنجره میتابید. ماکسیموف کوژ کرده وکنار تختخواب زلنین نشسته و بصورت او نگاه میکرد. بنظرش رسید که صورت زلنین گلی رنگ شده. یا اینکه انعکاس نور شفق صبح است؟ در هر صورت تنفس او مرتب، نبضش ٦٤ و فشار خونش ١٠٠ و ٦٠ است. «شانس ما زیادتر میشود، آها؟ ساشکا، آفرین بتو! ما باز باتو فلسفه‌بافی خواهیم کرد، باز باتو در بخش پتروگرادسکایا پرسه خواهیم زد! والیبال بازی میکنیم، باهم بشنا میرویم، خوشحالی میکنیم وغصه میخوریم، بارها بسینما خواهیم رفت. پس از سه سال یا شاید بمراتب زودتر بهم برسیم. بهم کاغذ خواهیم نوشت. برای یکدیگر عکس خواهیم فرستاد. ما هنوز همه چیز را در پیش داریم...»

ماکسیموف برخاست و بجلوی پنجره رفت. سرما نقش و نگارهائی بوته‌مانند بروی شیشه‌های پنجره رسم کرده بود، ولی نقش و نگار فقط قسمت پائینی شیشه‌ها را میپوشاندند. ساحل دوردست دریاچه، که خورشید برویش بالا آمده بود، دیده میشد. سایه‌های گلی و آبی روی دریاچه با هم در میامیختند. بزودی آب شدن یخ شروع میشود.



بهاری فرا میرسد، شبیه به صدها بهار دیگر ، ولی معهذا با آنها تفاوت خواهد داشت. این قانون دور تسلسل دائمی است. سابقا، در سالهای قبل، در سده‌های پیشینی ماکسیموف‌ها و زلنین‌هائی نظیر آنها، نظیر امروزیها زندگی میکردند، ولی معهذا ماکسیموف‌ها و زلنین‌های دیگری بودند. حالا آنها زندگی میکنند. بعد از آنها دیگران، شبیه به آنها، ولی ماکسیموفها و زلنینهای دیگر زندگی خواهند کرد. و لازمست که آن تازه‌ها، گاه بگاه از اینها یاد کنند. آنوقت... آنوقت دیگر وحشتناک نخواهد بود. برای اینکه از ما یاد کنند باید هرچه از دستمان ساخته است انجام بدهیم. نه فقط از شخص ماکسیموف، بلکه از همه ما یاد کنند. حق با ساشاست: باید پیوند خود را با گذشته و آینده احساس نمود. نجات از بیم و هراس در برابر خروج حتمی از زندگی بویژه در همین است. نقش برجسته انسان بویژه در همین نهفته است. والا زندگی به فاجعه‌ای شوم یا به مضحکه‌ای بیمعنی تبدیل میگردد. ما مردم سوسیالیزم این نکته را باید با وضوح خاص درک کنیم. نباید از کلمات پر آب و تاب ترسید. گذشت آن روزگاری، که عده‌ای بیشرف میتوانستند از این کلمات سوء استفاده کنند. مابانظری پاک به همه چیز نگاه میکنیم. ما این کلمات را پاک



خواهیم کرد. حالا کار اساسی اینست: باید برای پاکی گفتار و پاکی چشم و پاکی روح خود مبارزه کرد. اما ته‌مانده‌های دنیای کهنه را باید تعقیب و نابود کرد!

ماکسیموف کلبه‌ای کج و معوج را که نور چراغ اتومبیلها روشننش کرده بودند، هیکل خمیده قاتل و حلقه مردمی که او را محاصره کرده بودند، بیاد آورد. اینها، کارگران، باربران، جنگل بران، رانندگان، میلیسیونرها هستند، که به دنیای کهنه هجوم میبرند! به دنیائی حمله میبرند که در آن چاقوکشی میشد، که در آن زندگی یک پول سیاه ارزش نداشت، که در آن هوی و هوسهای میشوم زندگانی مردم را فاسد و تباه میکرد. ما پیش میرویم، ما همگی حمله میبریم، ما چهل سالست که از رو برو حمله میکنیم. ما مانند حلقات زنجیری در جهان پراکنده شده و دست یکدیگر را گرفته‌ایم. ما نه فقط به آنچه بیرون از ماست حمله میبریم، بلکه بر آنچه در درون ماست و گاهگاهی سر میکشد نیز میتازیم. نا امیدی، بی ایمانی و وقاحت نیز از آنجا، از دنیای کهنه باقی مانده‌اند. این‌ها هنوز در درون ما زنده هستند و گاهی ممکنست تصور شود، که فقط این چیزها در درون ما زنده است. نه. ما از آنجهت انسانهای نوین هستیم که با این چیزها میجنگیم و



برآنها پیروز میشویم و جای خود را در آن زنجیر پراکنده میبابیم. ماکسیموف سر برگرداند و دید ولادکا و داشا و چند نفر دیگر جلو در ایستاده‌اند.

ولادکا گفت:

— ماکس، برو بخواب، ما عوض تو مینشینیم.

آلکسی پائین تختخواب زلنین ایستاد و به صورت او نگاه کرد. ناگهان آلکسی دید که ساشا باو نگاه میکند.

زلنین گفت:

— لیوشکا، چه بسر من آمده؟

ماکسیموف به پشتی تختخواب پنجه انداخت و با صدائی گرفته گفت:

— چیز مهمی نیست. زنده‌ای.

ولادکا و داشا نزدیک آمدند. زلنین آنهارا از نظر گذراند و لبخند زد:

— اوهو، شما همگی اینجا هستید! بچه‌ها، سلام!

ولادکا گفت:

— سلام!

دختر گفت:

— ساشا!



— در ناوچه نگهبان وضع چطور است؟

— نگران نشو، ماکار ایوانویچ بموقع رسید و نوزاد را گرفت.

زلنین سر تکان داد و چشمهایش را بست و دوباره باز کرد:

— البته شما کنسرتی را که از مسکو پخش میشد نشنیدید؟ در این کنسرت اینتا...

ولادکا گفت:

— شنیدیم. بس است، دیگر حرف نزن! حرف نباید بزنی!

زلنین ادامه داد:

— من میخواستم برای شما هدیه‌ای غیرمترقب باشد. اما خودم بالاخره نشنیدم.

ماکسیموف گفت:

— میشود تقاضائی به اداره رادیو فرستاد، تا نوار را دوباره بگذارند. حتما روی نوار ضبط کرده‌اند.

ولادکا گفت:

— البته که چنین هنرنمائی را روی نوار ضبط کرده‌اند.

زلنین پچ پچ کرد:

— درست است! همینکار را هم خواهیم کرد. — و چشمانش را بست.

ماکسیموف گفت:



– تقاضا از طرف ملوانان اقیانوس آرام.
کارپوف گفت:
– و از طرف ملوانان دریای بارنتس.
داشا اضافه کرد:
– و از طرف اهالی کروگلوگوریه.
تیموشا که میان در ایستاده بود با صدای بم گفت:
– و از طرف کارگران دماغه شیشه‌ای.



مندرجات

فصل یکم ۵

آنها چگونه مردمانی هستند؟ ۵

افکار آنها درباره تعیین جای کار ۹

روز تعیین کار ۱۴

شبانگاه بادآلود ۲۲

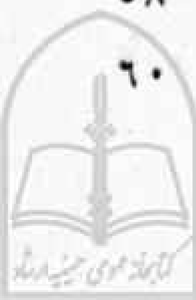
فصل دوم ۳۴

آخرین تعطیلات ۳۴

مشایعت ۵۲

شیپورها خاموش بودند ۵۸

بندر ۶۰



فصل سوم ۷۴

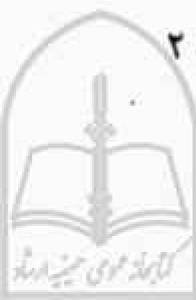
باتفاق هانری چهارم ۷۴
نخستین گام ۸۱
«دکتر زلنین!» ۹۴
تمام جهان ۱۰۷

فصل چهارم ۱۱۱
همه پرچمها مهمانند ۱۱۱
باز پائیز رسید ۱۲۴
این خانه آنهاست ۱۳۴

فصل پنجم ۱۳۹
داشا ۱۳۹
دماغه شیشه‌ای ۱۴۳
یگوروف ۱۶۸

فصل ششم ۱۹۱

بندر آرامست ۱۹۱
پائیز، بهار؟ ۲۱۰



فصل هفتم ۲۳۲

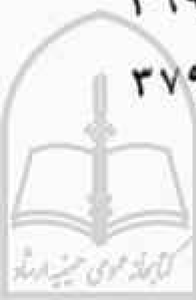
شب در باشگاه ۲۳۲
فیلیمون معالجه میشود ۲۵۰
تلگراف و نامه ۲۵۹
پرواز ۲۶۷
شب در جنگل ۲۷۹

فصل هشتم ۲۸۳

برو، برو... . . . . ۲۸۳
آفت انباری ۲۹۹
رآلیسم یا آبستراکسیونیسم؟ ۳۱۷
فقط دوست ۳۳۹

فصل نهم ۳۴۵

اینتا زلئینا ۳۴۵
خانم دکتر ۳۵۹
بدون لبخند ۳۶۹
نوکتورن شوپن ۳۷۹



فصل دهم ۳۸۹

در ماه مارس تصمیم میگیرند. ۳۸۹
باز با هم. ۳۹۵
همکاران ۴۱۳
ضربه چاقو ۴۲۶

فصل یازدهم ۴۳۲

ساشا را کشتند! ۴۳۲
بچه‌های حسابی ۴۴۵
هنوز همه چیز در پیش است. ۴۵۳

